

در عین ناحیه جنگلی کنگو، در دل تاریکی، در نردبکی
حرابهای شهر افسوسی ریبع، هست عصوبک هشت سنتیانی،
طور معمول و وحنهای طی جسد دفنه حار خود را از دست
می‌خشد

در هزار مایل دورتر، در سازمان حدماً نکولوزیکی مانع
رسان در خوشنوند، باطری سازمان راس، صورت ویدیوی آنها را منقاده
می‌کند، کمب ویران شده، چادرهای پاره پاره شده، تعجبزاب بهم
ریخته شده بر روی رمین و حاره‌هایی با حجمی‌های خرد شده
در ساخته‌بکو پیر الیوت را امی، کنگوریل حارق العاده‌ای
که ۶۶۱ دارکاری اسراه ملد بود و به نشانی سالگش علاوه
دانست کارسی کرد عاصه‌ای احیر او مادر مصاوبه بک شانی سال
۱۹۴۲ را که بسط خانی از شهر گشته ریبع به تصویر کشیده
شده بود، خلید گرده بود
هشت سنتیانی دیگری به سرعت به کنگو فرستاده شد، به
دست اسرارآمیزی که بهاره از خروج از آن، مرگ بود...

جنگلهای بارانی با کوههای آتشفسانی ویرونگا^۱، در دامنه دره بزرگ ریفت^۲، برخورد می‌نمایند. ویرونگا بخارط فقدان راههای تجارتی و کالاهای قابل توجه، هرگز تا حدود صد سال پیش مورد بازدید غربیان قرار نگرفته بود.

مهمنترین کشف دهه ۱۹۸۰ در کنگو، طی شش هفته سال ۱۹۷۹ انجام گرفت. این کتاب یادآور خاطرات ۱۳ روزه آخرین گروه تحقیقاتی آمریکا از کنگو در ژوئن ۱۹۷۹ است. حدود صد سال پیش از اینکه هنری مورتون استانی^۳ برای اولین بار بین سالهای ۷۷ - ۱۸۷۴، کنگو را کشف گرد. مقایسه‌ای بین این دو هیئت تحقیقاتی در مورد تغییرات یا عدم تغییرات طبیعت آفریقا مطالب زیادی را آشکار خواهد ساخت.

استانی معمولاً به خبرنگاری شهرت دارد که لیوینگ استون^۴ را در سال ۱۸۷۱ کشف کرد. اما کار اصلی او بعدها معلوم شد، مورهد^۵ در مورد او چنین می‌گوید: «اومرد جدیدی در آفریقا بود... یک تاجر - یک کاشف... او به آفریقا نرفت که مردم را اصلاح کند و یا یک امپراطوری بسازد، و علاقه‌ای به مردم شناسی، گیاهشناسی، یا زمین‌شناسی نداشت. او به آنجا رفت تا نامی از خود بر جای گذارد.»

هنگامیکه در سال ۱۸۷۴ دوباره از رانزیبار (زنگبار) راهی شد، بار دیگر روزنامه‌نگاران از او پشتیبانی مالی کردند. و زمانیکه ۹۹ روز بعد از جنگل اقیانوس اطلس خارج شد، سختیهای فراوانی کشیده و بیش از دو سوم افرادش را از دست داده بود. او و دوستان روزنامه‌نگارش یکی از بزرگترین داستانهای قرن را به خود اختصاص داده بودند. او طول رودخانه کنگو را پیموده بود.

اما دو روز بعد تحت شرایط کاملاً متفاوتی استانی دوباره به آفریقا بازگشت. او با نام جعلی این سفر را آغاز کرد. مسیرهای انحرافی را انتخاب کرد تا کسی او را دنبال نکند. اندک افرادی که می‌دانستند او به آفریقا سفر کرده، حدس می‌زدند که حتماً «نقشه تجارت بزرگی» را در سر دارد.

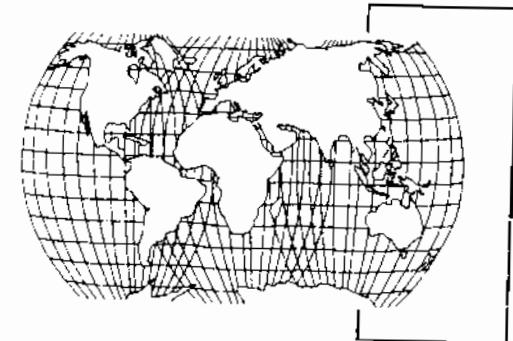
1 - Virunga

2- Great Rift Valley

3 - Henry Morton Stanley

4 - Living Stone

5- Moorehead



فقط تبعیض نژادی و مطالعه نقشه برجسته مقدمه جهان دارای نصف‌النهارات موازی، ما را از تشخیص عظمت قاره آفریقا، باز می‌دارد. آفریقا با مساحت حدود ۱۲ میلیون مایل مربع به اندازه وسعت آمریکای شمالی و اروپا است. دو برابر وسعت آمریکای جنوبی را دارد. چنانکه ما در مورد ابعاد آن اشتباه می‌کنیم در مورد طبیعت آن نیز دچار اشتباه می‌شویم. این قاره سیاه بیشتر از دشت‌های داغ و محظوظه‌های باز چمنزار تشکیل شده است.

در واقع آفریقا را فقط به یک دلیل قاره سیاه می‌نامند. جنگلهای بارانی استوایی ناحیه مرکزی آن. این ناحیه حوزه رودخانه کنگو است و یک دهم وسعت قاره را تشکیل می‌دهد. یک میلیون و نیم میلیون مایل مربع سکوت، رطوبت، جنگلهای تاریک، یک جنبه جغرافیایی منحصریفرد که تقریباً نیم برابر ایالات متحده است. این جنگل کهنه بدون هیچ تغییری، از ۶۰ میلیون سال پیش تاکنون، همچنان استوار بر جای مانده است.

حتی امروز، فقط نیم میلیون نفر ساکن حوزه رودخانه کنگو هستند و آنها بیشتر در طول سواحل رودخانه‌های گل‌الود کنندی که در میان جنگل جاری هستند دهکده‌های کوچک را تشکیل داده‌اند. قسمت وسیعی از جنگل هنوز بکر و دست نخورده است و تا به امروز هزاران مایل مربع از آن هنوز کشف نشده است. این وضعیت بخصوص در مورد گوشش شمال شرقی حوزه رود کنگو صادق است، جایی که

در واقع استانلی از طریق لویولد دوم، پادشاه بلژیک، پشتیبانی مالی می‌شد. لویولد قصد داشت شخصاً قسمتی از آفریقا را صاحب شود. لویولد به استانلی چنین نوشته بود: «این در خواست یک جامعه بلژیکی نیست، بلکه درخواست ایجاد یک ایالت جدید است. ایالتی که هرچقدر ممکن است بزرگ باشد... پادشاه بعنوان یک فرد خصوصی در آرزوی تملک قطعه‌ای از آفریقاست. بلژیک نه زمین می‌خواهد و نه مردم. بنابراین آقای استانلی باید زمینهای را برای ایشان بخرند و یا تصاحب نمایند...».

این نقشه باورنکردنی انجام گرفت. در سال ۱۸۸۵ یک آمریکایی گفت که لویولد «صاحب کنگوست درست همانطور که راکفلر صاحب کارخانه استاندارد اویل است». این مقایسه از همه جهات درست بود بجز یکی. اکتشافات آمریکائیها تحت تسلط تجاری درآمده بود.

تا امروز چنین بود. اگر استانلی زنده بود، هیئت آمریکائی ۱۹۷۹ را که بصورت محترمانه سفر کردند تائید می‌کرد. اما تفاوت میان سرعت حرکت آنها چشمگیر بود. هنگامیکه در سال ۱۸۷۵ استانلی به نزدیکی ویرونگا رسید تقریباً یکسال طول کشید. اما هیئت تحقیقاتی آمریکایی طی یک هفته به آنجا رسیدند. استانلی که با گروهی چهار صد نفری سفر می‌کرد، شگفت زده می‌شد اگر می‌شنید که این هیئت از ۱۲ نفر تشکیل شده بود که یکی از آنها یک میمون بود. منطقه‌ای که گروه آمریکائی یک قرن بعد به آنجا رفتند ایالات خود مختار از لحاظ سیاسی بودند. کنگو اکنون زیر و رو دخانه کنگو رو دخانه کنگو از لحاظ تکنیکی فقط به حوزه رودخانه زیر اطلاق می‌شد. البته کنگو هنوز هم از لحاظ زمین شناسی کلمه آشناتری است که بیشتر مورد استفاده قرار می‌گیرد. برخلاف این تفاوتها، نتایج تقریباً مشابهی بدست اوردنده آمریکائیها نیز مانند استانلی دو سوم همراهان خود را از دست دادند و مانند افراد استانلی در یک قرن پیش به همان نامهایی از جنگل خارج شدند. آنها نیز مانند استانلی با داستانهای غیرقابل باور از آدمخوارها، تمدنهای جنگلی ویران شده و گنجینه‌های گمشده عظیمه بازگشتد.



پیشگفتار

هایگاه استخوانها

سپیده دم در جنگل بارانی کنگو

خورشید رنگ پریده، سرما و مه مرطوب صحنه‌گاهی را محو کرده، دنیای فرورفته در سکوتی عمیق را اشکار می‌ساخت. درختهای غول پیکر با تنها یک قطر ۴۰ فوت و ارتفاع دو بیست فوت قد برآفرانسته و در آنجا سایه‌باتی از برگها را تشکیل داده از عبور نور خورشید جلوگیری کرده و دائمًا قطرات آب را بر زمین جاری می‌ساختند. پرده‌هایی از خزه‌های خاکستری، و نیلوفرهای وحشی و خزندۀ از درختان آویزان بود. تعلب‌های وحشی در تنۀ درختان پیچیده بودند. در سطح زمین، سرخهای غول پیکر که بخاطر رطوبت زیاد تا سینه انسان می‌رسیدند در میان مه روی سطح زمین پنهان شده بودند. اینجا و آنجا لکه‌های رنگین به چشم می‌خورد. شکوفه‌های آکاتاسه که به شدت سمنی هستند و گلهای آبی رنگ نوعی درخت مو که فقط صبح زود باز می‌شوند. اما احسان عجیبی که به انسان دست می‌داد. از دنیای وسیع خاکستری مایل به سبز بیگانه‌ای بود که به انسان خوش آمد نمی‌گفتند. جان کروگر^۱ تفنگش را کنار گذاشت و دستی به سپاهایش کشید. سپیده دم در منطقه استوایی زود از راه می‌رسد. با وجود اینکه همچنان همه جا را پوشانده، هوا روتون می‌شود. جان نگاهی به کمپ هیئت تحقیقاتی که در حال نگهبانی اش بود، نداشت. هست چادر نایلونی نارنجی رنگ، یک چادر بزرگ آبی رنگ، یک

کنگو

سری جعیه‌های تجهیزات که رویشان را پوشانیده بودند تا رطوبت به آنها نفوذ نکند. نگهبان دیگر میسلو^۱ را دید که روی تخته سنگی نشسته بود و با خواب آلوگی دستش را تکان داد. در نزدیکی آنها وسایل ارتباطی شان قرار داشت: یک آتن بشقابی نقره‌ای، جعبه سیاه فرمتنه، کابلهای ماربیچی که از دورین قابل حمل ویدیویی که بر روی یک سه پایه زوار در رفته کشیده شده بود. آمریکائیها از این وسایل برای انتقال گزارشات روزانه‌اشان توسط ماهواره به دفترشان در هoustون استفاده می‌کردند.

کروگر از قبیله بواناموکوا^۲ بود که برای بردن هشت حفیقانی به کنگو استخدام شده بود. او قبل از همینها را راهنمایی کرده بود: کمانیهای نفتی، همینهای ارزیابی نقشه‌های جغرافیایی، گروههای استخراج الور و گروههای زمین‌شناسی. کمپانیهایی که گروههایی را به این منطقه می‌فرستادند. در پی کسی بودند که با آداب و رسوم محلی و لهجه آنها بخوبی آشنا بود تا بتواند به باربرین دستورات لازم را بدهد و لوازم سفر را آماده کند. کروگر برای اینکار بسیار مناسب بود. او به زبانهای کیزوahlی^۳، بانتو^۴ و کمی باگیندی^۵ آشنا داشت و بازها به کنگو آمد. البته هیچوقت در ویرونگا نبود.

کروگر نمی‌دانست چرا زمین‌شناسان آمریکایی اینقدر مایل به بازدید از منطقه ویرونگای زیبی، در گوشش شعالشرقی ناحیه جنگلهای بارانی کنگو بودند. زیر غنی‌ترین کشور از لحاظ مواد معدنی، در آفریقای سیاه بود. این کشور بزرگترین تولیدکننده کپالت و الماسهای صنعتی در دنیا و هفتمنی تولیدکننده مس بود. بعلاوه ذخایر عظیمی از طلا، قلع، روی، نمکستان و اورانیوم داشت. ولی بیشتر مواد معدنی در شیا^۶ و کاسایی^۷ یافت می‌شد، نه در ویرونگا. کروگر می‌خواست از هیئت آمریکایی علت سفرشان را به ویرونگا ببرسد ولی هریار خود به زودی پاسخ را پیدا می‌کرد. هرگاه هیئت از دریاچه کیو^۸ می‌گذشت و به جنگل بارانی می‌رسید، زمین‌شناسان

پیش‌ختار

شروع به کوس بودخانه‌ها و بستر نهرها می‌کردند. جستجویه معنای آن بود که آنها در جستجوی طلا یا الماس بودند، بعد معلوم شد که در جستجوی الماس بودند. آمانه هر الماسی، زمین‌شناسان در جستجوی الماسهایی بودند که نوع ۲۵ نام داشت. هرگونه جدیدی فوراً تعب آزمایش الکتریکی قرار می‌گرفت. صحبت‌های بعدی خارج از فهم کروگر بود. صحبت از حفره‌های عایق، یونهای مسبک و مقاومت بود. او جنین برداشت کرد که آنها در بی‌یک خاصیت الکتریکی در الماسها بودند. اما گونه‌ها فقط ارزش جواهری داشتند. کروگر چندین سنگ را آزمایش کرد. همه آنها ناخالص و آبی بودند.

ده روز هیئت همچنان در حال جستجو بودند. این یک روش استاندارد بود. اگر کسی طلا یا الماس را در بسته نهرها می‌یافت، به طرف بالای جریان حرکت می‌کرد تا به معدن آن دست باید. هیئت به طرف نقاط بالاتر در طول سراتسبهای غربی رشته کوههای آتش‌نشانی ویرونگا، حرکت کردند. همه چیز طبق معمول ادامه داشت تا اینکه یکروز به هنگام ظهر، باربرها از بیش رفتن بیشتر سریاز زدند. آنها گفتند که این بخش از ویرونگا، کانیاماگوفا^۱ یعنی «جا‌یگاه استخوانها» نامیده می‌شود. آنها اصرار داشتند که هر کسی انقدر احمق باشد که جلوتر برود، استخوانها بخصوص جمجمه‌اش شکسته خواهد شد. آنها چانه‌های خود را محکم گرفته و این حرف خود را تکرار می‌کردند.

باربرها آراوانیسهایی^۲ بودند که به زبان بونو صحبت می‌کردند و اهل کیسانگانی^۳ بودند. آنها نیز مانند تمام بومیانی که در شهر زندگی می‌کردند، خرافاتی در مورد جنگل کنگو داشتند. کروگر رئیس آنها را صدای کرد. کروگر در حالی که به حنگل اشاره می‌کرد، پرسید: «چه قبیله‌ای در اینجا زندگی می‌کنند؟»

«هیچ قبیله‌ای.»

«هیچ قبیله‌ای؟ حتی بامبوی؟»^۴

«هیچ نیانی به اینجا قدم نگذاشته است. اینجا کانیاماگوفاست!»

1- Kanyamagula

2- Arawanis

3- Kisangani

4- Bambo

1- Misulu

2- Bwana Mukubwa

3- Kiswahili

4- Bantu

5- Bagindzi

6- Shaba

7- Kasai

8- Kivu

کنگو

«بس! این جمجمه‌های خرد شده که می‌گویید، جست؟»

رئیس باربران با ناراحتی در حالیکه از عبارت بانتو برای دور کردن نیروهای جادوی استفاده می‌کرد، گفت: «دواوا»^۱، «دواوی»^۲ قوی. دور نمود.»

کروگر آهی کشید. او نیز مانند بسیاری از سفیدپستان از سنین داد «دوا» کاملاً حالت بد می‌شد. «دوا» همه جا بود، در میان بینه‌زارها، صخره‌ها، صوفانها، و دشمن همه. اما عقیده به وجود «دوا» در سراسر آفریقا، بخصوص کنگو رواج داشت. کروگر مجبور شد بقیه روز را به صحبت‌های بیهوده و نیز نسخه با آنها تلف کند. سرانجام مرد آنها را دو برابر کرد و قول داد پس از برگشتند به کیسانگانی به آنها اسلحه بدهد. کروگر این حادثه را یک اقدام نومی هبجه تنگیر می‌دانست.

معمولًا وقتی هبنت تحقیقاتی به منطقه‌ای می‌رسیدند که واقعًا به وجود باربرها نماز داشتند، آنها بعضی از خرافات بومی را بازگو می‌کردند تا مزد خود را بالا ببرند. به او بودجه زینکار داده شده بود تا با تقاضای آنها موافقت کند. کروگر دیگر به این موضوع فکر نکرد.

حتی وقتی آنها به جایی رسیدند که مقداری استخوان اینطراف و آنطرف پراکنده بود و باربرها بسیا هراسان شدند، کروگر نوجوهی نکرد. و استخوانها را آزمایی کرد و فهمید که استخوانهای انسان نیستند بلکه استخوانهای ضریعی از نوعی میمونهای کوچک هستند. موجودات پسمالوی سیاه و سفیدی که در میان درختان می‌زیستند، درست بود که استخوانهای زیادی در آنجا وجود داشت و کروگر فهمید چرا اینهمه استخوان آنجا پراکنده است. ما او مدت‌های در آفریقا زندگی می‌کرد و چیزهای عجیب و غریب زیادی دیده بود.

او از دیدن سنگهایی هم که حدس می‌زد زمانی باید آنجا شهری وجود داشته باشد، تعجب نکرد. او قبلًا هم شهرهای ویران شده را دیده بود. در زیما باید در نهاد شکسته، درمانیلیوی^۳، در آن نقاط نیز بقایای شهرها و معابدی که هیچ داشتمند قرن پیشتری تا به حال ندیده و مطالعه نکرده بود، وجود داشت.

اوین شب را در کنار این خرابه‌ها چادر زدند.

پیشگفتار

باربرها بسیار ترسیده بودند و عقیده داشتند که شب هنگام مورد حمله نیروهای شیطانی قرار خواهند گرفت. این ترس آنها به امریکائیها نیز سراست کرد و کروگر برای آرام کردن آنها دونگهبان را تعیین کرد که تا صبح کشیک بدهند. خودش و باربر فابل اعتمادش می‌سنوء و فکری می‌کرد همه اینکارها بیهوده است ولی اثر خوبی داشت.

و همانطور که انتظار داشت، شب به آرامی سپری شد. حدود نیمه شب حرکاتی را در میان بونه‌ها احساس کرد و صدای وزوزی را شنید. فکر کرد یلنک است. گربه‌های بزرگ اغلب دچار مشکل تنفسی می‌شدند، بخصوص در جنگل. بفهنه شب آرام بود. اکنون سپیده دمیده و شب سیاه شده بود.

صدایی توجه او را به خود جذب کرد. مسولو هم این صداراً شنیده و با تعجب به کروگر می‌نگریسم. در تجهیزات ارتباطی، چراغ قرمزی چشمک می‌زد. کروگر بلند شد. از چادرها عبور کرده و به دستگاه رسید. می‌دانست چگونه آن را به کار اندازد. امریکائیها به او یاد داده بودند. به طرف جعبه فرستنده سیاه رفت. دکمه‌ها را فشار داد و روی صفحات حروف IX HX به معنای ارتباط از هoustون بود، نمایان گردید. کد جوانیه را فشار داد و روی صفحه CAMILOK، نمایان شد، این بدان معنا بود که هoustون در حوصله ارتباط با فرستنده ویدیویی را کرده بود، او به دوربین روی سه پایه نگاهی انداخت و دید که چراغ قرمز روی آن روشن است. دکمه روی آن را فشار داد، روی صفحه کلمه SATILOK ظاهر نشد. یعنی فرستنده ماهواره کار نمی‌کند. اکنون عدققه گذشته بود.

بهتر دید دریکول^۱، رئیس گروه را بیدار کند. قبل از اینکه ارتباط حاصل شود، دریکول به چند دقیقه فرصت نیاز داشت. برای کروگر جالب بود که امریکائیها قبیل از اینکه در جلوی دوربین ظاهر نشوند همیشه لباس عوض کرده و موهایشان را تسانه می‌زندند. درست مانند گزارشگران تلویزیون.

در بالای سرپاس میمونها روی درختان جیغ می‌کشیدند و شاخه‌ها را تکان می‌دادند. کروگر نگاهی به بالا انداخت. تعجب زده شد وقتی دید آنها در حال فرار

هستند. البته میمونها اغلب صبح زود شروع به جنگ و دعوا می کردند.

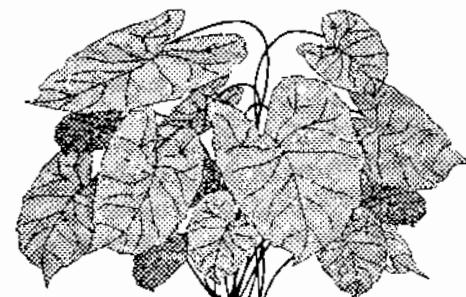
چیزی به سینه اش خورد، نخست فکر کرد یک حشره است. ولی وقتی به بلوژش نگریست یک نقصه قرمز و تکه ای از یک میوه قرمز را دید که روی زمین افتاد. میمونهای دیوانه شاهوت به سویش پرتاب کرده بودند. خم شد که آن را بردارد. ولی با وحشت فهمید شاهوت نبوده، بلکه حدقه چشم یک انسان است که لیز و لغزنده در میان انگشتانش تکان می خورد.

تفنگش را به طرفی که میسولو روی نخته سنگ نشسته بود، گرداند. میسولو آنجا نبود.

کروگر از میان چادرها گذشت، در بالای سرش میمونها ساخت شده بودند. صدای چکمهایش را در زمین گل آورد می شنید. از کنار چادرها گذشته و دوباره صدای وزوز را شنید. صدای عجیبی بود که در میان مه صحنه‌گاهی می پیجید. کروگر فکر کرد شاید اشتباہ کرده شاید واقعاً بلنگ است.

و میسولو را دید. به پشت افتاده و در خون می غلیید. جمجمه اش خرد شده و استخوانهایش همه جا پراکنده بود. دهانش مرای فریاد زدن بازمانده بود. چشم باقیمانده اش از ترس از حدقه درآمده و چشم دیگر وحشیانه از جای کنده شده بود.

قلب کروگر باشدت می تپید. چه چیزی می توانست چنین جراحتی را ایجاد کند. دوباره صدای وزوز شنید. و این بار کاملاً مطمئن شد که این صدای پلیگ نیست. دوباره صدای فریاد میمونها بلند شد و کروگر روی زانوهایش خم نمود. فریاد کتبید



۱۹۷۹ آوریل هوستون ۱۳

۱ - خدمات تکنولوژی منابع زمین - هوستون

ده هزار مایل دورتر در اتاق احتجاجات بدون پجره و سرد سرکت خدمات تکنولوژی منابع زمین واقع در هوستون. کارن راس^۱، در حالیکه روی فتحان فهودانش در پشت ترمیمال کامپیوتوی خم شده بود، تصاویری را که چند لحظه پیش از آن ریقا دریافت کرده بود، مروی می کرد. راس ناظر پروژه کنگوی سازمان بود. همچنانکه تصاویر ماهواره را یا رنگهای مختلف، آبی، بنتف و سبز، دستنگاری می کرد. با بی صبری به ساعتمن نگریست. او منتظر تصاویر دیگری از آن ریقا بود.

کنون ساعت ۱۰/۱۵ بعد از ظهر به زمان هوستون بود. در اتاق هیچ نشانه ای از زمان و مکان وجود نداشت. شب یا روز فرقی نمی کرد. زیر نور چراغهای فلور است. حدمه بربن مهربانی در حالیکه پلوو، می پوشیدند پست ردیف ترمیمالهای کامپیوتوی به کار منغول بوده، زمان واقعی ورود اطلاعات را به داخل کامپیوتو، برای هیئت های مختلفی که از سوی سازمان به نقاط مختلف دنیا فرستاده شده بود، تنظیم می کردند. این کبیست بدون زمان برای کامپیوتوها ضروری بود. دمای اتاق کامپیوتو پیوسته باید ۶۰ فارنهایت. البته با توجه به چراغهای الکتریکی، بخصوص چراغهای رنگی مخصوصی که باعث اختلال در مدار نمی شدند، باشد. این سهیط مناسب برای دستگاهها بود. نیاز افرادی که در آنجا کار می کردند در درجه دوم اهمیت قرار داشت.

کنتو

اما توضیح اصولی دیگری برای ضرخ تسهیلات اصلی وجود داشت. سازمان برنامه‌ریزهای را در هوستون می‌خواست که بازنگی هیئت تحقیقاتی آشنا بوده و در صورت امکان در همان شرایط زندگی کنند. انجام بازیهای بیس بال و اطلاع از واقعی روزانه محلی دیگر، جایز نبود. هیچ ساعتی در اتاق وجود نداشت که وقت هوستون رانشان دهد. ونی بر روی دیوار مقابل چندین ساعت دیریتان برای نشان دادن وقت محلی هیئت‌های مختلف قرار داشت.

ساعتی که مربوط به هیئت کنگو می‌شد ۱۵:۰۰ صبح بود که بلندگو گفت: «دکتر راس، قسمت CCR، راس کلمه رمز^۱ را پانچ کرد تا کامپیوترش قفل شود. هر ترمینال کامپیونری در این سازمان یک کلمه رمز، مانند قفل چندگانه داشت. این بخشی از یک سیستم بسیار پیچیده بود نا مانع حارچی تواند به منبع غصیه اطلاعات ذخیره شده در کامپیوترها راه پیدا کند. این سازمان به اطلاعات خود وابسته بود. همچنانکه ار.بی. تراویس^۲، رئیس سازمان همینه می‌گفت:

«راحت‌ترین روش برای بدست آوردن اطلاعات، دزدیدن آنهاست.

دکتر راس با قدمهای بلند طول اتاق را پیمود. او تقریباً ۶ فوت فد داشت و دختر جذابی بود. او با ۲۴ سال سن، جوانترین برنامه‌ریر بود. ولی برخلاف سر که اعتماد بنفس زیادی داشت. کارن راس نایفۀ ریاضی بود.

او در سن دو سالگی وقتی که همراه مادرش به سویرمارکت می‌رفت، در ذهنش فیلمها را حساب می‌کرد. در سه سالگی می‌دانست که صفر در نقطه مختلف ارزش عددی متفاوتی دارد. پدرش از این مطلب بسیار شگفت‌زده شده بود. در سن ۸ سالگی استاد جبر و هندسه بود. در ده سالگی حساب جامع می‌دانست. در سیزده سالگی وارد دانشگاه شد و یک سری کشفیات در ریاضیات نموده. و در رساله‌ای بنام «پیش‌بینی مکانی در فضای ۵» به اوج خود رسید. این رساله برای انتخاب ماتریسها، تجزیه و تحلیل راههای بحرانی و نقشه‌برداری چند بعدی، مورد استفاده قرار گرفت. این علاقه او را مورد توجه سازمان خدمات نکنلوژی مانع زمین قرار داد و جوانترین ناظر ترکت شد.

روز اول

همه او را دوست نداشتند. سالها انزو، جوانترین بودن در یک اتاق، او را کثاڑه گیر و از دیگران دور کرده بود، یکی از همکارانش اورا «منطق اشتباه» می‌نامید. رفعت سردش باعث شده بود لقب «راس بخی» بگیرد. جوانی اش باعث شد (لاقل سن کم درین راه به او کمک کرد) تا بهانه‌ای برای عدم پذیریس و به ریاست گروه تحقیقاتی کنگو داشته باشند. با وجود اینکه تمام پایگاههای اطلاعاتی کنگو را می‌دانست و در واقع از دور رهبریت گروه را به عهده داشت. تراویس در پاسخ به درخواست او گفته بود: «متاسفم! اما این قرارداد برای سما زیادی برگ است. نمی‌توانم با آن موافقت نمایم.» او پافشاری کرده و از موقبیت خود در رهبریت گروهی که سال پیش به پاهانگ^۱ و زامبیا رفته بودند، سخن گفته بود. «بین کارن. آن محل ده هزار مایل دورتر از اینجاست. ما در آنجا به چیزی پیش از یک مستول ترمینال کامپیوتر نیاز نمی‌داشیم.»

او رخسم برخود می‌لرزید. پس از نظر تراویس او مستول ترمینال کامپیوتر بود. پس کار او بازی با اسباب بازیهای تراویس بود. او می‌خواست شایستگی خود را در این زمانه ثابت کند. و باز دیگر تراویس را مجبور نماید که پیشنهادش را پیدا کرد. دکمه آسانسور طبقه سوم را که علامت « فقط به X » روی آن بود، فشار داد. یکی از برنامه‌ریزهای حسادت به او که منتظر رسیدن آسانسور بود، نگریست. در این سازمان، کزکنان از روی مژد، عنوان، اندازه دفتر و سایر عوامل قدرت که در بقیه اداره مرسوم است. ارزیابی می‌شدند. بلکه فقط به مقدار دستیابی به اطلاعاتشان مورد ارزیابی قرار می‌گرفتند. و کزکن راس یکی از هشت نفری بود که می‌توانست هر وقت بحواله دهد به صبغۀ سوم برود.

او داخل آسانسور طبقه سوم شد. به لیزهای ردیاب نصب شده بر روی در نگاهی انداخت. در سازمان، آسانسورها فقط یک طبقه می‌رفتند و همه مججهز به ردیاب^۲ عبور بودند. این روشی بود که سازمان مسیر حرکت کارمندان را در داخل ساختمان، ردیابی می‌کرد. او نم خود را گفت: «کارن راس» و برای ردیاب یک چرخ کامل زد. صدای بیرونی شنیده شد و در آسانسور در طبقه سوم باز شد.

داخل اتاق مربع کوچکی با یک مانیتور ویدیویی سقفی شد و خود را در مقابل در خارجی بدون علامتی که به اتاق کنترل ارتباطات متهمی می‌شد، دید. دوباره نام خود را برزبان اورد: «کارن راس» سپس کارت‌شناصایی الکترونیکی خود را در شکاف در قرارداد و انگلستانش را روی لبه فلزی کارت مالید تا کامپیوتر بتواند تماس پوست را گزارش کند. (این روش سه ماه پیش بداع شده بود. وقتی که تراویس فهمبد آزمایشات ارتش با عمل جراحی تارهای صوتی، توئسته بود صداها را آنقدر تغییر دهد که بتوانند برنامه‌های صوتی را فریب دهند.) پس از مکشی در باز شد، کارن به داخل اتاق رفت.

اتاق کنترل با نور قرمز نسبیه رحم انسان بود. احساسی که با محدوده تنگ و تاریک اتاق که با تجهیزات الکترونیکی پر شده بود، بیشتر می‌شد. زکف اتاق تا سقف پر از مانیتورهای ویدیویی و چراغهای چشمک زن بود که وقتی تکنسین‌ها با صدای آهسته صحبت می‌کردند و یا تسماره‌هایی را تنظیم کرده و دکمه‌هایی را می‌چرخاندند روشی می‌شدند. CCR مرکز عصبی الکترونیکی سازمان بود. تمام ارتباطات از هیئت‌های تحقیقاتی اطراف دنبی، از اینجا مسیریابی می‌شد. در CCR همه چیز ضبط می‌شد. نه تنها اطلاعات رسیده، بلکه پاسخهای صدای اتاق، بنابراین مکالمات دفیق شب ۱۳ زوئن در اینجا ضبط شده بود.

یکی از تکنسین‌ها به او گفت: «ظرف یک دقیقه پاسخ مخابره شده را خواهیم داشت. قهوه میل دارید؟»

«خیر.»

«دلتان می‌خواست آنجا بودید؟»

«بله.» به صفحه ویدیویی نگاه کرد. صفحه‌ای از اسکن مختلف که تکنسین‌ها بر روی آن کار می‌کردند.

بیام فرستنده از ماهواره روی مدار، در ۳۲۰ مایلی بالای سرنشان بود.

«کلید سیگنال^۱.»

«کلید سیگنال، کلمه رمز.»

«ثابت کننده حامل^۱.»

«ثابت کننده حامل.»

و به عبارت آسنایی که رد و بدن می‌شد، نوجه‌ی نداشت. بلکه به صفحه مانیتور خبره شده بود.

«ما صفحه را بیز کردیم یا آنها.»

«ما، ما اینکار را کردیم تا وضعیت آنها را به وقت محلی بررسی کنیم. چون آنها پاسخ ندادند، ما اقدام کردیم.»

«تعجب می‌کنم چرا آنها پاسخ ندادند. آیا مسکلی پیش آمده است؟»

«فکر می‌کنم، ما علامت دادیم و آنها علامت را دریافت کرده و طی ۱۵ ثانیه آنرا فغل کردند. خوب موفق شدیم.»

در ساعت ۲۲/۶ صبح به وقت کنگو، مخابره جنین صورت گرفت؛ لکه‌ای از یک سایه تابت خاکستری نمایان شده سپس همه چیز ظاهر شد. آنها به قسمی از چادرها در کنگو می‌نگریستند. ظاهراً صحنه‌ای که از دوربین روی سه پایه نشان داده می‌شد، دوچادر، یک آتش کم شعله، و مه صحبتگاهی را دیدند. هیچ نشانه‌ای از هیچ گونه حرکتی به چشم نمی‌خورد.

یکی از تکنسین‌ها خندای کرد. «گیرشان انداختیم. هنوز خوابیده‌اند. حدس نزنید اگر تما آنجا بودید، چه می‌شد.» راس به نظره و مقررات معروف بود.

«کنترل از راه دور را فغل کنید.» راس گفت.

تکنسین اینکار را کرد. دوربین، ده هزار مایل دورتر، تحت کنترل آنها در هوستون درآمد.

رنس گفت: «ردیاب.»

تکنسین از یک دسته کنترل (جوی استیک) استفاده کرد. تصویر ویدیویی به سمت چیز تغییر کرد و آنها قسمت بیشتری از کمپ را می‌دیدند. کمپ ویران شده بود. چادرها پاره‌پاره شده و وسائل بر روی زمین پخش شده بود. یک چادر در حال سوختن بود و بری از دود به هوا برخاسته بود. جنازه افراد اینطرف و آنطرف پراکنده

فرکانس را تغییر دادند. اما صدا تغییری نکرد. سپس سایه حرکت کرده و مرد جلوی لنز آمد.

راس گفت: «دیویتر^۱، ولی دیر شده بود. صورت بر روی صفحه ظاهر شد. ولی آنقدر نزدیک لنز بود که بدون دیویتر قابل تشخیص نبود. آنها تصویر محو و تیره را دیدند. قبل از آنکه بتوانند دیویتر را به کار اندازند، از حلوی دوربین کنار رفت. «یک بومی بود؟»

راس گفت: «ین ناحیه از کنگو غیرمسکونی است. «اما کسی یا چیزی در نجازندگی می‌کند.»

راس گفت: «ردياب. بینید می‌توانید او را دوباره ریدیبی کنید.» دوربین به جستجو ادامه داد. راس مجسمه می‌گرد که این دوربین روی سا، پایه در هنگل قرار دارد و موتورش می‌چرخد. سیس ناگهان دوربین خم شد و بد طرفی افتاد.

«او آن را انداخت.»
«لعنی!»

تصویر ویدیویی را بین رفت. چیز واضحی دیده نمی‌شد.
«آن را به کار اندازید. تصویر را واضح کنید.»

آنها نگاه دیگری به صورت بزرگ و دست تیره‌ای که آتنن بستقابی را در هم شکست انداختند. تصویر کنگو محو شد.

۲ - شناسه‌های تداخلی^۲

ضی ماه زوتن ۱۹۷۹، سازمان خدمات تکنولوژی منابع زمین، بیمه‌ای را مأمور مطالعه در مورد ذخایر اورانیم در بولوی، کاربری زمینهای کشاورزی در کشمیر، پیشرفت کوههای یخی استند، منابع اولار موجود در مالزی و ذخایر الماس کنگو کرده بود. این تحقیقات برای سازمان تحقیقات غیرمعمولی نبود. آنها معمولاً همیشه تن نا هشت تیم تحقیقاتی در نقاط مختلف دنیا داشتند.

یکی از تکنسین‌ها گفت: «یا عبسی مسج.»

راس گفت: «ردياب عقب.»

بر روی صفحه، دوربین چرخید. به جنگل نگریستند. هنوز علامتی از حیات به چشم نمی‌خورد.

«پائین. کف زمین.»

دوربین به سوی زمین چرخید. بشقاب بفرهای آتنن قابل حمل و جعبه سیاه فرستنده، نزدیک آن جنازه دیگری بود. یکی از زمین‌شناسان به پست افتاده بود.

«خدای من، او راجر^۳ است.»

«روی او نگهدار.» راس آین را گفت و روی نوار صدایتش سرد و بی‌روح بود.

دوربین روی صورت راجر زوم^۴ شد. توجه دیدند بسیار فجیع بود. سرین از

هم پاشیده و خون از چشممان و بینی اش می‌چکید. دهائش رو به آسمان باز مانده بود.

«چه چیزی باعث این مصیبت شده است؟»

در آن لحظه، سایه‌ای از روی صورت مرده راجر از جلوی صفحه عبور کرد. راس به جلو پرید. دسته کنترل را چیگ زد. تصویر به آرامی بزرگ شد. آنها خطوط کناری سایه را می‌دیدند. یک مرد بود و حرکت می‌کرد.

«یکنفر آنجاست. او زنده است.»

«او در حال خزیدن است. بنتظر می‌رسد محروم شده است.»

راس به سایه خیره شد. بنتظر سایه بک مرد در حال خزیدن سمی‌رسید. اشکالی وجود داشت. ولی نمی‌توانست آن را بیان کند. چیری که او فکر می‌کرد...

گفت: «در حال آمدن جلوی لنز است. حدای چیست؟»

صدای عجیبی بود. مانند صدای آه کشیدن.

«صدایی مخابره می‌شود.»

راس گفت: «آن را رديابی کنید. تکنسین‌ها دکمه‌هایی را نشان دادند.

چون این هیئت‌ها اغلب در نواحی پرخطر و بی ثبات از لحاظ سیاسی کار می‌کردند، همیشه در مورد اولین علائم «شناسه‌های تداخلی» گوش به زنگ بودند (در دستگاههای کنترل از راه دور اصطلاح «شناسه» پیدا شد مورد یا خصوصیت زمین‌شناسی در یک تصویر ویدیویی یا عکس است). بیشتر آنها سیاسی هستند. در سال ۱۹۷۷، سازمان مجبور شد گروهی را در زمان شورش یک گروه کمونیستی محظی با هواپیما از مهلکه خارج سازد. همین عملیات در سال ۱۹۷۸ طی یک کودتای نظامی در نیجریه انجام گرفت. گاهی نیز این نشانه‌ه مریوط به نسایط زمین‌شناسی می‌شدند. در سال ۱۹۷۶ گروهی را پس از زلزله از گواتمالا خارج ساخته بودند.

به عقیده تراویس، که در نیمه نسب ۱۳ ژوئن ۱۹۷۹ از رختخوب بیرون کشیده شد، نوارهای ویدیویی از کنگو «بدترین شناسه‌های تداخلی» بودند که تا به حال با آنها مواجه شده بود. اما منبع علامت همچنان اسرارآمیز بود. آنچه می‌دانستند این بود که کمب در ضرف تنها ۶ دقیقه، زمان بین اولین علامت از هوستون و دریافت آن در کنکو، نابود شده است. این سرعت عملیات و حسناک بود. وین حرف تراویس این بود: «چه اتفاقی در آنجا افتاده است؟»

مرد فربه ۴۸ ساله به این بحرانهای عادت داشت. او مهندس بازمینه ساخت ماهواره برای آر.سی.ای و بعدها کمپانی راکول بود. در سی سالگی به مقام مدیریت رسید، مقامی که مهندسین هوا فضا «رقصان باران» می‌گفتند. کمپانیهای سازنده ماهواره قراردادهایی ۱۸ تا ۲۴ ماهه از قبل برای ساختن یک موشک فضایی و قرار دادن ماهواره در مدار، می‌بستند سپس امیدوار بودند که ماهواره با حدود یه میلیون قسمت مختلف، در روز موعود آماده باشد.

اگر آماده نمی‌شد، تنها راه چاره این بود که دعا کنند هوابد شود. یعنی رفع باران را ترتیب دهند.

تراویس سعی می‌کرد پس از یک دهه مشکلات تکنولوژیکی فراوان، اخلاق خوب خود را حفظ کند. فلسفه مدیریت او را تبلوی بزرگی که پشت میراث نصب شده بود، خلاصه می‌شد. روی آن نوشت: «بداخلاقی موجب خراب شدن کارها می‌شود.»

اما در شب ۱۳ ژوئن او ناراحت بنت نظر می‌رسید. کل هیئت تحقیقاتی این از بین رفته و همه کشته شده بودند. هشت نفر از افرادی و تعداد زیادی باربران محلی، هشت نفر! بدترین مصیبت در تاریخ سازمان، حتی بدتر از حادثه ۷۸ نیجریه. احسای خستگی می‌کرد. به مکالمات تلفنی که در پیش داشت، فکر می‌کرد تلفنهایی به از زده می‌شند. تلفنهایی که از سوی دفتر فلان شخص و پسر فرد دیگری می‌شد، و باید به حرفهای امید بخس و انتظار آنها گوش دهد و در پاسخ مراقب باشند. مضمون نبود که بتواند موقعیت آنها را درک کند. ولی سعی خود را می‌کرد.

حداقل دو هفته و یا تا زید یکماده نمی‌توانست موضوع را به کسی بگوید. و سپس خودش تلفن می‌کرد. از منزل آنها بازدید می‌کرد. در مراسم سوگواری‌شان شرکت می‌نمود، در حالیکه تابونی وجود نداشت. سوالاتی که از سوی خانواده و فامیل آنها می‌شد و او برایتان پاسخی نداشت.

چه میتوانست به آنها بگوید؟

این تنها تسلی او بود. شاید ضرف چند هفته، می‌توانست چیزهای بیشتری به آنها بگوید. در مورد یک چیز بقین داشت. اگر مجبور می‌شد این تلفنهای ناراحت کشته را امشب انجام دهد. هیچ حرفی برای گفتن به آنها نداشت. چون خود سازمان هم نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، این مطلب نیز به خستگی او افزود. مطالب دیگری نیز بود: موریس^۱ مأمور رسیدگی امور بمه نزد او آمد و گفت: «در این مورد چه اقدامی به عمل خواهید اورد؟» سازمان تمام افراد گروه تحقیقاتی را بیمه عمر کرده بود. حتی کارگران محلی را، باربران محلی هر کدام ۱۵ هزار دلار آمریکا، بیمه عمر بودند. این در مقابل درآمد سالیانه آفریقائیها که ۱۸۰ دلار بود، بسیار قابل توجه بخاطر می‌رسید. ولی تراویس همیشه عقیده داشت که کارگران محلی نیز باید در مورد خطراتی که مورد تهدیدشان است، شریک باشند. حتی اگر باعث شود پس از مرگ آنها سرمایه ناچیزی را ماهانه به بیوه و فرزندانشان، پیردازند. حتی اگر این قسمتی از هزینه سازمان را در برگیرد.

«می دانی آنجا چه اتفاقی روی داده است؟»
 «نه. اما خواهمه فهمید.»
 «چطور؟»
 «از روی نوارها.»
 «از نوارها نمی توان چیزی فهمید.»
 «تا بحال نفهمیده ایم. اما بعداً خواهیم فهمید.» تراویس این را گفت و متخصصان ترمیمال کنترل را نزد خود خواند. تراویس از مدت‌ها پیش چنین نتیجه گیری کرده بود، که با وجود اینکه سازمان می‌توانست مشاوران سیاسی اخراج دنیا را بیدار کند و از آنها سؤال نماید، اما بیش از همه خود اطلاعات را در اخبار داشتند «هر چیزی که ما از هبّت تحقیقاتی کنگو می‌دانیم، در نوار ویدیویی آخر ضبط شده است. می‌خواهیم الان یک گروه نجات سمعی بصری^۱ تشکیل شود. آن نوار تنها شاهد ماست.»
 گروه منخصص اقدامات خود را شروع کردند.

۳ - بازیافت

سازمان به صورت «بازیافت اطلاعات^۲» و گاهی «نجات اطلاعات^۳» شروع به کار کرد. این عبارت تصاویر عملیات اعمق دریا را به یاد می‌آورد و عبارات کاملاً مناسبی بودند.

بازیافت یا نجات اطلاعات به معنای آن بود که مقابله مربوط از اعمق اطلاعات ذخیره شده الکترونیکی بیرون کشیده می‌شد. و مانند گروه نجات دریایی، فرایند بسیار کند و ظرفی بود.

یک قدم اشتباه به معنای آن بود که زیانی جبران نایذیر به اطلاعاتی که سعی در بیرون کشیدنش داشتند، وارد شده است. تمام کارکنان این گروه در بازیافت اطلاعات مهارت کامل داشتند. یک گروه فوراً به سراغ اطلاعات سمعی ضبط شده و

تراویس گفت: «آنها را نگهدار». «این برای ما روزی...» «گفتم آنها را نگهدار.» «برای چه مدتی؟» «سی روز.» «سی روز دیگر؟» «بله.» «ولی ما می‌دانیم که آنها مرده‌اند.» موریس نمی‌توانست خود را به اسراف عادت دهد. تراویس گفت: «درست است. ولی بهتر است به خانواده آنها یول بشتری دهیم تا آرامشان نگهداریم.» «خدای من. ما در مورد چقدر یول صحبت می‌کنیم؟» «هر کدام پانصد دلار.» «این یول را کجا حساب کنیم؟» «مخارج قانونی. آن را جزء مخارج قانونی به حساب ببور.» «و گروه امریکایی را که از دست دادیم؟» «آنها کارفرما بودند. بهتر است نگران این مطلب نباشی.» روبرتز^۱ کارمند رابط نشریات سازمان که در انگلستان متولد شده بود، به دفترش آمد. «نمی‌خواهی مطلب را فاش کنی؟» «نه.» «ذا چه مدت؟» «سی روز.» «لعلی. کارمندانست موضوع را فاش خواهند کرد. قول می‌دهم.» «اگر اینکار را کردند. خودت حسابشان را برس. من به سی روز دیگر نیاز دارم.»

برای تغییر تصویر داشت. این برنامه‌ها تصویر را بزرگ کرده، عناصر ناخواسته را محو و جزئیات را واضح می‌ساختند. راس بر روی نوار ویدیویی کنگو ۱۴ برنامه، بخصوص قسمتی را که در آن دست و صورت قبل از خرد شدن آتن در آن ظاهر شد، مورد استفاده قرار داد.

اول اور برنامه‌ای را که «سیکل شستشو^۱» نام داشت استفاده کرد تا خطوط ناخواسته از بین بروند. خطوط را به علت موقعیت‌های بخصوص ردیاب دانست. او به کامپیوتر دستور داد خطوط را محو کند.

نتیجه این بود که در محل محو شدن خطوط فضاهای خالی پدید آمدند. سپس او از برنامه «برکردن فضای حالی^۲» استفاده کرد که کامپیوتر فرمان داد فضای حالی را پر کند. در این عملیات کامپیوتر یک حدس منطقی در مورد فضای حالی می‌زد و آن را پر می‌کرد.

اکنون تصویر بدون خطوط ناخواسته، ولی گل آلود و نامفهوم بود. سپس از «گستردگی بالا^۳» استفاده نموده و تصویر را توسط گسترش سطح خاکستری آن، مشخص تر کرد. ما به دلایلی تصویر دچار اختلال شده و راس مجبور به حذف آن گشت. سپس مجبور شد چهار برنامه دیگر را به کار برد...

جزئیات تکنیکی یکساخت اور^۴ به خود مشغول داشت، تا اینکه ناگهان تصویر ظاهر شد. واضح و صاف. بادیدن آن نفسش بند آمده بود. صفحه صورت یعنی سیاهی با ابروهای کنفت، چشمان مراقب، بینی بینهای لبها کلفت را نشان می‌داد.

در روی صفحه ویدیو صورت یک گوریل نزدیده می‌شد.

تروایس در حالیکه سرش را تکان می‌داد، جلو آمد. «ما باز یافت صدا را بر روی آن صد تمام کردیم. کامپیوتر تأثیر کرد که صدا شبیه تنفس انسان، باحداقل چهار متاستا جداگانه است. اما خیلی عجیب است. بر طبق تجزیه و تحلیل‌ها، صدای دم است نه بازدم، روتی که معمولاً انسان بکار می‌برد.» راس گفت: «کامپیوتر اشتباه می‌کند. انسان نیست.» و به صفحه کامپیوتر

1-wash cycle

2- till - in the - blanks

3- high priced spread

گروه دیگر به سراغ اطلاعات بصری ضبط شده رفتند. کارن راس در کروه دوم قرار داشت. روشهایی که^۵ و به کار می‌برد، بسیار جالب و فقط در این سازمان امکان انجام آنها بود.

این سازمان، سازمانی نسبتاً جدید بود که در سال ۱۹۷۵ در پاسخ به رشد افزاینده اطلاعات در روی کره زمین و منابع آن، تشکیل شده بود. مقدار اطلاعات موجود در این سازمان بسیار وسیع بود. فقط تصاویر سطحی زمین بیش از پانصد هزار تصویر بود و هر ساعت ۱۶ تصویر جدید به آنها اضافه می‌شد. بعلاوه عکس‌های مرسوم و هوایی، عکسبرداری با نور مادون قرمز، عکسبرداری با رادارهای مصنوعی، کل اطلاعات در اختیار سازمان، بیش از دو میلیون تصویر بود. یعنی حدود ۳۰ تصویر در هر ساعت. تمام این اطلاعات باید طبقهبندی شده، ذخیره گشته و برای بازیافت فوری در دسترس باشند. سازمان چون کتابخانه‌ای بود که هر روزه ۷۰۰ کتاب جدید به دست می‌آورد. عجیب نبود که کتابدارها ۲۴ ساعته مستغل به کار بودند.

بازدیدکنندگان از سازمان حتی تصویرش را هم نمی‌کردند که امکان وجود حتی یک کامپیوتر با چنان قابلیت ذخیره اطلاعات، ده سال پیش وجود داشته باشد. آنها حتی اهمیت اصلی اطلاعات سازمان را نیز درک نمی‌کردند. آنها فکر می‌کردند تصاویر روی صفحات ماتیورها فقط عکس هستند، در حالیکه اینطور نبود.

عکسبرداری یک فرایند شیمیایی فرن^۶ برای ثبت اطلاعات، با استفاده از نمک نقره حساس نسبت به نور بود. سازمان از سیستم الکتریکی فرن بیستم برای ثبت اطلاعات استفاده می‌کرد. شبیه عکس‌های شیمیایی ولی به روشنی کاملاً متفاوت. سازمان بجای دوربین از ردیابهای چند طیفی^۷ و بجای فیلم از نوارهای کامپیوتری استفاده می‌کرد. در واقع سازمان چسانکه در تکنولوژی عکسبرداری قدیمی معمولاً رایج بود، نگران عکسها نبود. ردیابهای اطلاعاتی خریداری شده بود که به هنگام نیاز به تصاویر اطلاعاتی تبدیل می‌شدند.

چون تصاویر فقط سیگنالهای الکتریکی بودند که بر روی نوار مغناطیسی ضبط شده بودند، دستکاری آنها امکان پذیر بود. سازمان ۸۳۷ برنامه کامپیوتری

5- multi spectral scanner

خودش اشاره کرد.

تراویس بدون هیچ احساس تعجبی گفت: «این مصنوعی است.»
«مصنوعی نیست.»

شما عمل پرکردن فضاهای خالی را انجام دادید. یعنی تصویری مصنوعی ساختید. تیم بررسی هنگام ظهر دوباره در مورد برنامه‌ها تحقیق خواهند کرد.» تیم بررسی، برنامه‌ریزان جوان، تمایلی برای تبدیل اطلاعات به نسخه‌های عجیب بازیهای کامپیوتری داشتند. بازی آنها گاهی برنامه‌های دیگر را مختل می‌ساختند. خود راس همینه در این مورد شکایت داشت. او در حالیکه به صفحه اشاره می‌کرد گفت. «ولی این تصویر واقعی است.»

«بیبن. هفته‌گذشته هاری این برنامه را در مورد کوههای کاراکوروم^۱ به کار برد و یک بازی فرود به ماه به دست آورد. شاید دفعه بعد در کنار یک مغازه مک دونالد فرود آئیم. واقعاً جالب است. بهتر است با دیگران به دفتر من بیزی. ما می‌خواهیم به آنجا برگردیم.»

تیم بعدی رامن رهبری می‌کنم.»

تراویس سرش را تکان داد: «بدون شک،»
«ولی این تصویر چه می‌شود؟»

«من خریدار آن تصویر نیستم. گوییل چنین رفتاری ندارد. تصویر مصنوعی است.» سپس به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «اکنون تنها سوالی که دارم این است در چه مدنی می‌توانیم به سرعت یک تیم را راهی کنگو نمایم؟»

۴ - بازگشت هیئت تحقیقاتی

تراویس هرگز در مورد بازگشت تردیدی نداشت. از اولین باری که نوزهای ویدیویی کنگورا دید، تنها تردیدش در این بود که بهترین راه برای اینکار چیست؟ رؤسای تمام بخشها را احضار کرد؛ بخش حسابداری، بخش دیپلماتیک، کنترل از ره دور، زمین‌شناسی، تدارکات و بخش امور قانونی. همه آنها در حال خمیازه

کشیدن بودند و چشمها یشان را می‌مالیدند. تراویس چنین گفت: «من مایلم طرف ۹۶ ساعت به کنگو بازگردم.»

سپس به پشت صندلی اش نکیه داد تا سخنان آنها را در مورد غیرممکن بودن این اقدام بسنود. دلایل بسیاری وجود داشت.

کامرون^۲، رئیس تدارکات گفت: «ما نمی‌توانیم در ظرف کمتر از ۱۶۰ ساعت تجهیزات را برای بارگیری در هواپیما، جمع‌آوری کنیم.»

تراویس گفت: «می‌توانیم گروه تحقیقاتی هیمالیا را به تعویق انداخته و از دستگاههای آنها استفاده کنیم.»

«اما آنها تجهیزات مخصوص کوهنوردی هستند.»

«می‌توانید تجهیزات را ظرف ۹ ساعت جداسازی و آماده کنید.»

لویس، رئیس حمل و نقل گفت: «اما ترتیب انتقال آنها مشکل است.»

«خطوط هوایی گره یک جت باربری ۷۴۷ در X-SI دارد. آنها می‌توانند ظرف ۹ ساعت آن را به اینجا بفرستند.»

لویس با نایاوری گفت: «هوایی‌مای آنها آنجا منتظر نشسته است؟»

«فکر می‌کنم در آخرین دقیقه مشتری‌ای که آن را گرایه کرده بود، قراردادش را لغو کرده است.»

ایروین^۳، حسابدار سازمان گفت: «قدر هزینه برمی‌دارد؟»

مارتین، مسئول امور دیپلماتیک گفت: «از سفیر زیر در واشنگتن نمی‌توانیم به موقع ویرا بگیریم. تازه اصلاً معلوم نیست برای ما ویرا صادر کنند. چنانکه می‌دانند، اولین سری ویزای کنگو بر اساس حق استخراج معدن ما با دولت زیر بود و این حق در انحصار ما نبود. به زاینیها، آلمانها و هلندیها هم که یک کنسرسیوم استخراج معدن را تشکیل داده‌اند نیز همین اجازه داده شده بود. ولی قرار بود هر کدام که اولین قطعه سنگ معدن را کشف کند، با وی قرارداد بسته شود. اگر زیر بفهمد که هیئت تحقیقاتی ما دچار مشکل شده است، ما را از طرح خارج خواهند ساخت و اجازه می‌دهند کنسرسیوم اروپا و زاین به کار خود ادامه دهد. سیصد مأمور تجاری

کنگو

ژاین در کینشاسا^۱ منتظرند. آنها مثل آب خوردن بول خرج می‌کنند.»

«فکر می‌کنم حق با توست. اگر آنها مطلع شوند که هیئت ما دچار دردسر شده، حتماً چنین خواهد شد.»

«ما تقاضای ویزا نمی‌کیم، ما هنوز هیئتی در ویرونگا داریم، اگر گروه دوم را با سرعت به آنجا بفرستیم، هبچکس نمی‌فهمد که آنها همان تیم اویله نیستند.»

«ولی در مورد عبور از مرز چه...»

«پس لیکور به چه درد می‌خورد؟» او به رسوایی که به مرزداران می‌دادند و اغلب لیکور بود، اشاره می‌کرد. در هر قسمتی از دنیا، هیئت‌های تحقیقاتی با کارتهای پر از تیشه لیکور و جعبه‌های پراز چیزهای مورد علاقه همیشگی، یعنی رادیوهای ترانزیستوری و دوربینهای پولا روید، سفر می‌کردند.

«ولی چگونه قصد دارید از مرز عبور کنید؟»

«به مردی جون مونزو^۲ برای این کار نیازمندیم.»

«مونزو؟ دولت زیر از مونزو متنفر است.»

«او منبع بسیار خوبی است و منطقه را می‌شناسد.»

مارنین متخصص دیپلماتیک گلوبیش را صاف کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم در اینجا احتیاجی به وجود من باشد. اینطور بنظرم می‌رسد که شما قصد دارید بطور غیرقانونی و با راهنمایی یک سرباز مزدور سابق کنگو، وارد این کشور شوید...»

«اصلًا من مجبورم یک گروه پشتیبانی را برای کمک به افراد به آنجا بفرستم. اینکار همیشه انجام می‌گیرد. دلیل ندارد آنها فکر کنند که افراد ما دچار دردسر نده‌اند. این یک گروه پشتیبانی معمولی است. من وقت کافی برای اینکه از کانالهای رسمی و قانونی اقدام کنم، ندارم. احتیاجی نیست به آنها بگوییم که چه کسی را استخدام کرده‌ایم. ولی استخدام او برای ما بسیار اهمیت دارد.»

ساعت ۱۱/۴۵ بعدازظهر ۱۲ ژوئن، ترتیب اصلی هیئت تحقیقاتی بعدی داده شد و کامپیوتر آن را تأثید کرد. هوایمایی جت ۷۴۷ پر از تجهیزات می‌توانست ساعت ۸ بعدازظهر فردای آن روز، ۱۴ ژوئن، هوتون را ترک کند در روز ۱۵ ژوئن در

روز اول

آفریقا بوده و مونزو یا فردی مانند او را برداشته و در روز ۱۷ ژوئن گروه در کنگو باشند. در مدت ۹۶ ساعت.

از اتفاق اطلاعات اصلی، کارن راس می‌توانست از پشت دیوارهای شیشه‌ای داخل دفتر تراویس را ببیند. او نتیجه گیری کرد که تراویس حرف خود را به کرسی نشانده و نتایج اشتباهی را از اطلاعات ناکافی گرفته است. کارن احساس می‌کرد تا وقتیکه آنها نفهمیده‌اند در پی چه چیزی هستند، نباید به کنگو برگردند. پشت ترمیمال کامپیوتری خود نشست او تصویری را که بازیافت گردید بود، مورد بررسی قرار داد.

راس این تصویر را قبول کرده بود، اما چگونه می‌توانست آن را به تراویس هم بقبولاند؟

در دنیای فرایندهای سفسطه‌انگیز سازمان خدمات تکنولوژیکی منابع زمین، همبشه این خطر وجود داشت که اطلاعات استخراج شده نادیده گرفته شود. این مطلب بخصوص در مواقعی که اساس اطلاعات چندین بار دستکاری می‌شوند، صادق بود.

بنابراین سازمان از راههای دیگری برای کنترل ارزش تصاویر گرفته شده از کامپیوتر، استفاده می‌کرد. راس دو برنامه کنترلی در مورد تصویر گوریل اجرا گردید. برنامه اول PNF، تصویر بعدی پیش‌بینی شده توسط تصویر متحرک^۱، نام داشت. این امکان وجود داشت که نوار ویدیویی را به صورت فیلم متحرک درآورد. البته به کمک مکنیکی متولی. او چندین مکث را به طور متولی به کامپیوتر نشان داد و سپس از آن خواست تا آنها را به صورت فیلم متحرک درآورد. سپس در مقابل تصویر واقعی بعدی آن را مورد بررسی قرار داد. او ۸ تصویر را به اینصورت در یک ردیف قرار داد و عملی شد. اگر اشتباهی در اطلاعات موجود روی داده بود، حداقل یک اشتباه تابت بود.

و که با اجری این قسمت تشویق شده بود، برنامه سریع و فضای سه بعدی را آزمایش کرد. در اینجا تصویر ویدیویی خصوصیات سه بعدی، بر اساس الگوهای

کنگو

سايه‌دار، تشكيل می‌داد. از لحاظ کلی کامپیوتر تصمیم می‌گرفت که سایه یک بینی یا برآمدگی یک کوه، به معنای آن است که بینی یا رشته کوه از سطح موجود برآمده است. تصاویر بعدی را می‌شد از روی این تصاویر کنترل نمود. همچنانکه گوریل به حرکت درآمد، کامپیوتر مشخص کرد که این تصاویر بیهن در واقع سه بعدی و قابل تشخیص است. این عمل واقعی بودن تصویر را ثابت کرد. او به دیدن تراویس رفت. تراویس در حالی که اخم کرده بود، گفت: «فرض کن من این تصویر را تأیید کنم. هنوز نمی‌دانم چرا با رفتن هشت بعده موافق نیستی؟»

«گروه دیگر چه پیدا کردن؟»
«گروه دیگر؟»

«شما نوا را به گروه دیگری دادید تا بازیافت مرا تأیید کنند.»

«آنها هنوز چیزی پیدا نکرده‌اند. همه ما می‌دانیم که شما از پایگاه داده‌ها^۱ زود نتیجه‌گیری کردید.»

راس لبخندی بر لب آورد: «به همین علت است که شما در این هشت به وجود من نیاز دارید. من پایگاه داده‌ها را در اختیار دارم چون خودم آنها را تشكيل دادم. و اگر شما قصد دارید گروه دیگری را قبل از حل موضوع گوریل بفرستید، تنها امید شما این است که رهبر گروه شما در مورد اطلاعات بسیار سریع باشد. این بار شما به یک متصدی ترمیمال در منطقه نیاز دارید. و گرنه گروه بعدی نیز به سرنوشت گروه قبلی دچار خواهد شد. چون هنوز نمی‌دانید برای آنها چه اتفاقی افتاده است.» تراویس پشت به صندلی داد و مدت زیادی به وی خیره شد. راس مکث او را دلیل رضایتش دانست.

«من می‌خواهم بروم.»
«با هیئت تحقیقاتی.»
«بله.»

«این یک ریسک است. من نمی‌خواهم کسی را درگیر این جریان نمایم. می‌دانی که کنسروسیوم پایش را روی خرخه ما گذاشته است. تو نسبت موفقیت را

روز اول

می‌دانی.»

«بله خیلی اهمیت دارد.»

«خوب اگر اینطور فکر می‌کنی، پس گروه خود را منتظر نگذار. راس در حال جمع کردن کمی هاردیسک خود بود.

تراویس در حالیکه هنوز ناراحت بود، تصمیم خود را در مغزش بررسی کرد. حتی اگر آنها هشت خود را با حداکثر سرعت، طی ۱۵ روز به کنگو می‌فرستادند، هزینه‌های ثابت از سیصد هزار دلار تجاوز می‌کرد.

فریاد هشت مدیره در می‌آمد. فرساندن گروهی تحقیقاتی به رهبری یک دختر ناآزموده ۲۴ ساله با این مسئولیت سنگین به منطقه بخصوص در مورد پروژه‌ای با این اهمیت و در حالیکه اینهمه هزینه‌ها هدر رفته بود و هزینه‌های زیادی نیز رو داشتند. راس دختر بسیار خونسردی بود. رهبر خوبی نمی‌شد و شاید باعث ناراحتی سایر اعضاء گروه می‌گشت.

اما تراویس تمایلی در مورد راس کوه بخ داشت. فلسفه مدیریت او، که در روزهای رقص بارانش آموخته بود، این بود که همیشه پروژه را به کسی بدهد که بینش از همه تلاش برای موفقیت دارد و یا کسی که بیش از همه در نتیجه شکست زیان خواهد دید.

او به طرف ترمیمال خود برگشت که کنار میزش نصب شده بود. او گفت: «تراویس» و صفحه روشن شد.

«فایل نمودار^۱

نشانه آمادگی^۲ بر روی صفحه ظاهر شد.
«کارن راس»

روی صفحه عبارت «یک لحظه صبر کنید» پدیدار شد. این پاسخ برنامه بود که نشان می‌داد اطلاعات در حال بیرون کشیده شدن بودند. او صبر کرد. سپس خلاصه نمودار روی صفحه چاپ شد. هر کارمند سازمان سه روز تحت آزمایشات تسدید نمودار قرار می‌گرفت تا نه تنها مهارت‌ها بلکه تمایلات بالقوه‌اش نیز

تعیین گردد. ارزیابی راس به عقیده او حتماً هیئت مدیره را قانع می‌ساخت.
بسیار باهوش، منطقی، ثابت قدم، مورد اطعینان، دارای ادراک
اطلاعاتی، فرایندهای فکری برای تغییر زمینه‌های واقعیت زمانی مناسب
است. موفق برای رسیدن به اهداف معین، قابلیت تلاش روحی و اخلاقی
بسیار بالا.

بنظر می‌رسید این درست خصوصیات مورد نیاز برای رهبر بعدی گروه
تحقیقاتی کنگوست. روی صفحه به ردیابی پرداخت. در جستجوی نقاط ضعف
راس بود. نقاط ضعف وی اندک بودند.

**چنان بیباک، باریک بین، مسلط بی احساس، به هر بهای برای
موفقیت تلاش می‌کند، خودخواه.**

و یک عملیات نماد علمی^۱ نهایی، مفهوم کلی این عملیات از آزمایشات
سازمان گرفته شده بود. طبق این نظریه ویژگی هر شخصت مسلطی می‌توانست
تحت شرایط فشار، تغییر یابد. شخصیت‌های دارای خصوصیت مادری یا یدری
می‌توانند تغییر یافته و به زورنگی کودکانه تبدیل شوند، شخصیت‌های عصی به
شخصیت‌های آرام و خونسرد تبدیل گردند و شخصیت‌های منطقی، غیرمنطقی شوند.
ماتریس عملیات نماد علمی^۲: مسلط (احتمالاً نامطلوب) هنگامیکه هدف
موردنظر در دسترس باشد، احتمال دارد بیطریقی و منطق ازین برود. تمایل به
موفقیت ممکن است پاسخهای غیرمنطقی را بطری خطرناکی، تحریک کند.
جنبهای احساس یدری یا مادری به ویژه لکه‌دار خواهند شد، موضوع باید در
روشهای منتهی به هدف مرحله نهایی، گنجانده شود.

تراویس به صفحه نگاه کرد و گفت چنین شرایطی در بازگشت هیئت بعدی
به کنگو مطلوب نبودند.

کارن راس با مسئولیت حدیدی که یافته بود، نتایج تازه‌ای پیدا کرد، کمی

1- Popover notation

آن اصطلاح به عنوان سنجشی برای فیبانش سیکرک

کامپیویری نکار می‌روند.

2- Popover Matrix

قبل از نیمه شب، لیست امتیازات را از ترمیمال دفتر خود فراخواند. سازمان
متخصصان جانوری در مناطق مختلف داشت که با امتیازات اسمی از یک اساس
غیررسود دهن بنام پشتوانه دنیای وحش منابع زمین، پشتیبانی مالی می‌شد. لیستها
به ترتیب رده‌بندی شده بودند. او تحت رده «پستانداران نخستین پایه» ۱۴ نام را
مشاهده کرد که شامل نام چندین متخصص در بورئو، مالزی و آفریقا و نیز ایالات
متحده می‌شدند. در ایالات متحده فقط یک محقق گوریل شناسی بنام دکتر
پیترایوت^۱، در دانشگاه کالifornیا در برکلی وجود داشت.

فایل روی صفحه نشان می‌داد که بیوت ۲۹ ساله، مجرد و دستیار پروفسور
بدون حق تصدی شعل، در بخش جانورشناسی بود، علاقه تحقیقاتی اصلی به
عنوان «ارتباطات پستانداران نخستین پایه» (گوریل) فهرست‌بندی شده بود. علاقه
او نسبت به چیزی بنام پروژه امنی بود.

ساعتش را نگاه کرد. در هوستون نیمه شب بود و در کالیفرنیا ساعت ده
بعدازظهر، منزل دکتر بیوت را گرفت.
صدای مردانه‌ای گفت: «لو،

«دکتر پیترایوت؟»

«بله... تما گزارشگر هستند؟»

«جزیره من دکتر کارن راس از هوستون هستم. با بحث پشتوانه دنیای وحش
منابع رمین، که تحقیقات تما را حمایت مالی می‌کند، همکاری می‌کنم.»
«اووه، بله. تما مضمون هستید که گزارشگر نیستید؟ باید به تما بگوییم که

نمام مکالمات تلفنی من ضبط می‌شود.»

کارن راس مکثی کرد. آخرين چیزی که او نیاز داشت پیشرفت‌های سازمان
در امر ضبط آکادمیکی جنون‌آمیز بود.

دکتر بیوت پرسید: «تما آمریکایی هستید؟»

«بله، آینه،»

کارن راس به صفحه کامپیوتر خیره شد که نوشته بود؛ شناسایی صد انجام



سانفرانسیسکو ۱۱ آوریل ۱۹۷۹

۱- پروژه امی

اگر بگوییم پیتر الیوت «باید در ژوئن ۱۹۷۹ از سانفرانسیسکو خارج می‌شد» درست قضاوتنگردهایه. انگیزه‌های او و تصمیمش در مورد رفتن به کنگو، موضوعی است که باید مورد بررسی قرار گیرد. پروفسور الیوت و کارمندانش، حداقل دو هفته قبل از تلفن دکتر راس، تصمیمه به رفتن کنگو داشتند.

اما این واقعیت دارد که پیتر الیوت زیر باران حمله از جانب افراد مختلف بود: از سوی گروههای خارجی، نشریات، همکاران آکادمیکی و حتی اعضاء بخش خودش در برکلی، به او اتهام زده بودند که جزء «جنایتکاران نازی» است و «حیوانات را تحت شکنجه» قرار می‌دهد. اگر بگوییم که الیوت در بهار ۱۹۷۹ برای دفاع از زندگی حرفه‌ای خود می‌جنگید، گراف نگفته‌ایم.

اما تحقیقاتش کاملاً بی‌سر و صدا و تقریباً بطور تصادفی آغاز شد. پیتر الیوت دانشجوی فارغ‌التحصیل ۲۲ ساله در بختن مردم‌شناسی دانشگاه برکلی بود که در مورد یک گوریل یکسانه که دچار اسهال خونی امیمی شده بود، مطالubi خواند. این گوریل را زبانگوش مینا پلیس به کلینیک دامپزشکی سانفرانسیسکو، برای معالجه اورده بودند. این حادثه در سال ۱۹۷۳ روی داد. در روزهای اولیه تحقیق در مورد زبان پستانداران نخستین پایه.

این عقیده که پستانداران نخستین پایه احتمالاً زبان خاصی اموخته‌اند، به سالها پیش باز می‌گشت.

گرفت: پیتر الیوت ۲۹ ساله.

الیوت گفت: «با من جکار دارید؟»

«ما می‌خواهیم یک هئیت تحقیقاتی به منطقه ویرونگای کنگو بفرستیم

و...»

«واقع؟ چه موقع قصد اینکار را دارید؟» صدا چون صدای یک پسر بچه هیجان‌زده بنظر می‌رسید.

«خوب، در واقع خرف دو روز حرکت می‌کنم، و...»

«منهم مایلم با شما ببایه.»

راس آنقدر شگفت‌زده شده بود که به سختی می‌فهمید چه می‌گوید: «خوب، دکتر الیوت، این علت تلفن من نیست، در واقع...»

«بهر حال من قصد دارم به انجا بروم، با امی^۱.»

«امی دیگر کیست؟»

«امی یک گوریل است.»

کنگو

در سال ۱۶۶۱، ساموئل پپیز^۱ تسامپانزهای را در لندن دید و در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت که «این شامپانزه از بسیاری جهات شبیه انسان است... من معتقدم که اوزیان انگلیسی را می‌فهمد و فکر می‌کنم به او صحبت کردن با علائم یاد داده شده است.» نویسنده قرن ۱۷ دیگری گفت: عترها و بابونها... قادر به صحبت کردن هستند ولی بخاطر ترس از اینکه مورد سوء استفاده قرار گیرند، اینکار را نمی‌کنند.»

اما در سیصد سال بعد تلاش برای آموزش آنها، بدون موفقیت بود. این کوششها بهنگام تلاش یک زوج فلوریدایی، کیت و کتی هیز^۲، که مدت عسال در اوایل دهه ۱۹۵۰، تسامپانزهای را بنام و یکی تحت آموزش قرار دادند و مانند یک نوزاد انسان ما او رفتار کردند، به اوج خود رسید. در آن زمان ویکی چهار واژه «مادر»، «پدر»، «فجان» و «بالا» را بادگرفته بود. ولی تنطق و بسیار بد بود و پیسرفتیش بسیار کند. بنظر می‌رسید مشکلات او در یادگیری این عقیده دانشمندان را که انسان نهای موجودی است که قادر به سخن گفتن می‌باشد، تائید می‌کرد. متداولترین این عقاید، اظهار جور جیلورد سیمپسون^۳ بود: «زبان... منحصر بفردترین مهارت انسان است. تمام انسانها زبان محاوره‌ای دارند. هیچ موجود زنده دیگری این مهارت را ندارد.»

این عقیده چنان مورد قبول قرار گرفت که برای ۱۵ سال بعد هیچکس نلاشی برای آموزش میمونها نکرد. سپس در سال ۱۹۶۶ یک زوج اهل نوادا، بنام شئتریس و آن گاردنر^۴، فیلمهای صحبت ویکی را مرور کردند. بنظر آنها چنین رسید که در مورد صحبت کردن چندان هم ناتوان نبود. آنها متوجه شدند که وقتی حرکات لبه‌ای او نامفهوم بود، حرکات دستانتی کاملاً مظهورش را بیان می‌کرد. نتیجه گیری مشهود بود. او می‌خواست با زبان اشاره منظور خود را بیان کند.

در ژوئن ۱۹۶۶، خانواده گاردنر تبرع به آموزش زبان اشاره امریکایی

(امیلان)^۱، زبان استاندارد افراد ناشنوا، به یک نوزاد شامپانزه به نام واشو^۲ نمودند. پیش‌رفت و نتو بسیار بسیار چشمگیر بود. در سال ۱۹۷۱، او ۱۶۰ واژه اشاره‌ای را می‌دانست و در مکالماتش مورد استفاده قرار می‌داد. او همچنین ترکیبی از واژه‌ها را برای چیزهایی که قبل‌تر ندیده بود، می‌ساخت. هنگامیکه اولین بار هندوانه را به او نشان دادند، آن را با واژه «مبوهه آبدار» مستحضر نمود.

کارگاردنوها بسیار جنجال برانگیز بود. این عمل آنها عقیده بسیاری از دانشمندان را منی براینکه می‌مونها قادر به سخن گفتن بیستند، مورد تردید فرار داد. چنانکه محققی گفت: «خدای من، به آن نامهای مشهوری که بر روی مقاله‌های علمی آن سالها نویسه شده، نوجه کنند. و تمام کسانی که عقیده داشتند فقط انسان قادر به سخن گفتن است. چه افتتاحی.»

مهارتهای اش و شو منجر به آزمایشات دیگری در آموزش زبان شد. بد تسامپانزه دیگری به نام لوysi^۳ آموزش داده شد تا از طریق کامپیوتر ارتباط برقرار کند. شامپانزه‌ای به نام سارا^۴ را آموزش دادند تا با استفاده از علائم پلاستیکی بر روی تخته، صحبت کند. می‌مونها دیگری نیز مورد مطالعه قرار گرفتند. یک اوران اوتلن به نام آلفرد^۵ در سال ۱۹۷۱ تحت آموزش قرار گرفت. گوریلی به نام کوکو^۶ در سال ۱۹۷۲، و در سال ۱۹۷۳ پیتر الیوت آزمایشات حود را با گوریلی به نام امی، آغاز کرد.

الیوت در اولین بار دیدش از بیمارستان، موجود رقت‌انگیز کوچکی را دید که به او داروی آرام‌بخشن زده بازوها و پاهایش را به بخش بسته بودند. او سرش را با نیازهای تکان داده و گفته بود: «سلام امی. من پیتر هستم.»

امی به شدت دستش را گاز گرفته بود. چنان که از آن خون بیرون زده بود. تو این آغاز سوم، یک برنامه تحقیقاتی موقتی‌آمیز، شروع شد. در سال ۱۹۷۳، تنها یک روش آموزش وجود داشت. به جانور جسمی نشان داده می‌شد و

1- Amelan

2- Washoe

3- Lucy

4- Sarah

5- Alfred

6- Kok

1- Samuel Pepys

2- Keith and Katty Hayes

3- George Gaylord Simpson

4- Beatrice and Allen Gardner

می‌آمدند، الیوت با کت و شلوار و جلیقه می‌رفت. الیوت قصد داشت برجسته‌ترین پژوهشگر در مورد میمونها شود و قصد داشت امی را برجسته‌ترین میمون نماید. موقیت الیوت در کس س امتیازات چنان بود که در سال ۱۹۷۵ مجبور شد چهار سفر را برای کار ۲۴ ساعته با امی استخراج کند. در سال ۱۹۷۸ پروره امی بودجه سالینه‌ای معادل ۱۶۰ هزار دلار و هشت کارمند داشت، که شامل یک روانشناس کودک و یک برنامه‌ریز کامپیوتر می‌شد. یکی از کارمندان انسیتیوی برگرن^۱ بعد از اظهار داشت که درخواست الیوت نمایانگر این واقعیت بود که او یک پژوهشگر خوب بود و پروره امی در صد بیشتر در هزینه کامپیوتر صرفه جویی می‌کرد زیرا او از خط ترمیمال مشترک خود در شبها و تعطیلات آخر هفته که هزینه استفاده از کامپیوتر از اینتر بود، استفاده می‌کرد. او در مورد هزینه‌ها بسیار صرفه جو بود، و الیوت طاهر آدر زندگی به هیچ چیز دیگر جز کارش و امی، اهمیت نمی‌داد. این خصوصیات او را سر زبانها آنداخت. منکل بتوان گفت چه کسی واقعاً باهوش‌تر است. ولی تشخیص این مطلب که چه کسی بهتر کار می‌کند، در دراز مدت از اهمیت بیشتری برخوردار است. ما از الیوت انتظار بیشتری داریم.»

مشکلات پیتر الیوت در صبح ۲ فوریه ۱۹۷۹ آغاز شد. امی در یک انافق کاروان در محوضه بیرونی دانشگاه برکلی، می‌زیست. او شبها را تنها در آنجا می‌گذراند و معمولاً صبح با شور و حرارت فزوون سلام می‌گفت. اما در آن روز صبح کارمندان این پروره او را ساکت و آرام و بدون تحرک یافتدند. چشمانش مات و کدر شده بود. گویی مشکلی برایش پیش آمده بود.

الیوت احساس کرد چیزی شب گذشته او را ناراحت کرده است. وقتی از او پرسید. او به روش خود (روش اشاره) گفت در «جعبه خواب». این روش جدیدی بود که امی یادگرفته بود ناز عبارات دوتایی استفاده کند و الیوت گاهی در درک آن دجار اتسکال می‌شد. درست چند روز پیش امی با گفتن عبارت «شیرکوکودیل» آنها را شگفت‌زده کرده بود. سرانجام آنها فهمیدند که منظور امی شیرخودش بوده که ترش شده بود و چون می‌از کروکودیل بدش می‌آمد (البته کروکودیل را فقط در تصویر

پژوهشگر دست جانور را به سوی نشانه درست آن جسم می‌برد تا آن را امس کند. اینکار آنقدر تکرار می‌شد تا جانور بتواند بدون کمک پژوهشگر خود اینکار را انجام دهد. آزمایشات نشان می‌دادند که جانور مفهوم نشانه‌ها را درک می‌کند. اما اگر علم روش شناسی اصلی مورد قبول بود، موارد کاربرد آن تفاوت داشت. پژوهشگران در مورد میزان شناسایی شناسه‌ها، یا واژه‌ها، به رقابت پرداختند. (در میان انسانها نیز مقدار واژه یادگرفته شده، نشان دهنده هوش انسان است)، میزان شناسایی شناسه‌ها را یا مهارت پژوهشگر در امر آموزیس و یا هوش جانور می‌دانند.

اگنون مشهود بود که میمونهای مختلف، شخصیت‌های متفاوتی دارند. چنانکه پژوهشگر اظهار می‌دانست: «مطالعات بر روی گوریلها و نامپایزدها نشاید تنها زمینه‌ای هستند که تساuges پراکنی اکادمیک در آنجا رسروی داشت اموزان متصرک است نه مدرسین.» در دنیای بسیار رقابت میز و جنجال برانگیز پژوهش در مورد جانوران نخستین پایه، گفته می‌شود که لوسی مشرویخور، کوکو بی‌احلاق و لوس، لانا عاشق مصاحبه و نیم^۱ بسیار احمق بود.

شاید در اولین نگاه چنین بنظر رسد که بیتر الیوت خوش تیپ و خجالتی (پسر یک صاحب مقاذه خشکشویی) بخاطر این مورد حمله فرار داشت که طی سالها کارش بر روش امی از جنجال و بحث دوری کرده بود. کتابهای الیوت یا مقالاتش بسیار متواضعه و میانه‌رو بود. پیشرفت او با امی کاملاً مسحهود بود، ولی الیوت علاقه‌ای به جار و جنجال نداشت و جزء آن پژوهشگرانی نبود که میمون خود را برای نمایش به خیابانها می‌بردند.

اما رفتار محبوبانه الیوت نه تنها هوش سرشار وی بلکه انتیاک شدیدش را نیز پنهان می‌کرد. اگر او از بحث و جنجال گریزان بود، فقط به این علت بود که فرصلت برای اینکار نداشت. او سالها بود که شبها و تعطیلات آخر هفته را کار می‌کرد. او دانشمند بسیار خوبی بود، امتیازات زیادی نیز گرفته بود. در تمام کنفرانس‌هایی که در مورد رفتار جانوران بود، در حالیکه دیگران در شلوار جین و پیراهن سپورت

کتابها دیده بود)، به گونه‌ای تصمیم گرفت تیرش شده و بدمزهاش را به کروکودیل نسبت دهد.

اکنون از «جعبه خواب» صحبت می‌کرد. نخست آنها فکر کردند از تخت خود صحبت می‌کند. ولی بعداً به این نتیجه رسیدند که منظورش تلویزیون بوده است.

هر چیزی در اتاق او، شامل تلویزیون، ۲۴ ساعته توسط کامپیوتر کنترل می‌شد. آنها شروع به بررسی این مطلب نمودند که ببینند آیا تلویزیون شب گذشته روشن بوده و مانع خواب او شده یا نه. چون امی دوست داشت تلویزیون نگاه کند، قابل قبول بود که خودش تلویزیون را روشن کرده باشد. وئی وقتی آنها تلویزیون را امتحان می‌کردند، او توجهی به آن نشان نداد. واضح بود که منظورش چیز دیگری بوده است.

سرانجام فهمیدند که منظورش از «جعبه خواب»، «تصاویر خواب» بوده است. وقتی از او در این مورد پرسیدند، امی با علامه‌های مخصوص خودش به آنها فهماند که «تصاویر بدی» بوده‌اند. «تصاویر قدیمی» و باعث گریه او نشاند. امی خواب دیده بود.

این واقعیت که امی اولین جائز نخستین بایه بود که خواب خود را تعریف می‌کرد، هیجان زیادی را در میان کارمندان الیوت ایجاد کرد. اما این هیجان کوتاه بود. با وجود اینکه طی شباهی بعد هم امی همچنان خواب می‌دید، از بازگویی خواب خود اجتناب نمی‌زد. در واقع بنتظر می‌رسید از پژوهشگران در مورد این دخالت‌شان درباره زندگی روحی او، نسکایت داشت. بدتر اینکه رفتار بیداریش نیز بطور هشداردهنده‌ای دچار اختلال شده بود.

شناسایی کلماتش، از ۲/۷ کلمه در هفته به ۸/۰ کلمه در هفته و نسکین کلمات جدیدش از ۱/۹ به ۰/۳ کاهش یافت. نوجوانش نیز نصف شد بود. بوسالات رفتاری افزایش یافته، رفتارهای اشتباهی و بدون انگیزه در وی نمایان شده، و بداخلق شده بود. امی ۴/۵ فوت قد و ۱۳۰ پوند وزن داشت. او جانوری کاملاً قوی بود. کارمندان در کنترل وی دچار اشکال شدند.

اجنباب وی از بازگویی خوبهایش آنها را دچار مشکل کرده بود. آنها روشهای زیادی برداشتند. تصاویری از کتابها و مجلات مختلف به آنها نشان دادند.

مانیتورهای ویدیوی سقفی را در جهت عقربه‌های ساعت به کار انداختند، تا شاید امی هنگام تنهایی و اکنون قابل توجهی نشان دهد (امی نیز مانند بچه‌ها، گاهی با خود حرف می‌زد)، حتی یک باتری آزمایشات عصبی که شامل EEG می‌شد را نیز به کار گرفتند.

سرانجام به نقاشی با انگشت متوصل شدند.

این روش بسیار موفق بود. امی در مورد نقاشی بسیار علاقمند بود. و پس از اینکه آنها فلکن رنگ‌دار را با رنگها مخلوط کردند، او از لیسیدن انگشتانش دست کشید. و تصاویری تکراری را می‌کشید. در این هنگام کمی آرامتر و نزدیکاً مانند گذشته شده بود.

دیوید برگمن^۱، روانشناس کودکان متوجه شد که «آنچه امی در واقع به تصویر درمی‌آورد مجموعه‌ای از تصاویر مربوط به یکدیگر است. اشکال هلالی یا نیم‌دایره، را «خانه‌های بد» یا «خانه‌های قدیمی» می‌نامید. بعلاوه او اغلب دایره‌های سیاهی که خودش «حفره» می‌نامید، می‌کشید.

برگمن نتیجه گیری کرد که او خانه‌هایی فدیمی را در جنگل کشیده است. «تماشای نقاشیهای او بطور مکرر و با دقت، مرا متعاقده ساخت که او قدرت تخیل و فوہ فکری بسیار قوی ای دارد. این تصاویر او را دچار مشکل نموده است. او سعی دارد آنها را از فکر خود خارج ساخته و روی کاغذ بیاورد.»

در واقع ماهیت واقعی این تصاویر برای کارمندان بروزه امی، همچنان به صورت یک راز باقیماند. در اوآخر آوریل ۱۹۷۹، آنها چنین نتیجه گیری کردند که خوابهای امی را به چهار روش می‌توان توصیف نمود. به ترتیب اهمیت آنها عبارتند از:

- ۱ - خوابها نلاسی برای نوجه و قایع روزانه وست. این نفسیری معمولی از خوبهای انسان بود. اما کارمندان تک داشتند که در مورد امی نیز این مطلب صادق باشد.
- ۲ - حوبها ایزار بلوغ موتفت هستند. امی در هفت سالگی یک گوریل نوجوان

محسوب می‌شد. و تقریباً برای مدت یکسال رفتارهای یک گوریل نوجوان را شامل خشم و قهر، توجه به ظاهر و توجه به جنس مخالف می‌شد، نشان می‌داد.

۳- رویاهای بیدهای کاملاً منحصر بفرد در گونه آنها هستند. این امکان وجود داشت که تمام گوریلها چنین رویاهایی داشتند و در دنیای وحش این رفتارهای عصبی به گونه‌ای در رفتار گروهی آنها بر طرف می‌شد. با وجود اینکه طی بیست سال گذشته گوریلها را در دنیای وحش نیز مورد مطالعه قرار داده بودند، هیچ مدرک مستندی برای این رفتار وجود نداشت.

۴- رویاهای اولین علائم جنون اولیه هستند. این بدترین امکان بود، برای آموزش مؤثر یک میمون، پژوهشگر باید از نوزادی کار خود را آغاز کند. هرچه میمون بزرگتر می‌شود، پژوهشگران منتظرند تا بینند مورد آزمایش آنها باهوش است یا کودن، سرکش است یا آرام، سلامت است یا بیمار. نگرانی در مورد سلامت میمونها همیشه وجود داشت. بسیاری از سالها تلاش و صرف هزینه‌های زیاد، در اثر مردن میمونها یا بیماریهای روحی یا جسمی آنها، از هم می‌پاسید. تیموتی^۱ یک شامپانزه آتلانتایی، در سال ۱۹۷۶ دچار اختلال روانی شد و خودکشی کرد. موریس^۲، یک اوران اوتان شیکاگویی، به شدت عصبی شده، دجز جنون گشت و در سال ۱۹۷۷ مطالعه و تحقیقات بر روی او متوقف شد. بهتر یا بدتر، هوش زیادگاهی میمونها را نیز مانند انسان، دچار اختلال می‌ساخت.

اما کارمندان پروزه‌امی، دیگر هیچ پیشرفتی نداشتند. در ماه مه ۱۹۷۹، آنها تصمیم گرفتند تصاویر کشیده شده توسط امی را منتشر کنند و تصاویر امی را به مجله علوم رفتاری دادند.

۲- پیشرفت غیر منتظره

«رفتار رویایی یک گوریل کوهستانی» هرگز منتشر نشد. مجله به صور معمول به سه دانشمند در هئیت تحریریه داده می‌شد تا مورد بررسی قرار گیرد. و یک کسی به گونه‌ای (هنوز هم معلوم نیست) به دست آرنس حفظ بقای جانوران نخستین پایه

افراد این گروه در سال ۱۹۷۵ در نیویورک تشکیل شده و کارشن جلوگیری از «سوء استفاده و استثمار جانوران نخستین پایه در پژوهشگاهی آزمایشگاهی غیر ضروری» بود.

در ۳ ژوئن این آرنس شروع به ایجاد مزاحمت برای بخش جانورشناسی برکلی نمود و درخواست آزادی امی را کرد. بیشتر کسانی که در این تظاهرات شرکت داشتند، زنان و کودکان بودند، نوارهای ویدیوئی پسر بچه هشت ساله‌ای را نشان می‌داد که پلاکاردی با عکس امی و عبارت «امی را آزاد کنید». بر روی آن در مقابل دوربین نلوبیزیون طاهر شد.

کارمندان پروزه امی تصمیم گرفتند این اعتراضات را نادیده بگیرند و فقط در یک نشریه به طور مختصر اعلام نمودند که آرنس فوق دچار اشتباه شده و اطلاعات غلط دریافت کرده است. نسخه به دفتر اطلاعات برکلی رسید.

در ۵ ژوئن، آرنس فوق از سایر پژوهشگران جانوران نخستین پایه در سراسر کشور، در مورد کارهای دکتر الیوت پرسید. (بسیاری از آنها بعداً اظهارات چاپ شده را رد کردند و ادعا نمودند که سخنانشان مورد تحریف فرار گرفته است). دکتر وین نورمن^۱، در دانشگاه اکلاهما اظهار داشت که «کار الیوت عجیب و غیراخلاقی» است. دکتر فلیستی هاموند^۲، از مرکر پژوهش جانوران نخستین پایه ییرک^۳ در آتلانتا گفت: «نه الیوت و نه پژوهشگاهی، هیچکدام دست اول نیستند». دکتر ریچارد ارونсон^۴ از دانشگاه شیکاگو این تحفیقات را «به وضوح فاشیستی» خواند. هیچیک از این دانشمندان مقاله الیوت را تغوانده بودند. بیشترین حمله از سوی رونسون^۵ بود. در ۸ زونن المورو رایز^۶، سخنگوی آرنس حفظ بقای جانوران نخستین پایه به «پژوهش جنایتکارانه دکتر الیوت و همکاران نازی او» اشاره کرده و ادعا کرد که تحقیقات الیوت باعث کابوسهای شبانه امی شده و امی مورد آزار و تسکنجه، تزریق دارو و توک الکتریکی قرار می‌گیرد.

1- Wayne Turman

2- Felicity Hammond

3- Yerkes

4- Richard Aronson

5- Aronson

6- Eleanor Vries

1- Timothy

2- Morris

در ده ژوئن کارمندان پروژه‌امی مقاله‌ای مفصل را تهیه کرده و موقعیت خود را به تفصیل با ذکر مقاله چاپ نشده قبلی، توضیح دادند. اما دفتر اطلاعات دانشگاه اکنون چنان سرش شلوغ بود که فرصت چاپ آن را پیدا نکرد.

در ۱۱ ژوئن، هیئت علمی دانشگاه برکلی جلسه‌ای تشکیل داد تا «موارد اخلاقی» را مورد بحث قرار دهد. النور و رایز اظهار داشت که آزادسازی مزبور و کیل مشهور سانفرانسیسکو، ملوین بلی^۱ را استخدام کرده تا «امی را از زندان آزاد سازد.» دفتر بلی در دسترس نبود تا در مورد صحت این اظهار نظر از آن سوال شود.

در همان روز کارمندان پروژه‌امی، پیشرفت غیرمنتظره‌ای در درک کابوسهای امی داشتند.

این گروه با وجود جاروجنجالی که به راه افتاده بود، به کار خود با امی ادامه می‌دادند و هیجان مداوم و خشم و بداخل‌الاقی او نشان می‌داد که این مشکل هنوز حل نشده است. آنها در پژوهش‌های خود در جستجوی نشانه‌ای بودند. سرانجام همه تصادفی به آن دست یافتند.

سارا جانسون، دستیار پژوهشی، نقاط باستانی، تاریخ کنگو را مورد بررسی قرار می‌داد، تا شاید امی قبل از اینکه به باغ‌وحش آورده شود، در دوران نوزادی آنجا را دیده باشد (ساختمانهای قدیمی در جنگل). جانسون مطالب مهمی را در مورد کنگو فهمید. منطقه تا صد سال پیش کشف نشده بود. در سالهای اخیر قبیله‌های دشمن و جنگ داخلی دانشمندان را از تحقیق در مورد منطقه باز داشته بود و محیط مربوط حنگل هنوز مورد دستبرد عوامل مصنوعی قرار نگرفته بود.

این بدان معنا بود که مطالب اندکی در مورد دوران ما قبل تاریخ کنگو می‌دانستند. جانسون طی چند ساعت کارش را تکمیل کرد. ولی دلش نمی‌خواست از جای خود بلنده شود. بنابراین به کتابهای دیگر کتابخانه مردم شناسی، از جمله نژادشناسی، تاریخ و گزارشات قدیمی، مراجعه نمود. اولین بازدید کنندگان سرزمین داخلي کنگو، تجار برده عرب و بازرگانان پرتغالی بودند. بسیاری از آنها گزارشاتی در مورد سفرهایشان به کنگو نوشته بودند. چون جانسون نه عربی و نه پرتغالی

می‌دانست. فقط به آنها نگاه می‌کرد.

وناگهان تصویری دید که برخود لرزید.

یک کنده کاری پرتفالی متعلق به سال ۱۶۴۲ بود که در سال ۱۸۴۲ مجدداً چاپ شده بود. مرکب روی کاغذ قدیمی زرد رنگ شده بود، ولی به وضوح شهر ویران شده‌ای را در جنگل نشان می‌داد، که سرخسها و خزه‌ها در آن رشد کرده بودند. درها و پنجه‌ها با طاقهای نیمایه‌ای، درست مانند آنچه امی به تصویر کشیده بود، ساخته شده بودند.

الیوت بعد‌ها گفت: «این همان فرضی بود که فقط یکبار، در زندگی به سراغ پژوهشگر می‌آید؛ لبته اگر خوش شانس باشد، البته ما چیزی در مورد تصویر نمی‌دانستیم. بنظر می‌رسید شخصی بنام زینج^۱ و در سال ۱۶۴۲ آن را کشیده بود. فوراً مترجمان ماهری را که به زبان عربی و پرتغالی قرن ۱۷ تسلط داشتند استخدام کردیم. ولی فایده‌ای نداشت. مهم این بود که ما شانس این را پیدا کردیم تا یک سوال تئوریکی مهم را پاسخ دهیم. بنظر می‌رسید تصاویر امی، تصاویری از حافظة ارشی بخصوصی هستند.»

حافظة ارشی اولین بار در سال ۱۹۱۱ توسط ماریس^۲ پیشنهاد شد و از آن‌مان ہمبشه مورد بحث مداوم بوده است. این تئوری به زبان ساده می‌گفت که مکانیزم تواریت زنیکی، تنها به رفتارهای فیزیکی و جسمی، محدود نمی‌شود. رفتار در جانوران یست‌تر، که با رفتارهای بیچیده‌ای که نیاموخته‌اند، متولد می‌شوند، از لحاظ تواریش تعیین شده است. اما جانوران عالی‌تر رفتارهای قابل تغییر بیشتری دارند که به حافظه و یادگیری آنها، بستگی دارد. سوال این بود که آیا در جانوران عالی‌تر، بخصوص میمونها و انسان، بخشی از روحشان توسط رُنها از طریق تولید قابل انتقال بود یا نه.

اکنون الیوت احساس کرد که با وجود امی آنها شاهدی برای این حافظه تواریشی داشتند. می‌وقتی هفت ماهه بود، از آفریقا آورده شد. کابوسهای او نمایانگر یک حافظه تواریشی بخصوص بود که با سفر به آفریقا معلوم می‌شد، در نوزادی آنجا را

دیده است یا خیر، در عصر ۱۱ ژوئن، کارمندان پروژه امی به این نتیجه رسیدند که در صورت امکان و توان پرداخت هزینه، امی را به آفریقا بازگردانند. در روز ۱۲ ژوئن گروه منتظر مترجمان برای تکمیل ترجمه متن بودند. نظری می‌رفت ترجمه طی دو روز آینده کامل شود. اما سفر به آفریقا برای امی و دونفر از کارکنان پروژه، حداقل سی هزار دلار هزینه داشت. یعنی بخش قابل توجهی از بودجه سالیانه آنها، و انتقال یک گوریل به آنسوی دنیا مستلزم مقررات گمرکی و اعضاء تعداد زیادی کاغذهای اداری بود.

آنها به کمک نیاز داشتند، اما نمی‌دانستند به کجا باید مراجعه کنند. و سپس در ۱۳ ژوئن دکتر کارن راس از یکی از استیوهای پشتیان آنها، از هوستون زنگ زد تا بگوید رهبری هیئتی تحقیقاتی را طرف دو روز آینده به کنگو، به عهده دارد. و با وجود اینکه او هیچ علاوه‌ای به بردن پیتر لیوت و امی با خود نشان نداد، حداقل در تلفن، آشنایی کاملی با روش هیئت تحقیقاتی و ترتیب سفر آنها داشت. وقتی او از دکتر لیوت خواست که برای دیدنش به سانفرانسیسکو برود، دکتر لیوت خوشحالی خود را از این ملاقات اظهار داشت.

۳ - مدارک قانونی

پیتر لیوت روز ۱۴ ژوئن را همیشه به صورت یک روز پر از تحولات ناگهانی به خاطر می‌آورد. ساعت ۸ صبح در شرکت حقوقی سانترلند در سانفرانسیسکو حاضر شد، زیرا از سوی آزادی حفظ بقای جانوران نخستین پایه تهدید به توقیف شده بود. (این تهدید اکنون برایش اهمیت زیادی داشت زیرا می‌خواست امی را از کشور خارج کند).

با جان مورتون (ریس شرکت) در کتابخانه پر از قفسه‌بندیهای چوبی اس، ملاقات کرد. مورتون به او گفت: «فکر می‌کنم تمام مشکلی ندارید، اما جازه دهید چند موضوع را برایتان روشن کنم. امی یک گوریل است؟»

«بله یک گوریل گوهستانی ماده.»

«سن؟»

«هفت.»

«پس هنوز بچه است؟»

الیوت توضیح داد که گوریلها بین سن ۶ تا ۸ سالگی بالغ می‌شوند. بنابراین امی در سن بلوغ بود.

«ما می‌توانیم بگوئیم که او هنوز بچه است؟»

«شما می‌خواهید ما این حرف را بزنیم؟»

«بله، اینطور بهتر است.»

«خوب باشد، او هنوز یک بچه است.»

«او اهل کجاست؟»

«یک خانم توریست به نام سوئنسون^۱، او را در آفریقا، در دهکده‌ای بنام باگیمیندی^۲، بیدا کرد. مادر امی توسط بومیها کشته شده بود. خانم سوئنسون او را خرید.»

«بنابراین اسیر نبود.»

«خیر خانم سوئنسون او را خرید به آمریکا و به باع وحش مینا پلیس اهدا کرد.»

«فکر می‌کنم همینطور است. ما خیلی سعی کردیم خانم سوئنسون را بیدا کنیم و از او در مورد محل زندگی اولیه امی بپرسیم، ولی از کشور خارج شده بود. ظاهراً همیشه در حال سفر است. اکنون در بورنثو است. بهر حال وقتی امی به سانفرانسیسکو فرستاده شد، من به باع وحش مینا پلیس زنگ زدم تا بپرسم آیا می‌توانم از امی برای مطالعاتی استفاده کنم. باع وحش گفت برای سه سال می‌توانم.»

«آیا شما پولی هم پرداخت کردید؟»

«خیر.»

«آیا قراردادی با آنها بستید؟»

«نه فقط با مسئول باع وحش صحبت کردم.»

«توافق شناهی... و وقتی سه سال تمام شد؟»

«بهار سال ۱۹۷۶ بود. من از باع وحش درخواست کردم ۶ سال دیگر به من مهلت دهنده و آنها با درخواست من توافق کردند.»

«باز هم بطور شفاهی؟»

«بله، از صریق تلفن.»

«هیچ مکالمه‌ای انجام نگرفت؟»

«خبر. بنظر می‌رسید آنها علاقه‌ای به امی نداشتند. حقیقت را بگوییه مثل اینکه آنها امی را فراموش کرده بودند. باع وحش ^۴ گوریل داشت.»

مورتون اخچ کرد: «ایا گوریل جانور گرانقیمتی نیست؟ منظور این است که اگر بخواهید برای سیرک یا به عنوان جانور خانگی آن را بخرید؟»

«گوریلها از جانوران وحشی و خطرناک هستند. نمی‌توان آنها را به عنوان جانور خانگی خرید. ولی بله، آنها حلی ارزشمند هستند.»

«چقدر قیمت دارند؟»

«خوب ارزش بازی برای آنها نمی‌توان در نظر گرفت. ولی شاید ۲۰ یا هزار دلار.»

«و در نهاد این سالهای، شما مشغول تدریس، زبان به و بودید؟»

«بله، زبان اشاره آمریکایی. او ۶۲۰ واژه را می‌شناسد.»

«ایا این مقدار لغت زیاد است؟»

«بیش از هر جانور تختین پایه دیگر.»

مورتون سرش را تکان داد و همچنان یادداشت برمی‌داشت. «شما هر روز بر روی او مشغول پژوهش و بررسی هستید؟»

«بله،»

«خوب است. این در مورد موارد نویف جانوران، بسیار همیت دارد.»
بیش از صد سال بود که، جنبش‌های سازمان داده شده‌ای در کشورهای غربی برای جلوگیری از آزمایش بر روی جانوران، تشکیل شده بود. این جنبشها توسعه نجمنهای مخالف تحقیق بر روی جانوران زنده، رهبری می‌سند. این تشکیلات در اصل از گروههای تندرو و افراطی عاشق حیوانات تشکیل شده بود که قصد داشتند تحقیق روی جانوران را متوقف سازند.

طی سالهای دانشمندان دفاعیه قابل قبولی در دادگاهها در این مورد تکمیل کرده بودند. پژوهشگران ادعا می‌کردند که آزمایشات آنها در اصل برای بهتر کردن و پیشرد وضع انسان است که اهمیت آن از جانوران بسیار بیشتر است. آنها به این نکته اشاره کردند که هیچکس اعتراض نسبت به اینکه جانوران سالهای است برای کارهای کشاورزی یا باربری مورد استفاده قرار می‌گیرند، تدارد. استفاده از جانوران در آزمایشات علمی فقط بدان مفهوم است که آنها در خدمت بشر هستند.

علاوه‌جانوران طبیعتاً وحشی هستند. آنها خود آگاهی ندارند و وجود خود را در طبیعت تشخیص نمی‌دهند. به گفته فیلسوف بزرگ جورج اچ مید ^۱ «جانوران هیچ حقی ندارند. ما آزادیم که جان آنها را بگیریم. در مورد کشتن حیوانات هیچ جرمی وجود ندارد.»

افراد بسیاری از این نظر دچار مشکل بودند. اما تلاش برای یافتن یک راه حل منطقی به سرعت شکل گرفت. مشهودترین فرضیه‌ای که در مورد جانوران مطرح شد، طبقه‌بندی از نظر تکامل نزدی آنها بود. پژوهشگران اندکی بر روی سگها، گربه‌ها و سایر پستانداران بدون انعام عمل بیهوشی کار می‌کردند. اما در مورد کرمها، زالوها و هشتپا چه؟ نادیده ینداشتن این جانوران «تبیعیض از نظر رده‌بندی» محسوب می‌شد. و اگر بدانها توجه می‌شد، آیا انداختن یک صدف در ظرف آب حوش، غیرقانونی نبود.

این سوال که چه چیزی در مورد حیوانات ظالمنه است، در خود جوامع صرفدار حیوانات نیز وجود داشت. در بعضی از کشورها مردم علیه نابودی موشهای صحرایی می‌جنگیدند. و در سال ۱۹۶۸ یک مورد عجیب تحقیقاتی در استرالیا روی داد (یک کارخانه جدید دارویی در غرب اسرالیا ساخته شد، در این کارخانه نمام قرصها بر روی یک تسمه انتقال دهنده از دستگاه خارج می‌شد. یکنفر باید مراقب تسمه بود و دکمه‌ای را برای جداسازی قرصها در جعبه‌های مختلف، از لحاظ اندازه و رنگ آنها، فشار می‌داد. یک متخصص رفتاری جانوران به این نکته اشاره کرد که می‌توان به کیوترهای اینکار را یاد داد تا مراقب تسمه بوده و از روی رنگ و اندازه، دکمه

مخصوص را فشار دهند. مدیران کارخانه با اینکار موافقت گردند و کیوتان را برای انجام اینکار تعليم دادند. سپس انجمن حمایت از حیوانات قدم پیش گذاشت و اینکار را متوقف ساختند. زیرا آن را ظالمانه و استثمارگرانه می‌دانستند. کاری که انسان باید انجام می‌داد و ظاهراً برای 'ظالمانه' و 'استثمارگرانه' نبود). با توجه با این موارد دادگاه در مورد دلالت در این امر مردد بود. بژوهشگران به عنوان یک موضوع عملی، آزاد بودند که کار خود را ادامه دهند. حجم تحقیق برومو حیوانات بالا رفت. طی دهه ۱۹۷۰، ۶۴ میلیون جانور در آزمایشات ایالات متحده هر ساله کشته می‌شدند.

اما بتدریج نظریه‌ها تغییر کرد. مطالعات زبانی با دلفین‌ها و میمونها، شکار ساخت که این جانوران نه تنها باهوش، بلکه خود آگاه هستند. آنها نصویر خود را در آینه و عکس تشخیص می‌دادند. در سال ۱۹۷۴ خود دانشمندان انجمن بین‌المللی حفظ بقای جانوران نخستین یا به راستکیل دادند تا در مورد تحفیق بروی میمونها هشدار دهند. در مارس ۱۹۷۸، دولت هندوستان صدور مجموعه‌ای رzos^۱ به آزمایشگاه‌های تحقیقاتی سراسر دنیا را منوع ساخت. و مواردی در دادگاه وجود داشت که نتیجه گیری گردند در برخی موارد باید به نفع جانوران رأی دهند.

نظریه قدیمی شبیه برده‌داری بود. جانور متعلق به مالکش بود و او می‌توانست هر کار بخواهد با آن انجام دهد. ما اکنون مالکیت در درجه دوم اهمیت قرار داشت. در فوریه ۱۹۷۷، مستکلی در مورد دلفینی به نام مری، که توسط یک تکنسین آزمایشگاه در اقیانوس رها شده بود، به وجود آمد. دانشگاه هاوی تکنسین را مورد تعقیب قانونی قرار داد و به زیان رساندن به یک جانور تحقیقی ارزشمند متهم نمود.

در نوامبر ۱۹۷۸ یک مورد توقیعی در ربطه با شامپانزه‌ای به نام آرتور، که زبان اشاره می‌دانست، به وجود آمد. صاحب او، دانشگاه جان هابکنر، نصیب گرفت آن را فروخته و برنامه را تعطیل نماید، مربی آن ویلیام نوین^۲. به دگذاری و اظهار داشت که آرتور زبان اشاره می‌دانست و دیگر یک شامپانزه معمولی نبود.

مورتون گفت: «یکی از واقعیات اصلی این بود که وقتی آرتور با شامپانزه‌های دیگر مواجه شد، به آنها به عنوان «موجودات سیاه» اشاره کرد، و وقتی از او خواستند عکسهای انسان را از میان تعدادی عکسهای انسان و شامپانزه جدا کنند، او دقیقاً کار جداسازی را درست انجام داد، به جز اینکه تصویر خودش را نیز در میان عکسهای انسان قرار داد. ظاهرآ او خود را شامپانزه نمی‌دانست و دادگاه رأی داد که او نزد مربی خود بماند. زیرا جدا کردن وی از مربی اش موجب ناراحتی روحی او می‌شد.»

اليوت گفت: «وقتی هم که من از نزد امی می‌روم، او گریه می‌کند.»
«وقتی می‌خواهید بر روی او آزمایش کنید، آیا موافقت وی را نیز در نظر می‌گیرید؟»

«همیشه.» مشهود بود که مورتون علاوه‌ای به زندگی روزانه امی نداشت. در انجام هر آزمایشی تمایل امی ضروری بود، حتی به هنگام سوار شدن در ماشین. او جانور قدر تمندی بود و ممکن بود عصبانی شود.

«آیا شما گزارش موافق او را دارید؟»

«نوازهای ویدیویی.»

«آیا او مقصود شما را از انجام آزمایشات متوجه می‌شود؟»
اليوت در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «می‌گوید که متوجه می‌شود.»

«شما روش پاداش و تنبیه را به کار می‌برید؟»

«تمام متخصصین رفتاری جانوران اینکار را می‌کنند.»

مورتون 'خمن' کرد و گفت: «تنبیه او چگونه است؟»

«خوب وقتی او کار بدی می‌کند، مجبورش می‌کنم گوشة آناق رویه دیوار

باشد. یا اینکه بدون دن دسری که خیلی دوست دارد، او را به رختخواب

می‌فرستم.»

«شکنجه یا شوک الکتریکی چه؟»

«مسخره است.»

«شما هرگز 'ز لحاظ جسمی' و را تنبیه نمی‌کنید؟»

«او جانور کاملاً بزرگی است. معمولاً این من هستم که می‌ترسم او عصبانی

شود و مرا تنبیه کند.»

مورتون لبخندی زد و ایستاد. «شما مشکلی ندارید، هر دادگاهی قضاوت خواهد کرد که امی در اختیار شماست و شما هستید که باید در مورد^۱ و تصمیم بگیرید، می‌دانم سوال عجیبی است، ولی آیا فکر می‌کنید بتوانید امی را روی جایگاه شهود قرار دهید؟»

«فکر می‌کنم بتوانم، ولی آیا احتیاجی به اینکار هست؟»

«الآن خبر، ولی دیر یا زود پیش خواهد آمد، طی ده سال موردی در ربطه با جانوری که می‌تواند از زبان استفاده کند، پیش می‌آید و این گوریل باید در جایگاه شهود قرار گیرد.»

الیوت سرش را تکان داد و در حالیکه می‌خواست آنجا را ترک کند، گفت: «درستی، آیا من در رابطه با خارج کردن او از کشور دچار مشکل خواهم شد؟»

«اگر موردی وجود داشته باشد، بله دچار مشکل خواهید شد. آیا قصد انجام اینکار را دارید؟»

«بله.»

«بس نوصیه من این است که اینکار را خلبی زود انجام دهید. و به هیچکس در این مورد چیزی نگویید.»

الیوت وارد دفتر خود در طبقه سوم بخش جانورشناسی شد، کمی از نه گذشته بود. منسی اش، کارولین گفت: «شخصی به نام دکتر راس تلفن کرد. او در راه سانفرانسیسکوست. یک نفر هم به نام آفای هاکامیچی زنگ زد و گفت که کار مهمی دارد. جلسه کارمندان پروژه امی هم به ساعت ده موکول شد. ویندی هم در اتفاق تما منظر است.»

«واقعاً؟»

جیمز وندون پرسور ارشد بخش، مردی لا غر اندرم بود، در کاریکاتورهای بخش معمولاً اور' به صورت مردی به تصویر می‌کشیدند که نگتست خود را مرتبط کرده و در جریان هو' قرار داده تا بینند باد از کدم طرف می‌آید، به همین جهت به او ویندی (یه معنای بادی) می‌گفتند، در چند سال' خیر او همیشه 'ز پیتر' الیوت و کارمندانش دوری می‌کرد.

الیوت داخل دفترش شد.

ولدون در حالیکه دست الیوت را به گرمی می‌فشد، گفت: «پسرم، بیتر، زود آمدی.»

الیوت با احتباط گفت: «فکر می‌کردم با یک جمعیت مواجه خواهم شد.» معتبرضیں تا ساعت ده حاضر نمی‌شدند. این بستگی به ساعتی داشت که کارمندان گروه خبر تلویزیون می‌آمدند. این روزها جلسات اعتراضی اینطور بود، با وقت قبلی، ولدون لبخندی زد: «آنها دیگر نمی‌آیند.»

او اخرين نشریه شهر، کرونیکل^۱ (شرح وقایع) را به دست او داد. دور داستان صفحه اول آن با خودکار سیاه خط کشیده شده بود. النور و رایز از مقام خود به عنوان مسئول سازمان حفظ بقای جانوران نخستین پایه، استعفا داده بود. و سازمان در نیویورک اظهار داشته بود که آنها جداً در مورد ماهیت و محتوای تحقیقات دکتر الیوت، دچار شباه شده بودند.

«این چه معنا دارد؟»

«دفتر بلی یادداشت‌های شما و اظهارات و رایز را در مورد شکنجه مورد مطالعه قرار داده و نتیجه کرفت که سازمان به شما تهمت زده است. دفتر نیویورک ترسیده است. آنها ت�خصاً از شما عذرخواهی خواهند کرد. امیدوارم متوجه باشید.» الیوت روی صندلی اش افتاد: «در مورد جلسه استادان در هفته آینده چه؟» «آن جلسه ضروری است. هیچ تردیدی نیست که آنها می‌خواهند موارد غیراخلاقی را مورد بحث قرار دهند. البته در مورد رسانه‌ها و از شما طرفداری نمایند. خود من هم در حال تکمیل یک اطلاعیه هستم.»

«شما مطمئن هستید؟»

«من پست تو هستم. امیدوارم این را بفهمی.» ولدون کلافه بود. در اتاق قدم می‌زد، به دیوارها خیره می‌شد. دیوارها همه پر از تصویر امی بودند، چیزی فکر او را به خود مشغول داشته بود.

قصد او از آمدن به آنجا، فقط دن این خبرها نبود.

«او هنوز هم همان تصویرها را می‌کشد؟»

«بله.»

«و شما هنوز نمی‌دانید آنها چه مفهومی دارند؟»

البیوت سکوت کرد. درست نبود که در مورد مفهوم تصویرها با ولدون صحبت می‌کرد.

«خیر.»

ولدون در حالیکه اخیم کرده بود، گفت: «نمای مطمئن هستید؟ فکر می‌کنید یکنفر باید مفهوم آنها را بداند.»

«چرا چنین فکری می‌کنید؟»

اتفاق بسیار عجیبی افتاده است. یکنفر پیشنهاد خریدن امی را کرده است.»

«او را بخرد؟ نمای در مورد چه صحبت می‌کنید؟ او را بخرد؟»

«دیروز یک وکیل از لس انجلس به من تلفن کرد و پیشنهاد کرد او را صدوینچاه هزار دلار می‌خرد.»

«باید یک فرد خیز ثروتمند باشد. می‌خواهد امی را از سکنجه نجات دهد.»
«فکر نمی‌کنم اینطور باشد. این مرد از زاین آمده است. مردی به نام هاکامیچی. او در یک شرکت الکترونیکی در توکیو کار می‌کند. وقتی این وکیل امروز صبح دوباره تلفن کرد، این را فهمیدم. او حاضر بود قیمت را نا ۲۵۰ هزار دلار افزایش دهد.»

«دویست و پنجاه هزار دلار. برای امی؟ البته تردیدی در این مورد وجود نداشت. او هرگز امی را نمی‌فروخت. ما چرا کسی برای امی چیزی مبلغی را می‌برداخت؟

ولدون گفت: «این مقدار پون، یک چهارم یک میلیون دلار، فقط از طریق یک سرمایه‌گذاری خصوصی امکان پذیر است. واضح است که هاکامیچی در مورد تحقیقات سما چیزهایی خوانده و استفاده ای از جانوران نخین پایه در یک زمینه صنعتی، پیدا کرده است.» ولدون به سقف خیره شد. «فکر می‌کنم رشته جدیدی پاید در اینجا افتتاح شود. آموزش جانوران نخستین پایه برای کارهای صنعتی در دنیا است.

واقعی.»

بینز ایبوت نگران شد. او به امی زبان یاد نداده بود تا یک کلاه بر سرش و یک ظرف غذا در جلویش قرار دهد.

ولدون گفت: «شما فکر نمی‌کنید این درست باشد. چه می‌شد اگر ما در مرز ایجاد رشته جدیدی از رفتارهای ثانویه در میمونهای بزرگ باشیم؟ نه تنها سرمایه‌ای برای بخش ایجاد خواهیم کرد، بلکه فرصتی برای تحقیقات بیشتر خواهد بود. مهمتر از آن دلایلی برای زنده نگهداشتن این جانوران خواهیم داشت. می‌دانید که میمونهای بزرگ در حال انقرض هستند. تعداد شامپانزه‌ها در آفریقا بطور قابل توجهی کاهش یافته است. اوران اوتانهای بورنئو محل طبیعی سکونت خود را، با بریدن درختان و از بین رفتن جنگلها از دست داده و طی ده سال آینده نسلشان منقرض خواهد شد. گوریلها در جنگلهای آفریقای مرکزی به سه هزار عدد، کاهش یافته‌اند، تمام این جانوران در زمان حیات ما از بین خواهند رفت. مگر اینکه دلیلی برای حفظ آنها، به عنوان یک گونه، وجود داشته باشد. شما می‌توانید این دلیل را به وجود آورید. بیتر پرسم. در این مورد فکر کن.»

ایبوت در مورد آن فکر کرد و در جلسه کارمندان پروژه امی مورد بحث قرار داد. آنها امکان کاربرد صنعتی برای میمونها و سود احتمالی برای کارکنان را بیان نمودند. در اوّل خر قرن، بیستم، اینها بیش از همه مورد توجه بود (در سال ۱۹۷۸ برای هر ماشین جدیدی که از خط تولید کارخانه دیترویت خارج می‌شد، هزینه سلامتی کارگران از هزینه تمام فولاد مصرف شده برای ساختن ماشین بیشتر بود).

اما نتیجه گیری کردند که ایده «میمونهای صنعتی شده» بسیار خیال‌انگیز بود. میمونی مانند امی نسخه بدل یک کارگر احمق و ارزان نبود. بلکه به عکس. امی موجود بسیار باهوشی در دنیای صنعتی مدرن بود. او به نظرات زیادی نیاز داشت. او خیال‌باف بود و باید به کسی تکیه می‌کرد. سلامتی اش همیشه در خطر بود. به هیچ‌وجه نمی‌شد در صنعت از او استفاده کرد. اگر هاکامیچی قصد داشت از میمونها در خط تولید الکترونیکی تلویزیون و غیره استفاده کند، واقعاً در اشتباه بود. تنها یادداشت اخطار از سوی برگمن، روانشناس گودک بود. «یک چهارم میلیون پون خیلی زیادی است. و آقای هاکامیچی هم یک احمق نیست. حتماً از

عظیم از لاماس بود. مسیر کاروان به شهر به شدت کنترل می‌شد و راز آن از پدر به پسر می‌رسید. و این راز چون یک عهد مقدس نسل به نسل می‌گشت، اما معادن لاماس تمام شد و شهر روبه ویرانی گذاشت. مسیر کاروانها در دل جنگل فرورفت و آخرین تاجری که مسیر را به یاد می‌آورد این راز را صدها سال پیش با خود به گور بردا.

عربها به این مکان عجیب و پر راز و رمز، شهر گمشده زینج می‌گفتند. جانسون برخلاف شهرت زیادش، جزئیات اندکی از شهر به دست آورد. در سال ۱۱۸۷ این بارا تو^۱، یک عرب مومباسا چنین گزارش کرد: «بومیان منطقه می‌گویند... از شهری گمشده در دل جنگل به نام زینج. در آنجا ساکنانش که همه سیاه هستند، زمانی در تروت و تجمل می‌زیستند و حتی برده‌ها نیز طلا و جواهر، بخصوص لاماس آبی داشتند. زیرا آنجا نجینه لاماس بود.»

در سال ۱۲۹۲، یک ایرانی به نام محمد زاید، اظهارا داشت که «لاماسی به درشتی مشت انسان... در خیابانهای زنگبار به معرض نمایش گذاشته شده بود و همه گفتند که این لاماس متعلق به قلب جنگل است، جایی که خرابه‌های زینج قرار دارد و آجاست که چنین لاماسهایی یافت می‌شود...»

در سال ۱۳۳۴، عرب دیگری این محمد، اظهارا داشت «هستی ما در جستجوی خرابه‌های شهر زینج بود. اما وقتی فهمیدیم که این شهر به کلی مترونک و ویرانه است، کار را متوقف کردیم. گفته می‌شود که این شهر بسیار عجیب بود. درها و پنجره‌هایش هلالی شکل بوده و ساکنین آن توسط مردان پرمومی که به زبان عجیب صحبت می‌کردند، از بین رفند...»

سپس پرتفاپیهایی، آن کاشفان خستگی نایذیر، از راه رسیدند. در سال ۱۵۴۴، آنها از ساحل غربی، از بالای رودخانه پرخوش کنگو وارد شدند. اما به زودی آنها نیز با موئیعی که صدها سال بود مانع ورود انسانها به مرکز آفریقا می‌شد، مواجه گشتند. تمام طول رودخانه کنگو قابل پیمودن با کشتنی نبود. دویست مایل آن (کیشناسای فعلی) در داخل جنگل قرار داشت، بومیها رفتاری خصوصت‌آمیز داشتند و آدمخوار

طریق تصاویری که امی کشیده، او هم چیزهایی فهمیده است. اگر نو علاقه‌ای به امی دارد، شرط می‌بندم که به خاطر نقاشیهای اوسنست. ولی نمی‌دانم چرا آن تصاویر ارزش یک چهارم میلیون دلار را دارد.»

هیچکس دیگر هم نمی‌دانست و بحث به نقاشیها و متون تازه ترجمه شده گشیده شد. سارا جانسون مسئول تحقیقات گفت: «من اخبار بدی از کنگو دارم.» او توضیح داد که در تاریخ گزارشات، چیز زیادی در مورد کنگو نمی‌دانند. مصریان دوران باستان در بالای رود نیل فقط این را می‌دانستند که رودخانه نیل از جنوب سرچشمه گرفته است. از ناحیه‌ای به نام سرزمین درختان. آنجا محل اسرارآمیزی با جنگلهای انبوه بود که در وسط جنگل چون شب تاریک بود، موجودات عجیبی در آنجا زندگی می‌کردند که شامل مردان کوچک دم دار و جانورانی سفید و سیاه بودند.

تقریباً چهار هزار سال پس از آن، چیز زیادی در مورد قسمت داخلی آفریقا، دانسته نمی‌شد. در قرن ۱۷ میلادی، عربها در جستجوی طلا عاج، ادویه‌جات و برده، به شرق آفریقا رفتند. اما عربها در یانوردان بازارگان بودند و به قلب آفریقا وارد نشدند. آنها آن قسمت را زینج (سرزمین سیاهان) می‌نامیدند سرزمین وحشت و چیزهای عجیب. داستانهایی از جنگلهای وسیع و مردان کوچک دم دار، داستانهایی از کوهستانهایی که دود از آنها بر می‌خواست و انسان را سیاه می‌کرد، داستانهایی از دهکده‌های بومی که تحت سلطه میمونها در آمده بود. میمونهایی که با زنان تزدیکی می‌کردند، داستانهایی از موجودات غول پیکری با بدن پر از مو و بینی بیهن. داستانهایی از موجوداتی که نیمی پلنگ و نیمی انسان بودند. داستانهایی از بازارهای بومی که لاشه انسان تکه تکه و خرید و فروش می‌شد.

چنین داستانهایی اعراب را از داخل شدن به مرکز آفریقا و دور شدن از ساحل، باز می‌داشت. بر عکس داستانهایی نیز بود که آنها را فریب می‌داد و به طمع می‌انداخت: کوههایی از طلا بستر رودخانه‌ها که بر از لاماس بود. جانورانی که به زبان انسان صحبت می‌کردند، تمدنهای بزرگ جنگلی با شکوهی غیر قابل تصور، بخصوص یک داستان پارها و بارها تکرار شده بود. داستان شهر گمشده در زینج.

طبق افسانه‌ها، این شهر به گفته عربیهای دوران سلیمان منبع شروتی

بودند، و جنگل تاریک و داغ دم کرده، منبع بیماری‌هایی چون مالاریا، مرض خواب، تب آب سیاه وغیره بود.

برتفالیها هرگز جرات نکردند به ناحیه داخلی کنگو بروند. انگلیسیها نیز تحت رهبری کاپیتان برتر، در سال ۱۶۴۴ موفق نشدند تمام گروه گم شدند. کنگو دویست سال به صورت نقطه سیاهی بر روی نقشه دنیا باقیماند.

اما کاشفان اولیه داستان ناحیه مرکزی کنگو را که شامل داستان زینج می‌شد، تکرار می‌کردند. یک هنرمند پرتغالی، یوهان دیگو دو والدر^۱ تصویری از شهر گمشده زینج، در سال ۱۶۴۲ کشید. سارا جانسون گفت: «ولی او تصویر مردان دم دار و میمونهایی را که حالتی شهوانی نسبت به زنان بومی داشتند، کشیده بود.» بعضی‌ها شروع به نجوا کردند.

جانسون ادامه داد: «ظاهرًا والدر چلاق بود. او تمام عمرش در شهر ستوال^۲ زندگی می‌کرد. با دریانوردان مشروب می‌خورد و تصاویری بر اساس گفته‌های آنها می‌کشید.»

افریقا تا اواسط قرن ۱۹ هنوز کاملاً کشف نشده بود. در آن زمان بورتون^۳ و اسپک^۴، بیکر^۵ و لیونگستون و بخصوص استانی آن را کشف کردند. اما هیچیکی از آنها اثری از شهر گمشده زینج پیدا نکردند. از این شهر خیالی از صد سال پیش تا به حال نیز اثری یافت نشد.

کارمندان پروژه‌امی همه به فکر فرو رفته بودند. سارا جانسون گفت: «من به شما گفتم که خبرهای بدی دارم.»

پیتر الیوت گفت: «منظورت این است که این تصاویر بر اساس یک توصیف است. و ما نمی‌دانیم که این شهر واقعاً وجود دارد یا نه؟»

«بله، همینطور است. هیچ دلیلی وجود ندارد که این شهر اصلاً وجود خارجی دارد یا خیر. این فقط یک افسانه است.»

۴ - راه حل

دنگرمی غیرقابل تردید الیوت بر اساس اطلاعات قرن بیستم، واقعیتها، اشکال، نوشته‌ها برای امکان اینکه حکاکی سال ۱۶۴۲ با تمام جزئیاتش فقط تصورات خیالی یک هنرمند بوده است، به یأس تبدیل شد. خبر بسیار تکان دهنده بود.

نقشه آنها برای بردن امی به کنگو ناگهان، کوکانه به نظر رسید. شباهت طرحهای او به نقاشی والدر ظاهراً تصادفی بود. چگونه آنها می‌توانستند تصویر گشته باشند، تکرار می‌کردند. یک هنرمند پرتغالی، یوهان دیگو دو والدر^۱ تصویری از شهر گمشده زینج، در سال ۱۶۴۲ کشید. سارا جانسون گفت: «ولی او تصویر مردان دم دار و میمونهایی را که حالتی شهوانی نسبت به زنان بومی داشتند، کشیده بود.» جدی گرفتند.

«شهر گمشده وجود ندارد.»

«چرا وجود دارد. تردیدی در آن نیست.»

الیوت به سرعت سرش را برگرداند و دید که سارا جانسون نبوده که به او پاسخ داده است. دختر قد بلندی حدود بیست ساله در پشت آناتق به او پاسخ داده بود. دختری زیبا با نگاهی سرد و بخز زده. او کت و دامن ساده‌ای بر تن داشت و کیف بزرگی را حمل می‌کرد. کیف را روی میز گذاشت و گفت «من دکتر داس هستم. از سازمان سرمایه گذاری حیات وحش، و دوست دارم عقیده شما را در مورد این تصاویر بدانم.»

او یک سری عکس به دست آنها داد. در بالای میز الیوت بی‌صبرانه منتظر دیدن عکسها بود.

آنها تصاویری سیاه و سفید از صفحه ویدئویی بودند. اما تصاویر اشتباه نمی‌کردند. شهری گمشده در دل جنگل با درها و ینجه‌های هلالی شکل.

۵ - امی

الیوت در حالیکه صدایش از هیجان می‌لرزید گفت: «با ماهواره گفته شده‌اند؟»

1- Juan Diego de valdez

2- setubal

3- Burton

4- speke

5- Baker

«بله، تصاویر با ماهواره دو روز پیش از آفریقا مخابره شده‌اند.»

«بس شما محل این خرابه‌ها را می‌دانید؟»

«البته.»

«و هئیت تحقیقاتی شما به خاطر همین اعزام می‌شود؟»

«بله، دقیقاً ۶ ساعت و ۲۳ دقیقه دیگر.»

الیوت جلسه را خاتمه یافته اعلام کرد و پیش از یکساعت بطور خصوصی با راس به صحبت پرداخت. بعدها الیوت ادعا کرد که راس در مورد هدف اصلی خود برای اعزام هئیت تحقیقاتی و خطراتی که احتمال داشته با آن مواجه شوند، وی را فریب داده است. اما الیوت خود نیز مشتاق رفتن بود. و احتمالاً اهمیتی به دلیل واقعی اعزام هئیت و خطرات موجود، نمی‌داد. او به عنوان یک فرد تحصیل گرده کارکشته، مدت‌ها پیش در موقعیت‌هایی که یول دیگران و انجیزه خودش مطرح بود، شرکت جسته بود. این بخشی از زندگی آکادمیکی بود؛ چقدر باید برای تحقیق در مورد معالجه سرطان سرمایه‌گذاری می‌شد؟ یک پژوهشگر قول همکاری می‌داد تا پوش را به دست آورد.

ظاهرآ هرگز برای الیوت چنین فکری پیش نیامده بود که راس ممکن است به همان خوشنودی از او استفاده کند که او از راس استفاده می‌کرد. از آغاز راس با او رواست نبود. تراویس به او دستور داده بود که مأموریت کنگو را «با کمترین جزئیات» توضیح دهد. این کمترین جزئیات جزو وجود او شده بود. در سازمان همه یادگرفته بودند چیزی پیش از آنچه مورد نیاز است بر زبان نیاورند. الیوت با او چنان رفتاری داشت که گویی او هم یک آژانس سرمایه‌گذاری معمولی است. و این اشتباہ بود.

در تجزیه و تحلیل نهایی، راس و الیوت در مورد یکدیگر قضاوت غلط داشتند. زیرا هر کدام ظاهری فربینده به خود گرفته بود. الیوت خجالتی بنظر می‌رسید. چنانکه یکی از استادان دانشگاه بر کلی در مورد او گفته بود: «عجب نیست که او زندگی خود را وقف یک میمون کرده است. او بلد نیست با مردم صحبت کند.» اما الیوت چنین نبود و رفتار آکادمیکی محجوبانه‌اش، استواری او را در رسیدن به هدفش، پنهان می‌کرد.

به همین ترتیب کارن راس، برخلاف جوانی و زیبایی و لهجه تگزاسی نرم و غلیظ، از هوشی سرشار و ثباتی عجیب برخوردار بود. (او زود بالغ شده بود و زمانی یکی از معلمان دیبرستانش در مورد او گفته بود: «گلی از دنیای زنانه تگزاس که دارای خلق و خوبی مردانه است.» راس در مقابل هئیت تحقیقاتی قبلی سازمان، حساس مسئولیت می‌کرد و سعی داشت اشتباها را تکرار نکند. حداقل این امکان وجود داشت که الیوت و امی بتوانند در این راه به او کمک کنند. این دلایل برای بردن آنها، کافی بود علاوه بر آن، راس در مورد کنسرسیوم نگران بود. ظاهرآ آنها در جستجوی الیوت بودند، زیرا ها کامیچی به او زنگ زده بود. اکر او الیوت و امی را با خود می‌برد، امکان استفاده کنسرسیوم از آنها را می‌گرفت و این نیز دلیل دیگری برای بردن آنها بود. سرانجام او نیاز به پوششی داشت تا اگر هئیت را در یکی از مرازها متوقف ساختند، بتواند از آنها استفاده کند. و چه پوششی بهتر از یک متخصص جانوری تحسین پایه با میمونش.

اما سرانجام کارن راس فقط الماسهای کنگو را می‌خواست و حاضر بود برای ندست آوردن آنها هر کاری انجام دهد، هر چیزی بگوید و هر کسی را قربانی کند.

در عکس‌های کرفته شده در فروگاه سانفرانسیسکو، الیوت و راس به عنوان دو محقق جوان و برجسته که لبخند زنان با هئیتی راهی آفریقا بودند، ظاهر شدند. اما در واقع انگیزه‌های آنها متفاوت بود. الیوت نمی‌خواست اهداف تئوریکی و آکادمیکی خود را به او بگوید و راس مایل نبود واقعیت اهداف خود را برای الیوت بیان نماید. بهرحال در ظهر ۱۴ ژوئن، کارن راس در فیات پیترالیوت در جاده هالوول از محوطه وزشی دانستگاه عبور کردند. او کمی هراس داشت. می‌خواست به دیدن امن برود.

الیوت دری که رویش با قرمز نوشته شده بود: «مزاحم نشوید. آزمایش حیوان در حال پیشرفت است» باز کرد. پشت در امی بیصرانه دیوار را می‌خراسید. «الیوت مکثی کرد.

«وقتی او را دیدید، بخاطر داشته باشید که او یک گوریل است، نه یک انسان. گوریلها روش مخصوص خود را دارند، بلند صحبت نکنید و تازمانی که او به سمت اعدات نکرده هیچ حرکت ناگهانی انجام ندهید. اگر لبخند می‌زنید، دندانها یتان

کنگو

رانشان ندهید. چون دندانها یک تهدید محسوب می‌شوند، چشمها بیتان را به او خیره نکنید. زیرا چشمان خیره از سوی یک غریبه، نمایانگر خصوصت است. به من خیلی نزدیک نشود، زیرا او خیلی حسود است. اگر با او صحبت می‌کنید، دروغ نگویید. با وجود اینکه او زبان اشاره بلد است، زبان انسان را به خوبی می‌فهمد. ما معمولاً فقط با او صحبت می‌کنیم. اورoug را می‌فهمد و از دروغ گفتن خوش نمی‌آید.»

«از دروغ گفتن خوش نمی‌آید؟»

«اگر دروغ بگویید، از شما بدش می‌آید، با شما صحبت نمی‌کند و عصبانی می‌شود.»

«دیگر چه؟»

«دیگر هیچ.» و لبخندی اطمینان بخش بر لب اورد: «این خوش آمد گویی معمولی ماست. هرچند که او جانور بزرگی است.» سپس در را باز کرد و گفت: «صبح بخیر امی.»

یک موجود بزرگ، به آغوش الیوت پرید. الیوت کمی تلو تو خورد. راس از بزرگی جانور تعجب کرده بود. جانوری کوچکتر را در نظر مجسم کرده بود. امی به بزرگی یک زن بالغ بود.

امی بالبهای بزرگش گونه الیوت را بوسید. سرش بسیار بزرگ بود. نفسش عینک الیوت را بر از بخار کرد. راس بуй شریینی به مشامش رسید و به الیوت که دستهای امی را از دور خود باز می‌کرد، نگاه کرد. الیوت برسید: «امی امروز صبح خوشحالی؟»

انگشتان امی روی گونه‌های او به حرکت در آمد، چنانکه گویی مگهای را کنار می‌زد.

«بله امروز من دیر کردم.»

امی دوباره انگشتانش را به حرکت درآورد، و راس فهمید که دارد با زبان اشاره چیزی می‌گوید. سرعت پاسخ دادنش حیرت‌آور بود. راس در انتظار حرکاتی کنده بود. متوجه شد که چشمان امی از صورت الیوت برداشته نمی‌شود. او بطور خارق‌العاده‌ای با دقت بود. بنظر می‌رسید هرجیزی را از چهره الیوت جذب می‌کند.

الیوت گفت: «من کار داشتم.» امی آهی کشید. درست مانند انسانی که آه

دوز دوم

می‌کشد. الیوت در حالیکه امی را به انتهای اتاق می‌برد به کارن راس هم اشاره کرد که او را دنبال کند، گفت: «بله درست است، انسانها کار می‌کنند. راستی امی این دگتر راس است. به او سلام کن.»

امی با سوء ظن به دکتر راس نگریست.

کارن راس در حالیکه نگاهش به کف اتاق بود و لبخند می‌زد گفت: «سلام امی.» کمی احساس حمایت کرد. اما امی آنقدر بزرگ بود که او را بترساند.

امی لحظه‌ای به کارن راس نگریست، سپس قدم به عقب گذاشت. او در حال نقاشی بود و اکنون کار خود را دوباره شروع کرد و وجود آنها را نادیده گرفت.

راس گفت: «این چه معنا دارد؟» او غریزتاً احساس کرد که مورد سرزنش قرار گرفته است.

«خواهیم دید.»

یس از چند لحظه، امی برگشت. روی بینجه بایش راه می‌رفت. مستقیماً به سوی کارن راس رفت. بینی اش را بالا کشید و او را امتحان کرد. بنتظر می‌رسید نسبت به کیف چرمی راس کاملاً توجه نشان می‌دهد. کیف او گیره‌ای براق داشت. راس بعدها گفت: «مثل هر کوکتل یارتی هوستون بود. زن دیگری مرا مورد بررسی قرار می‌داد. احساس می‌کردم که هر لحظه ممکن است بپرسد لباسم را از کجا خریده‌ام.» اما چنین نبود. امی دستش را جلو آورد و با انگشتان رنگی اش خطهایی روی دامن راس کشید.

راس گفت: «فکر نمی‌کنم این کار خوبی باشد.»

الیوت پیشرفت این ملاقات اولیه را با درک بیشتری تعماشا می‌کرد. معرفی یک انسان جدید به امی اغلب کار دشواری بود، بخصوص اگر آنها زن بودند.

ضی سالها الیوت غربنیز زنانه بسیاری را در امی مشاهده کرده بود. او خجالتی و لوس بود، به ظاهر خود توجه داشت. از آرایش خوشش می‌آمد و در مورد رنگ پلور زمستانی اش بسیار وسوسی بود. مردان را به زنان ترجیح می‌داد و نسبت به دوستان دختر الیوت آشکارا حساس است. او بیندرت آنها را برای دیدن امی می‌آورد. اما گاهی صحبتها او را بو می‌گرد تا بوی عطر را تشخیص دهد و نسبت به عوض کردن لباس او حساسیت داشد.

این رفتارها جالب بود اگر با حمله ناگهانی امی به سوی زنان غریبه همراه نبود. و حمله امی هرگز جالب نبود. امی به جای خود برگشت و با زبان اشاره گفت: «زن را دوست ندارم. امی زن را دوست ندارد. از آنجا برود.» بیتر گفت: «امی دختر خوبی باش.»

راس در حالیکه به سوی دستشویی می‌رفت تا رنگها را از دامن خود پاک کند، پرسید: «امی چه گفت؟» بیتر متوجه شد که راس مانند ملاقات کننده‌های دیگری که وقتی امی به آنها نزدیک می‌شد، جیغ می‌کشیدند، عکس العمل نشان نداد.

«او گفت که از لباس شما خوشش می‌آید.» امی نگاه سردی به او کرد. هرگاه الیوت دروغ می‌گفت، او چنین نگاهی می‌کرد. «امی دروغ نمی‌گوید. بیتر دروغ نمی‌گوید.»

«مهربان باش امی. کارن انسان خوبی است.» امی سر کارش برگشت و با سرعت شروع به نقاشی کرد. «حالا چه شده است؟» «به او وقت بدء. او احتیاج به وقت دارد.»

لوئی خواست توضیح دهد که این در مورد شامپانزه‌ها بسیار بدتر است. آنها مدفعه به سوی غریبه‌ها پرتاب می‌کردند. حتی به سوی کارگرانی که خیلی خوب می‌شناختند. گاهی به سوی آنها حمله می‌کردند. شامپانزه‌ها نیاز زیادی به اینکه بدانند چه کسی مسئول آنهاست، داشتند. خوشبختانه گوریلها کمتر حالت تهاجمی داشتند.

«اینهم قسمتی از رفتار او برای هماهنگ ساختن خود است؟» راس بیشتر تعجب کرده بود تا اینکه بترسد.

بیتر در حالیکه کمی عصبانی بمنظیر می‌رسید، گفت: «امی آن را کنار بگذار.» امی وسط زمین نشست. اطرافش پر از کاغذ بود. آنها را باره کرد و گفت: «این زن. این زن.» این رفتاری جایگزینی در مورد او بود. هرگاه گوریلها احساس راحتی نمی‌کردند، کاری سمبیلیک انجام می‌دادند. از لحاظ سمبیلیک او در حال باره

باره کردن کارن راس بود.

او یک سری واکنش را آغاز کرده بود. درست همانطور که وقتی انسان از چیزی ناراحت می‌شود، اول قرمز شده، سپس بدنش کشیده شده، جیغ کشیده و همه چیز را به طرف چیزی که از آن ناراحت است می‌اندازد. گوریلها نیز یک سری واکنشها را به ترتیب انجام می‌دهند. باره کردن کاغذ یا علف، حرکات خزیند و غرغر کردن و سرانجام روی زمین بالا و یائین پریدن و صدا ایجاد کردن را به دنبال داشت. و اگر الیوت اورا متوقف نمی‌ساخت، امی هم این توالی را دنبال می‌گرد.

«امی، کارن زن دکمه‌ای است.»

امی بیحرکت ماند. در دنیای او «دکمه» به معنای شخصی با موقعیت و مقام بسیار بالا بود.

امی نسبت به حالات فردی و رفتاری به شدت حساسیت داشت و همچنان مشکلی در مورد مشاهده کارمندان و اینکه چه کسی بالاتر از همه است، نداشت. اما در میان غریبیه‌ها، امی به عنوان یک گوریل کامل‌تر نسبت به نشانه‌ها خاص شغلی ناگاه بود. نشانه‌های اصلی، لباس، وقار و صحبت کردن برای او مفهومی نداشت. او به عنوان یک جانور جوان، به افراد پلیس حمله می‌کرد. آنها پس از چند مورد گاز گرفتن و تهدید، سرانجام فهمیدند که امی یونیفورم پلیسی با دکمه‌های براقش را مسخره و دلقکوار می‌داند. او پیش خود چنین نتیجه کیری کرده بود. کسی که آنقدر احمق باشد که چنان لباسی بپوشد، باید کارمند زیردست باشد. بعد از اینکه آنها فرضیه «دکمه» را به او یاد دادند، او با هر کسی که یونیفورم پوشیده بود، رفتار دیگری داشت.

امی اکنون به «دکمه» با حالت جدیدی خیره شده بود. بمنظیر می‌رسید، در حالیکه اطرافش را کاغذ پاره احاطه کرده، اکنون ناگهان تغییر کرده بود. انگار اشتباهی را انجام داده است. رفت و گوشهای رو به دیوار نشست.

«اینکارها چیست؟»

«او فهمید که کار بدی کرده است.»

«شما اورا مجبور کردید چون بچه‌ها کنار دیوار بنشینند؟ او قصد آزار نداشت.» قبل از اینکه الیوت بتواند به راس هشدار دهد، راس به سوی امی رفت. امی همانطور

گوشةً اتفاق نشسته بود. راس کیفیش را از روی شانه اش برداشت و آن را نزدیک دست امی قرار داد. لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس امی کیف را برداشت، به کارن نگاهی انداخت. سپس به پیتر نگاه کرد.

«او محتويات داخل کیف را بهم می‌ریزد.»
«اشکالی ندارد.»

امی به سرعت در کیف را باز کرد، و محتويات آن را روی زمین ریخت. سپس شروع به اشاره کرد: «روز، روز، امی روز می‌خواهد. امی روز می‌خواهد.» راس خم شدو روز را برای او پیدا کرد. امی روز را برداشت و دایره‌ای فرمز روی صورت کارن کشید. سپس لبخندی زد و با خوشحالی بلند شدو به طرف آینه رفت. آینه روی کف اتفاق نصب شده بود. روز را به لبشن مالد.
«مثل اینکه بهتر شد.»

امی خوشحال دور اتفاق چرخ می‌زد. سپس روز را به دندانها یش مالید. این بهترین موقع برای پرسیدن بود. «امی دلت می‌خواهد به سفر بروی؟»
امی از سفر خوشش می‌آمد. بیوت همیشه او را به سواری و گردش می‌برد. به او شربت پرتقال می‌داد و امی بازی می‌توشید و از اینکه در میان مردم بود احساس خوشحالی می‌کرد. روز و پیشنهاد سفر او را بسیار خوشحال کرد. او پرسید. «سفر با ماشین؟»

«نه با ماشین. یک سفر طولانی. چندین روز.»
«خانه را ترک می‌کنیم؟»
«بله برای چند روز.»

این حرف او را مستکوک کرد. تنها باری که او مدت چند روز خانه را ترک کرده بود، برای بستری شدن در بیمارستان بخاطر عقوت مجازی ادرار بود. و آن سفر خوبی نبود.

«کجا؟»
«به جنگل امی.»

امی مکشی طولانی کرد. اول بیوت فکر کرد او منظورش را نفهمیده است. اما او کلمه جنگل را به خوبی می‌دانست و منظور بیوت را درک کرد. چند بار با خود اشاره

کرد: «جنگل، سفر، جنگل سفر، سفر به جنگل.» روز را کناری گذاشت. به کاغذهای روی زمین خیره شد. سپس شروع به جمع کردن آنها نمود و آنها را در سطل آشغال ریخت.

«این چه معنی دارد؟»
«یعنی او مایل است به سفر برود.»

۶ - حرکت

دماغه لبه‌دار جت باربری ۷۴۷ باز شده و حفره داخلی تاریک آن را اندکی روشن ساخته بود. هواپیما آن روز بعد از ظهر از هوسنون به سانفرانسیسکو پرواز کرده بود. اکنون ساعت ۹ شب بود. کارگران قفس آلومینیومی بزرگ، جعبه‌های قرس و بتامین، یک توالت قابل حمل و کارتون اسباب بازیها را داخل هواپیما کردند. یکی از کارگران فوجانی را که رویش عکس میکی موس بود، برداشت و به آن خیره شد. او با تعجب سرش را تکان داد.
نژدیک هواپیما ایوت با امی ایستاده بود. امی از صدای موتور هواپیما گوششها یش را گرفته بود. با زبان اشاره به پیتر گفت: «چه پرنده پر صدایی!»
«ما با این پرنده سفر می‌کنیم، امی.»
امی هرگز قبل پرواز نکرده بود و هرگز هواپیما را از نژدیک ندیده بود. او گفت
«ما با ماشین برویم.» و نگاهی به هواپیما انداخت.
«ما نمی‌توانیم با ماشین برویم. باید پرواز کنیم.»

«کجا پرواز کنیم؟»
«به جنگل.»

بنظر می‌رسید این جواب برایش قانع کننده نبود. ولی دیگر حرفی نزد. امی نیز مانند تمام گویلهای از آب بدش می‌آمد. حتی از نهر کوچکی نیز عبور نمی‌کرد. بیوت به او نگفت که آنها قصد دارند از روی اقیانوس عبور کنند. اوضاع را عرض کرد و گفت «مثل اینکه اثاثیه را بار زده‌اند.» هنگامیکه می‌خواستند داخل هواپیما شوند، امی گفت: «زن دکمه‌ای کجاست؟»
طی ۵ ساعت گذشته، بیوت دکتر رنس را ندیده بود و وقتی دید او سوار

کنگو

هواپیماست و با تلفن که به دیواره هواپیمانصب شده بود، صحبت می‌کرد و دستش را روی گوشش گذاشته بود تا بهتر بشوند، تعجب کرد. الیوت شنید که او می‌گفت: «خوب ایریونگ فکر می‌کند... بله ... دو میکروهود^۱، همین ... بله، چرا نه؟» او مکالمه‌اش را تمام کرد و به سوی الیوت و امی برگشت.

الیوت پرسید: «همه چیز روبراه است؟»

«بله. من اطراف را به شما نشان می‌دهم.» سپس آنها را به قسمت داخلی ته هواپیما هدایت کرد. الیوت به پشت نگریست و دید که راننده با یک سری جعبه‌های شماره‌شده که روی آنها مارک کارخانه خورده بود، داخل شد.

کارن راس گفت: «این انبار اصلی بارگیری است.» آنجا پر از کامپیونهای چهار چرخ، لندکروزها، وسائط نقلیهٔ خاکی و آبی، قایقهای بادی و جعبه‌های لباس، تجهیزات و غذا بود که همه برچسب کامپیوترا خورده بودند. راس توضیح داد که سازمان هئیتهای تحقیقاتی را برای هر شرایط آب و هوایی و جغرافیایی، طی چند ساعت تجهیز می‌کند. او در مورد سرعت انجام اینکار با کامپیوتر صحبت کرد.

«چرا اینقدر عجله؟

«کارش این است. چهار سال پیش، هیچ شرکتی مانند سازمان خدمات تکنولوژیکی منابع زمین وجود نداشت. اکنون ۹ شرکت این چنینی در اطراف دنیا وجود دارد. و آنچه تمام آنها می‌فروشند سود رقابتی سرعت است. در دهه ۱۹۶۰ یک کمپانی نفتی، ماهها یا سالها را صرف تحقیقات و بررسی یک محل که امکان وجود نفت در آن بود، می‌کرد. اما این دیگر یک رقابت نیست. تصمیمات تجاری اکنون طی چند هفته یا چند روز انجام می‌گیرد. سرعت در تمام کارها افزایش یافته است. اکنون ما در دهه ۱۹۸۰ هستیم، زمانی که این تصمیمات طی چند ساعت گرفته می‌شود. همین حالا میانگین قرارداد سازمان ظرف سه ماه ۵۰۰ ساعت انجام می‌گیرد. اما در سال ۱۹۹۰ این مدت به حداقل خواهد رسید. درخواست کننده می‌تواند برای دریافت اطلاعات از هر گوشة دنیا صبح به ما تلفن کند و عصر آن روز قبل از تعطیل دفتر، یعنی ظرف ده تا ۱۲ ساعت، گزارش کامل کامپیوترا را روی

روز دوم

میز خود داشته باشد.»

هرچه جلوتر می‌رفتند، الیوت متوجه شد با وجود اینکه وسائط نقلیه در معرض دید بودند، ولی بیشتر فضای انبار هواپیما را جعبه‌های آلومینیومی که روی آنها «C31» نوشته شده بود، پر کرده بود.

راس گفت: «درست است. اینها وسایل ارتباط هستند. آنها اجزاء میکروالکترونیکی هستند که بیشتر بودجه سازمان را به خود اختصاص داده‌اند. وقتی که ما چنین سفر تحقیقاتی را شروع کردیم، ۱۲ درصد هزینه صرف تجهیزات الکترونیکی می‌شد. اکنون ۳۱ درصد از هزینه صرف اینکار می‌شود و هر ساله این درصد بالاتر می‌رود. اینها تجهیزات ارتباطی، ردیابهای کنترل از راه دور و غیره هستند.»

سپس آنها را به پشت هواپیما هدایت کرد، جائی که بسیار زیبا تزئین شده و یک ترمینال کامپیوترا بزرگ و تختخوابهای تاشو برای خواب، وجود داشت. امی با زبان اشاره گفت: «جه خانه قشنگ!»

«بله قشنگ است.»

آنها به جنسون^۱، زمین‌شناس ریشوی جوان و ایریونگ لوین^۲، که اظهار داشت او را سه ثی^۳ می‌نامند، معرفی شدند. بنظر می‌رسید دو مرد در حال کار بر روی کامپیوترا هستند. ولی وقتی امی را دیدند، برایش دست تکان دادند. امی از دیدن آنها بسیار خوشحال شد و سپس سرش را به سوی صفحهٔ مانیتور کرداند. امی سخت جذب تصاویر رنگی کامپیوترا دیدوهای نورانی آن شده و سعی کرد خودش دکمه‌ها را پانچ کند. و گفت: «امی می‌خواهد با جعبه بازی کند.»

الیوت در حالیکه دستش را کنار می‌زد، گفت: «حالا نه، امی.»

جنسون پرسید: «آیا او همیشه همینطور است؟»

«بله، معمولاً کامپیوترا را دوست دارد. از بچگی دور و بیرون کامپیوترا بوده و فکر

می‌کند مال خودش است.» سپس پرسید:

«سه‌تی یعنی چه؟»

«متخصص امور الکترونیکی هئیت تحقیقاتی.» ایروینگ با خوشحالی این حرف را زد. او مرد کوتاه قدی بود که همیشه لیخند بر لب داشت. «من حداقل تلاش خود را انجام می‌دهم. ما وسائل اندکی با خود همراه اوردمیم. خدا می‌داند ژاینها و المانیها چه نقشه‌ای برای ما کشیده‌اند.»

جنسون در حالیکه به امی که دکمه‌ها را فشار می‌داد، می‌خندید، گفت: «لعنی. رفت طرف کامپیوتر.»

الیوت گفت: «نه، امی.»

جنسون گفت: «فقط یک بازی است. احتمالاً برای میمونها نیز جالب نیست. او نمی‌تواند چیزی را خراب کند.»

امی گفت: «امی گوریل خوبی است.» و دوباره دکمه‌ها را فشار داد. خیلی خوشحال بنتظر می‌رسید و الیوت ممنون بود که کامپیونر او را سرگرم کرده است. وقتی امی کنار میز کامپیوتر قرار می‌گرفت با آن جثه بزرگ و سیاهش، الیوت از دیدنش لذت می‌برد. امی قبل از فشار دادن دکمه‌ها لب پائین خود را متفکرانه لمس می‌کرد. درست مثل یک انسان متفسک.

راس، طبق معمول همیشه، آنها را به موضوعات دنیوی کشاند: «ایسا امی می‌تواند روی یکی از این کاتایها بخوابد؟»

الیوت سرش را تکان داد: «نه. گوریلها دوست دارند هر شب خودشان جای خود را آماده کنند. چند یتو به او بدهید، کف زمین لوله می‌کند، لانه‌ای برای خودش درست می‌کند و همانجا می‌خوابد.»

راس گفت: «ویتامینها و داروهایش چطور؟ او قرص می‌خورد؟»
«ممولاً باید به اورشود داد. یا قرص را بین موز ینهان کرد. او موز را می‌بلعد. بدون اینکه آن را بخود.»

«بدون اینکه آن را بخود؟ ما یک نوع قرص استاندارد داریم نمی‌دانم آنها را می‌خورد یا نه.»

«او همان نوع قرصی را که انسانها استفاده می‌کنند، می‌خورد. فقط به مقدار زیادی اسیداسکوربیک نیاز دارد.»

«ما روزی سه هزار واحد تولید می‌کنیم. آیا کافی است؟ خوب. و او در روی خد

مالاریا باید مصرف کند. باید به زودی دارو را به او بدهیم.»

«معمولًا او همان واکنشی را که انسان نسبت به دارو نشان می‌دهد، دارد.»

«آیا فشار هوای داخل کابین او را اذیت نمی‌کند؟ فشار هوا در پنججهزار پایی تنظیم شده است.»

الیوت سرش را تکان داد: «او گوریل کوهستانی است. آنها در ارتفاع ۵ تا ۹

هزار پایی زندگی می‌کنند. بتایرین به ارتفاع عادت دارد. او به آب و هوای موطوب عادت دارد و بسرعت آب بدنش را از دست می‌دهد. باید مرتب به او مایعات بدهیم.»

«می‌تواند از توالت فرنگی استفاده کند؟»

«احتمالاً برای او مناسب نیست. من توالت مخصوصش را برایش اورده‌ام.»

«او از توالت مخصوص خود استفاده می‌کند؟»
«بله.»

«من یک پیش‌بند جدید برایش خریده‌ام. قبول می‌کند آن را بیندیم؟»

«اگر به عنوان هدیه به او بدهید، بله.»

همچنانکه آنها نیازهای امی را بیان می‌کردند، الیوت فهمید که طی چند

ساعت اخیر چه اتفاقی افتاده است. البته اتفاقی که او از آن خبر ندارد. رفتار عصبی غیرقابل پیش‌بینی او، از بین رفته بود. چنان بنتظر می‌رسید که رفتاری نامربوط بوده است. حال که به سفر می‌رفت، دیگر عصبی و ناراحت نبود. علاقه‌هایش دوباره

شکل اولیه به خود گرفته و همان گوریل ماده جوان شده بود. الیوت به این فکر افتاد که شاید روی‌ها، ناراحتی، ناشیهای، همه در اثر محیط محدود آزمایشگاه بوده است.

نخست آزمایشگاه جالب بود، مانند اتاق بازی یک کودک. اما شاید طی سالها از آن

بیزار شده بود. فکر کرد تایید امی فقط به کمی هیجان نیاز داشته است.

هیجان در هوا بود: الیوت وقتی را راس صحبت می‌کرد، احساس کرد اتفاقی

در حال روی دن است. این سفر تحقیقاتی با امی، اولین نمونه از واقعی بودن که

پژوهشگران جانوران نخستین بایه سالها قبیل، پیش‌بینی کرده بودند. تز پرل! فردریک پرل، یک رفتارشناس تئوریکی جانوران بود. او در جلسه‌ای در

انجمان نژادشناسی آمریکا در نیویورک در سال ۱۹۷۲ گفته بود: «حال که جانوران نخستین پایه زبان اشاره اموجته‌اند، مدت زیادی نخواهد گذاشت که از آنها برای کمک در مطالعات بر روی جانوران وحشی از همان گونه، استفاده خواهد شد. می‌توان تصور کرد جانورانی را که به عنوان مترجم یا حتی سفیر انسانها، در تماس با موجودات وحشی، انجام وظیفه می‌کنند.»

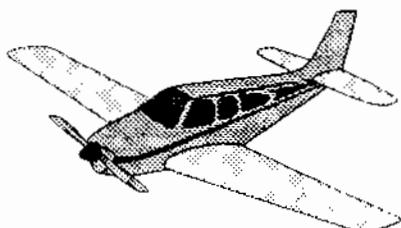
تزریل توجه افراد زیادی را به خود جلب کرد و نیروی هوایی آمریکا بر روی آن سرمايه‌گذاری نموده، تحقیقات مربوط به زیان‌شناسی را از دهه ۱۹۶۰، حمایت نمود. بتایر داستانی، نیروی هوایی یک پروژه محرمانه بنام «محیط مرئی^۱» در رابطه با تماس احتمالی با اشکال عجیب حیات داشت. موضع نظامی رسمی این بود که یوفوها منشأ طبیعی داشتند، اما ارتضی اظهار نظر خود را علناً اعلام نمی‌کرد. اگر تماس بیگانگان روی می‌داد، اساسهای زبانی ظاهراً از اهمیت زیادی برخوردار می‌شدند. و استفاده از جانوران نخستین پایه در این زمینه، نمونه‌ای از تماس با «موجودات باهوش بیگانه» بود و به خاطر همین نیروی هوایی سرمايه‌گذاری کرده بود.

پرل پیش‌بینی کرد که زمینه کاری تا سال ۱۹۷۶ به وجود خواهد آمد. اما در واقع تا به حال کسی اینکار را نکرده بود. علت آن بود که در تحقیقات دقیق‌تر، هیچکس نمی‌توانست فایده اینکار را بیان نماید. بیشتر زبانهایی که جانوران نخستین پایه استفاده می‌کردند، برای جانوران وحشی غیر قابل درک بود. درست مانند زبان انسان. بعضی از آنها مانند آرتورشامپانزه، از هر ارتباطی با نوع خود، اجتناب می‌ورزید و آنها را «موجودات سیاه» می‌نامید. (امی هم وقتی برای دیدن سایر گوریلهای به باغ وحش برده می‌شد، آنها را «گوریلهای احمق» می‌خواند. زیرا وقتی سعی کرد با زبان اشاره با آنها صحبت کند، جوبش را نداشتند.)

چنین آزمایشاتی، پژوهشگر دیگری به نام جان بیتز^۲ را در سال ۱۹۷۷ به این نتیجه رساند که: «ما در حال به وجود آوردن یک جانور بسیار باهوش تحصیل کرده هستیم که همان حالتی را که یک پروفسور مغرور نسبت به یک راننده کامیون

نشان می‌دهد، ارائه نماید... نسل جانوران نخستین پایه‌ای که از زبان استفاده می‌کنند، سفیرهای ماهر ما در این زمینه خواهد بود.» اما واقعیت آن بود که هیچکس واقعاً نمی‌دانست وقتی یک جانور نخستین پایه مورد استفاده اینچنینی قرار گیرد، چه اتفاقی روی خواهد داد. چون هیچکس آن را مورد اجرا قرار نداده بود. امی اولین جانور بود.

در ساعت ۱۱، هوایی‌مای باربری سازمان از فرودگاه بین‌المللی سانفرانسیسکو به حرکت درآمد، اوچ گرفت و به سوی شرق، به طرف جنگلهای تاریک آفریقا به راه افتاد.





۱۹۷۹ - تابیه

۱۵ آوریل ۱۹۷۹

۱ - واقعیت زمین

بیتر الیوت امی را از دوران نوزادی می‌شناخت. با وجود اینکه تمام مدت فقط در آزمایشگاه او را تحت آزمایش قرار می‌داد، ولی از توانایی پیش‌بینی و اکنشهای او برخود می‌بالید. اکنون که امی با موقعیت جدیدی روپرتو شده بود، رفتارش او را تسکفت‌زده می‌کرد.

الیوت پیش‌بینی می‌کرد که هنگام بلند شدن هوابیما امی خواهد ترسید، و سرنگی را محتوی داروی بیهوشی آماده کرده بود. اما احتیاجی به تزریق نشد. امی دید جنسون و لوین کمربندهای ایمنی خود را بسته و خود نیز همین کار را کرد. اینکار بنظر او سرگرم کننده و مانند یک بازی بود، و با وجود اینکه به هنگام شنیدن غرش هوابیما، چشمهاش از تعجب گرد شد، چون دید انسانهایی که دور و برش قرار دارند، هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهند، او هم از آنها تقلید کرد.

اما وقتی هوابیما اوج گرفت و از پنجره به بیرون نگریست، فوراً ناراحت شد. کمربند را تسل کرد و در کابین به حرکت درآمد، از این پنجره به آن پنجره می‌رفت. افراد را با دست به کناری می‌زد و از وحشت می‌غیرید: «زمین، زمین کجاست؟» الیوت آمپول بیهوشی را به او تزریق کرد و سپس شروع به آرام کردن او نمود.

در دنیای وحش، جانوران نخستین پایه هر روز چندین ساعت وقت صرف نوازش کردن یکدیگر می‌کنند. شیش‌ها را از روی بدن یکدیگر می‌گیرند. رفتار نوازشی در ساخت اصلی اجتماع گروهی اهمیت زیادی دارد. در انجام اینکار از

الگویی تقليد می شود. اينکار اثری آرامش بخش دارد. طی چند دقیقه امي آرام گرفت و متوجه شد که ديگران در حال نوشیدن هستند. او نيز درخواست «نوشیدني سبز» را کرد. منظورش مارتیني با زيتون بود. يك سigar هم خواست. او اجازه داشت در موقعیتهاي بخصوص مثلاً مheimانهاي بخش، يك نوشیدني بخورد و سigar بکشد. اليوت به او داد.

اما اين هيجانات برای او بسيار زياد بود يك ساعت بعد وقتی داشت آرام به بیرون از پنجره نگاه می کرد و آهسته با خود می گفت: «چه منظره زیباي!» استفراغ کرد. او فوراً عذرخواهی نمود: «امي متأسف. امي متأسف! امي کثيف کرد.»

اليوت در حالیکه پشت سر ش را گرفته بود، گفت: «اشکالی ندارد، امي.» پس از مدتی بعد از اينکه به زيان اشاره گفت: «امي خواب.» پتوها را پيچاند، لانه اي ساخته و به خواب رفت و صدای خرخوش بلند شد. اليوت در حالیکه کنار او دراز کشیده بود، انديشيد، گوريلهای ديگر بالين سرو صدا چگونه به خواب می روند.

اليوت واکنش مخصوص به خود را نسبت به اين سفر داشت. هنگامی که اولين باركارن راس را ملاقات کرد، فکر می کرد يك کارمند اکادميک مانند خود است. اما اين هواپيمای غول پيکر پر از تجهيزات کامپيوتری بود، اين تجهيزات پيچيديه معلوم می کرد که سازمان تكنولوجی منابع زمين، منابع قدرتمندي را در پشت خود دارد، شاید حتی يك سازمان نظامي را.

كارن راس خنديد: «ما برای نظامي بودن بسيار مشکل تر هستيم.» سپس زمينه علاقه سازمان را به ويرونگا، برايش توضيح داد. کارن راس نيز مانند کارمندان پروژه امي، اتفاقی با افسانه شهر گمشده زينج بخورد کرده بود. اما او به نتيجه گيريهاي بسيار متفاوتی از اين داستان رسیده بود.

طی سيمصد سال گذشته، کوششهاي بسياري برای دست یافتن به اين شهر شده بود. در سال ۱۶۹۲، جان مارلي^۱، يك ماجراجوي انگليسی، هشتاد و نفری را به کنگو برد. از اين هئيت ديگر هیچ خبری نرسید. در سال ۱۷۴۴، يك هئيت تحقیقاتی هلندی به کنگو رفتند. در سال ۱۸۰۴ يك گروه انگلیسی ديگر، توسيط

اريستوكرات اسکاتلندي، سرجيمز تاگرت^۲، از شمال به ويرونگا نزديک شدند و تا گرده راوانا در کنار رودخانه اوبانگلي^۳ رسيدند. او يك گروه پيشتاز را به جنوب فرستاد، اما اين گروه هرگز بازنگشت.

در سال ۱۸۷۲ استانلى از نزديکي ويرونگا عبور کرد ولی داخل آن نشد. در سال ۱۸۹۹ يك هئيت تحقیقاتی آلماني داخل منطقه شد و نيمی از اعضاء گروه خود را از دست داد. يك هئيت تحقیقاتی ايتاليا که از طریق بخش خصوصی پشتيبانی مالي می شدند، در سال ۱۹۱۱ نابدید گشتند. ديگر هیچ تحقیقاتی در مورد شهر گمشده زينج انجام نگرفت.

اليوت گفت: «پس تابحال هيچکس آن شهر را پيدا نکرده است.

راس سوش را تکان داد و گفت: «فکر می کنم چند هئيت تحقیقاتی آن را یافته‌اند. ولی موفق به بازگشت نشده‌اند.»

چنين اطلاعاتی لزوماً اسرازاميز نبود. روزهای اول کشف آفریقا، بطور غير قابل باوری شگفت انگيز بود. حتی گروههایی که با مراقبت و دقت کامل تدارک شده بودند، بيشتر اعضاء خور را از دست می دادند. کسانی که به بيماري مalaria خواه و يا تب آب سياه دچار نمی شدند، با رودخانه های پراز تماسح و کرگدن، جنگلهای پراز بلنگ و خرافات و بوميان ادمخوار مواجهه می گشتند. و جنگل بارانی با تمام جاذبه هایش مواد خوارکی اندکی داشت. بسياری از گروههای تحقیقاتی از گرسنگی تلف شدند.

راس به اليوت گفت: «بعد از همه اين حرفها، به عقيدة من شهر گمشده وجود دارد. با فرض اينکه چنين شهری وجود دارد، فکر کردم کجا می توان آن را پيدا کرد؟» شهر گمشده زينج پر از معادن الماس بود و الماس در نزديکی آتشفشارها یافت می شود. اين موضوع راس را به مسیری که در طول دره بزرگ ریفت، دره عظیمی که ۳۰ مایل پهنا داشت، و بطور عمودی در يك سوم شرق قاره در طول ۱۵۰۰ مایل بريده بريده شده بود، راهنمایي کرد. دره ریفت چنان عظیم بود که تا دهه ۱۹۸۰ کسی به وجود آن پی نبرده بود. در آن زمان زمین شناسی به نام

آن شفشنانی ویرونگا تحت سایش قرار گرفته و به سوی نهرها در محل فعلی خود، شسته شدند.»

«بنابراین شما یک گروه را برای جستجو فرستادید؟»

«بله، اما آنچه اینجا بر روی صحنه می‌بینید، شما را گول نزند. این تصویر ماهواره‌ای پنجاه هزار کیلومتر مربع از جنگل را در بر می‌گیرد. بیشتر این نقاط هنوز در معرض دید سفید پوستان قرار نگرفته است. ناحیه بسیار سختی است. تنها چند متر آن در هر مسیر قابل رویت می‌باشد. یک هیئت تحقیقاتی می‌تواند منطقه را چندین سال مورد جستجو قرار دهد، از دویست مترا شهر بگذرد و آن را نبینند. بنابراین من نیاز داشتم عامل جستجو را دقیق‌تر سازم. تصمیم گرفته خودم به دنبال شهر بگردم.»

«به دنبال شهر بگردید؟ منتظرتان از طریق تصاویر ماهواره‌ای است؟»
«بله، و اینکار را کردم، آن را پیدا کردم.»

جنگلهای بارانی دنیا بطور سنتی تکنولوژی کنترل از راه دور را ختنی می‌کرددند. درختان بزرگ جنگل سایبان غیرقابل نفوذی را تشکیل داده بودند که هر آنچه در زیر آنها قرار داشت، پنهان کرده بودند. در تصاویر هوایی یا ماهواره‌ای، جنگل بارانی کنگو به صورت فرشی وسیع و موجدار و یکناخت، ظاهر می‌شد. بنابراین بنظر می‌رسید راس نمی‌توانسته با تصاویر هوایی شهر گمشده را پیدا کرده باشد. اما او عقیده دیگری داشت، راس از هر محدوده سبزی که مانع دیدش می‌شد، به بهترین نحو استفاده نمود.

مطالعه رویش گیاهی در نواحی معتدل امری رایج بود. در آنجا برگ درختان تحت تأثیر تغییر فصل بودند. اما جنگل بارانی استوایی غیرقابل تغییر بود. تاستان و زمستان برگ درختان تغییری نمی‌کرد، راس توجه خود را به جنبه دیگری معطوف داشت. تفاوت قدرت انعکاس نور رویشهای گیاهی.

قدرت انعکاس از لحاظ تکنیکی به معنای نسبت انرژی الکترو-مغناطیسمی منعکس شده توسط یک منبع به مقدار انرژی نشسته از آن بود. از لحاظ طیف مرئی، اندازه گیری برآقی یک سطح بود. رودخانه قدرت انعکاس زیادی داشت، چون آب بیشتر نور خورتیدی که بدان می‌تابد، منعکس می‌کند. رویشهای گیاهی نور را

گریگوری^۱ متوجه شد که دیواره‌های صخره که ۳۰ مایل از یکدیگر فاصله داشتند، از یک نوع سنگ تشکیل یافته‌اند. به عبارت دیگر ریفت بزرگ در واقع تلاشی بی‌ثمر برای تشکیل یک اقیانوس داشت، زیرا یک سوم شرق قاره آفریقا، از دویست میلیون سال پیش شروع به جدا شدن از بقیه قاره را نموده بود، ولی به دلایلی این جداسازی قبل از کامل شدن، متوقف گشته بود.

بر روی نقشه این گستگی ریفت بزرگ به دو صورت انجام گرفته بود: یک سری دریاچه‌های عمودی باریک، مالاوی^۲، تانگانیکا^۳، کیوو^۴، موبوتو^۵، و یک سری آتشفشنانها که شامل تنها آتشفشنانهای فعال در آفریقا در ویرونگا می‌شد. سه آتشفشنان در سلسله جبال ویرونگا قابل بودند: موکنگو^۶، موبوتی^۷ و کاناگاراوی^۸. ارتفاع آنها ۱۱ تا ۱۵ هزار فوت می‌رسید و در سمت شرق قرار داشتند و حوزه رودخانه کنگو در غرب قرار گرفته بود. بنابراین ویرونگا مکان متناسبی برای جستجوی الماس بود. قدم بعدی راس برسی واقعیات زمین بود.

پیتر پرسید: «واقعیات زمین دیگر چیست؟»

«در سازمان خدمات تکنولوژی منابع زمین ما در رابطه با ردیابهای کنترل از راه دور هستیم. عکسهای ماهواره، آنتهای هوایی و ردیابهای رادار. ما ملیونها تصاویر اینچشمی داریم، اما هیچ جانشینی برای واقعیات زمین نداریم، جز تجربه گروهی که در محل به جستجو پردازند. من با فرستادن یک گروه پیش‌تاز به منطقه برای جستجوی طلاکارم را شروع کردم. آنها موفق به یافتن الماس هم شدند. راس دکمه‌هایی را روی کامپیوتر پاینگ کرد و تصاویر صفحه مانیتور تغییر کرد. دهها نقطه بر روی صفحه شروع به درخشیدن کردند.

«این تصویر محل ذخایر را در بستر رودخانه‌های کوچک نزدیک ویرونگا، نشان می‌دهد. می‌بینید که این نقاط تشکیل نیمدايرهای را داده و به سوی آتشفشنانها بر می‌گردند. نتیجه گیری مشهود این است که الماسها از دامنه کوههای

1- Gregory

2- Malawi

3- Tanganyika

4- Kivu

5- Mobuto

6- Mukenko

7- Mubutu

8- Kanagarawi

هزار متر مربع جنگل بارانی غرب دامنه‌های آتشفشارهای ویرونگا انجام گرفت. بدون کمک کامپیوتر یک گروه پانصد نفری تجزیه و تحلیل گرا عکسهای هوایی را سی و یکسال به خود مشغول می‌داشت. کامپیوتر ۱۲۹ هزار عکس ماهواره‌ای و هوایی را طی کمتر از ۹ ساعت ریدیابی کرد. و راس شهر گمشده را یافت.

در ماه مه ۱۹۷۹، راس یک تصویر کامپیوتری از یک طرح جنگل ثانویه به صورت نقشه زمین‌شناسی شبکه مانندی در دست داشت. طرح در ۲ درجه شمال استوا و در عرض جغرافیایی ۳ درجه قرار داشت. در غرب دامنه آتشفشار فعال موکنکو، کامپیوتر سن جنگل ثانویه را تا هشتصد سال تخمین زد. الیوت پرسید: «پس شما یک هیئت تحقیقاتی به منطقه فرستادید؟» «بله، سه هفته پیش. به راهنمایی یک سیاه پوست آفریقای جنوی به نام کروگر این هیئت محل ذخایر الماس را پیدا کردند و برای یافتن منبع آن رفتند. سپس به خرابه‌های شهر گمشده رسیدند.» «و سپس چه اتفاقی افتاد؟»

الیوت نوار ویدیویی را برای دومین بار گذاشت. او روی صفحه تصاویر سیاه و سفیدی از کمپ را دید که ویران شده بود. چندین جنازه با جمجمه‌های خرد شده، قابل رویت بود. همچنانکه تماشا می‌کردند، سایه‌ای روی جنازه‌ها به حرکت درآمد و دوربین روی سایه زوم شد تا خطوط آن را مشخص سازد. الیوت تأثیر کرد که سایه شیشه سایه گوریل بود ولی گفت: «گوریلها قادر به انجام این عمل نبستند. آنها جانورانی صلح طلب و گباخوار هستند.» آنها تا پایان نوار را به دقت تماشا کردند. سپس تصویر آخری او را دوباره مرور کردند. تصویری که به وضوح سر یک گوریل نر را نشان می‌داد.

راس گفت: «و این واقعیت زمین است.» الیوت زیاد مطمئن نبود. سه ثانیه آخر نوار را برای آخرین بار از نظر گذراند و به سر گوریل خیره شد. تصویری سریع بود ولی چیزی در مورد آن اشتباه به نظر می‌رسید. الیوت نمی‌دانست چیست. بطور یقین این یک رفتار طبیعی گوریل بود، ولی چیزی... او دکمه ثابت کردن تصویر را فشار داد و به سر گوریل خیره شد. صورت

جذب می‌کردند، بنابراین قدرت انعکاس اندکی داشتند. سازمان از سال ۱۹۷۷ کار خود را آغاز کرد و برنامه‌های کامپیوتری را که این قدرت انعکاس را با دقت اندازه‌گیری و جداسازی می‌کردند، تکمیل نمود. راس این سوال را از خود پرسید: اگر شهر گمشده‌ای وجود داشت، در رویشهای گیاهی چه علامتی پدیدار می‌شد؟ جواب معلوم بود: جنگل ثانویه.

جنگل بارانی بکر و دست نخورده، جنگل نخستین نامیده می‌شد. جنگل نخستین همان چیزی بود که وقتی صحبت از جنگلهای بارانی می‌شد، مردم آن را در نظر مجسم می‌ساختند. درختان عظیم و غول پیکر، درختان ماهون، ساج و آبنوس و زیر آنها لایه‌ای از سرخسها و نخلهای کوتاه که به زمین چنگ می‌زند. جنگل نخستین تاریک و ممنوع بود. اما در واقع حرکت در میان آن راحت بود. اما اگر جنگل اولیه توسط انسان از بین رفته، درختهایش قطع شده و پس از مدتی متروک مانده باشد، یک رویش گیاهی ثانویه کاملاً متفاوتی در آن رشد خواهد نمود. گیاهان اصلی درختان سریع الرشدی چون بامبو و موهای خاردار خواهند بود که مانع متراکه و غیر قابل نفوذی را تشکیل خواهد داد.

اما راس به هیچ جنبه جنگل جز قدرت انعکاس آن توجه نداشت. چون رویش گیاهی ثانویه، متفاوت با رویش گیاهی اولیه بود، قدرت انعکاسی متفاوت با قدرت انعکاس رویش گیاهی اولیه داشت و آن را می‌شد نسبت به سن تشکیل جنگل درجه بندی نمود. برخلاف درختان عظیم جنگل نخستین، که صدها سال عمر داشتند، درختان جنگل ثانویه فقط حدود بیست سال عمر داشتند. بنابراین هرچه زمان می‌گذشت، جنگل ثانویه جای خود را به شکل دیگری از جنگل ثانویه می‌داد.

با بررسی نواحی ای که جنگل ثانویه اخیر معمولاً در آن یافت شده بود، چون کنار رودخانه‌های بزرگ، جائی که تعداد قابل توجهی از انسانها در آن ساکن شده و سپس منطقه را ترک کرده و متروک گذارند. راس ثابت کرد که کامپیوترهای سازمان در واقع می‌توانند تفاوت اندک میان قدرت انعکاس را اندازه‌گیری تماینند. سپس به ریدیابهای سازمان فرمان داد تا در جستجوی تفاوت قدرت انعکاس از ۰٪ / ۰٪ یا کمتر باشند. این کار با دقتی به طول صد متر یا کمتر، در پنجاد

«بله، اما من می خواهم تو صبح زود به باغ وحش بروی.»

«و چکار کنی؟»

«از گوریلها فیلمبرداری کنی، نوار ویدیویی. سعی کن از آنها در حال حرکت فیلمبرداری کنی، این برای عملیات تفکیک آنها بسیار اهمیت دارد. باید از آنها در حال حرکت فیلمبرداری کنی.»

«بهتر است اینها را بنویسم، سیمانز برای کارمندان پروژه امی برنامه های کامپیوتر را تهیه می کرد و به درخواستهای غیر عادی آنها عادت داشت، البته نه در نیمه شب. عملیات تفکیک برای چه؟»

«وقتی فیلمبرداری تمام شد، آنها را با فیلمهایی که از گوریلها، هر نوع گوریلی چه وحشی چه غیر وحشی، چه در باغ وحش یا هر جای دیگر به دقت مقایسه کن. هرچه نمونه گونه ها بینتر باشند، بهتر است، همه در حال حرکت. و بهتر است برای آغار از تمامپانزدها شروع کنی، هر اطلاعاتی که ما در مورد شامپانزه ها داریم، آن را به نوار انتقال بده و از روی آن یک طرح عملیاتی بنویس.»

سیمانز در حالیکه خمیازه می کشید، پرسید: «چه طرح عملیاتی.»

«طرحی که تو باید بنویسی، من یک طرح تفکیکی قابل تغییر چندگانه بر اساس کل یافته ها...»

«منظورت طرح برنامه شناسائی است؟» سیمانز عملیات طرح شناسائی را برای استفاده امی از زبان نوشته بود. این برنامه آنها را قادر ساخته بود تا حرکات امی را جهت عقریه ساعت در مانیتور مورد بررسی قرار دهند. سیمانز از نوشتن این برنامه به خود می بالید. این برنامه به روش خودش بسیار مبتكرانه بود.

«هر چه ساخت آن باشد. من فقط برنامه ای می خواهم که گوریلها را از سایر جانوران نخستین بایه مانند شامپانزه ها، تفکیک نماید. یک طرح تفکیکی گونه ها.»

«ثوخی می کنی؟ این مشکل 8 - B است.» در زمینه پیشرفتة برنامه های

کامپیوتری طرح شناسائی، مشکلات 8 - B، سخت ترین موارد بودند. تمام گروه پژوهشگر سالهای وقت صرف آموزش کامپیوترها کرده بودند تا تفاوت میان حرف «B» و عدد «8» را تشخیص دهد. البته تفاوت میان آن دو ظاهراً واضح بود. ولی آنچه برای چشمان بشر واضح است، برای ردیاب کامپیوتری چندان واضح بنظر نمی رسد.

کنگو

۸۴

و موها همه خاکستری بود؛ خاکستری.

از راس پرسید: «پس زمینه را می توان پررنگ تر کرد. این تصویر کمنگ شده است.»

«نعم دام.» و کنگرها را مورد بررسی قرار داد: «فکر می کنم تصویر کاملاً واضحی است.» نتوانست آن را تیره تر کند.

«خیلی خاکستری است. رنگ گوریلها از این تیره تر است.»
«ولی تصویر ویدیوئی کامل است.»

الیوت مطمئن بود که این موجود روشنتر از رنگ یک گوریل کوهستانی است. یا آنها نژاد جدیدی از جانور را می دیدند یا گونه جدیدی از گوریلها را. یک گونه جدید از میمونهای بزرگ، خاکستری و مهاجم که در شرق کنگو یافت شده بود... او به این سفر تحقیقاتی آمده بود تا رویاهای امی را تفسیر کند، یک روش روانشناسی جذاب، اما موضوع خبلی مهمتر از اینها بود.

راس گفت: «شما فکر می کنید این یک گوریل نیست؟»

«راههایی برای تأیید آن وجود دارد.» سپس در حالیکه اخمه کرده بود، به تصویر خیره شد. هواییما در دل شب پیش می رفت.

۲ - مشکلات 8 - B

تم سیمانز¹ در حالیکه گوشی تلفن را روی شانه اش گذاشته و سعی می کرد به ساعت رومیزی کنار تختن برسد، گفت: «تومی خواهی من چکار کنی؟» ساعت ۳ صبح بود.

الیوت تکرار کرد: «به باغ وحش برو.» صدایش آنقدر دور بود که انگار از زیر آب می آمد.

«پیتر تو از کجا تلفن می کنی؟»

«ما جایی در بالای اقیانوس اطلس هستیم. به آفریقا می رویم.»

«ایا همه چیز روبراه است؟»

باید به ردیاب گفته می شد، و دستورالعمل های بخصوص بسیار مشکلتر از آن بود که تصور می شد، بخصوص برای حروفی که با دست نوشته شده بود.

اکنون الیوت برنامه ای می خواست که اختلاف میان تصاویر ویدیویی مشابه از گوریلها و شامپانزه ها را تشخیص دهد. سیمانز نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید: «چرا این برنامه را می خواهی. خوب تفاوت میان آنها مشهود است. یک گوریل، گوریل است و یک شامپانزه، شامپانزه.»

«کاری که به تو می گویم، انجام بد».»

«از اندازه آنها هم می توانی استفاده کنم؟» گوریلها فقط از لحاظ اندازه با شامپانزه ها تفاوت زیادی داشتند. اما از روی تصویر نمی شد تفاوت میان اندازه آنها را تشخیص داد مگر اینکه فاصله از وسیله ضبط با موضوع معلوم بود و نیز طول فاصله کانونی لنز دوربین.

«نه نمی توانی از اندازه استفاده کنی. فقط عوامل مربوط به شکل آنها.»

سیمانز آنی کشید: «مشکرم، چه راه حلی؟»

«من اطلاعات را با ضریب ۹۵ درصد، براساس تصویر ردیابی شده سیاه و سفید کمتر از ۳ ثانیه ای می خواهم.»

سیمانز اخمد کرد. ظاهراً الیوت تصویر ویدیویی سه ثانیه ای از جانوری داشت و مطمئن نبود که او یک گوریل است یا نه. الیوت طی سالها گوریلها زیادی دیده بود و می توانست تفاوت میان آنها را تشخیص دهد. گوریلها و شامپانزه ها از نظر اندازه، ظاهر، حرکت و رفتار، کاملاً با یکدیگر تفاوت داشتند. تفاوت آنها مانند تفاوت میان پستانداران باهوش اقیانوس بود، مثلاً بالن و نهنگ، برای تشخیص چنین تفاوتی، چشم انسان از هر برنامه کامپیووتری بهتر می توانست عمل کند. اما ظاهراً الیوت به چشمان خود اعتماد نداشت. او به چه فکر می کرد؟

سیمانز گفت: «من تلاش خود را می کنم، اما مدتی وقت می خواهم. شبانه که نمی توانم چنین برنامه ای را بنویسم.»

«ولی من شبانه آن را می خواهم. من ۲۴ ساعت دیگر به توزنگ می زنم تا جواب بگیرم.»

۳- در داخل تابوت

در یک گوشه از کابین هواپیمای ۷۴۷ یک اتفاق ضد صدای فایبر گلاس، با یک کلاهک ابه دار و صفحه CRT وجود داشت. آن را «تابوت» می نامیدند زیرا به هنگام کار در آن احساس ترسی به انسان دست می داد. همچنانکه هواپیما از وسط اقیانوس اطلس می گذشت راس داخل «تابوت» شد. او آخرین نگاه را به الیوت و امی انداخت. آنها هر دو خوابیده و خرناک می کشیدند. جنسون و لوین با کامپیووتر بازی می کردند. او کلاهک را پائین کشید.

راس خسته بود ولی انتظار نداشت برای دو هفته بعد وقت زیادی برای خوابیدن داشته باشد. او فکر می کرد کار آنها همینقدر حلول خواهد کشید. طی ۱۴ روز، ۳۳۶ ساعت، گروه راس یا کنسرسیوم اروپا - زاین راشکست می داد یا خود شکست می خورد و حق استخراج معادن ویرونگا را برای همیشه از دست می داد.

مسابقه در حال حاضر ادامه داشت و کارن راس قصد نداشت آن را بیاخد. او شماره هوستون را که شامل اسم فرستنده خودش می شد گرفت. صبر کرد تا اسکرامبلر^۱ قفل شود (اسکرامبلر دستگاه یا برنامه ای است برای تغییر ترتیب رشته ای از سیگنالها به منظور غیر قابل شناسایی کردن آنها). از این زمان در دو سوی ارتباط یک سیگنال ۵ ثانیه ای ایجاد می شد تا او و هوستون پیامهای خود را به صورت رمزی بفرستند تا هیچکس قادر به ردیابی و کشف پیامها نباشد. روی صفحه نوشته شد: تراویس.

او کلمه «راس» را تایپ گرد. گوشی تلفن را برداشت. «قدرت پارازیت دارد» الیه این صدای تراویس نبود، بلکه سیگنال سمعی توسط کامپیووتر بود.

«به من بگو.»

صدای کامپیووتری تراویس گفت: «چشم چپ ها در حال پیشروی هستند.» راس منظور اورامی دانست. تراویس تمام رقبیان را «چشم چپها» می نامد. در بسیاری از موارد صنعتی ۴ سال گذشته، رقبی آنها ژاپنیها بودند. (تراویس از این

ضربالمثل خوشش می‌آمد «در دهه ۱۹۸۰، زاپنی‌ها هستند. در دهه ۱۹۹۰ چینی‌ها، هر دوی آنها چشم چپ هستند و هر دو یکشنبه‌ها را کار می‌کنند و برازی فوتبال خود را می‌کشند.» راس گفت: «جزئیات.»^۵ ثانیه منتظر ماند. تراویس را در CCR در هوستون در نظر مجسم می‌کرد، که صدای کامپیوتوری شده او را می‌شنود. «آنها می‌دانند که تو در راه هستی. مشغول برنامه‌ریزی خود هستند. آلمانها نیز بشتبیان زایینهایها هستند. دوست تو ریجتر^۶ هم هست. من می‌خواهم اطلاعات غلط در اختیار آنها بگذارم. این خبر خوب بود.» «و خبر بد.»

«طی ده ساعت گذشته کنگو به جهنم تبدیل شده است. موقعیت بسیار متشنجی است. تحولات کنونی جغرافیایی سیاسی منطقه بسیار شلوغ است.» «آن را چاپ کن.»

بر روی صفحه عبارت «آخرین تحولات جغرافیایی سیاسی» چاپ و زیر آن چنین نوشته شد:

سفارت زنیر در ایالات واشنگتن - مرزهای شرقی به رواندا بسته شده است. هیچ توضیحی وجود ندارد. گروههای احتمالی طرفدار عیدی امین^۷ در حال پیشروی به اوگاندا از شرق زنیر هستند. اغتشاش در بیان به وجود خواهد آمد. اما واقعیت چیز دیگری است. قبیله‌های بومی (کیگانی)^۸ و حش شده‌اند. بیرحمی و آدمخواری گزارش شده است. پیغمبدهای ساکن جنگل غیر قابل اعتماد هستند. تمام بازدید کننده‌ها از جنگل بارانی کنگو کشته شدند. دولت زنیر ژنرال موگورو^۹ را به منطقه اعزام نموده است تا سورش کیگانی‌ها را به هر بهای خفه کند. موقعیت بسیار بی ثبات است. فقط از طریق مجوز قانونی از طریق غرب کینشاسا وارد زنیر شوید. تصمیم با خودتان است. اکنون استفاده از شکارچی سفید یوست مونرو به هر بهایی بسیار اهمیت دارد. هرچه می‌خواهید به او بپردازید و او را از کنسرسیوم دور

کنید. موقعیت شما بسیار خطرناک است. برای حفظ بقای خود به مونرو نیاز دارید. راس به صفحه خیره شد. خبر بسیار بدی بود.

کنسرسیوم اروپا - زاین اکنون ها کامپیوچی و گرلیچ^۱ و ورستر^۲ را مسئول اینکار نموده است. متاسفانه آنها اکنون تفاوتها را به طور کامل مورد بررسی قرار داده‌اند. از این به بعد حتی ارتباط کامپیوتوئی مانیز صلاح نیست. آنها تاکتیکهای تداخلی الکترونیکی و وسائل دیگری را برای دو هدف دارند. آنها طی ۴۸ ساعت وارد کنگو خواهند شد و به حسبیوی مونرو می‌پردازند.

«چه موقع به تابعیت می‌رسند؟»
«ظرف ساعت. شما؟»

«در مورد مونرو چیزی نمی‌دانیم. می‌توانی او را به دام بیندازی؟»
«قطعه! همین الان ترتیب را می‌دهم. اگر مونرو چیزها را به روش ما بینند، قول می‌دهم ۷۲ ساعت طول می‌کشد تا به او اجازه خروج از کشور را بدهند.»

«تو چی بیدا کردی؟»
«مسلسل دستی ۲ - ۳. با دردرس آنها را پیدا کردم. باید آنها را از هم جدا کرد.»
«بله درست است. در مورد مسافرانش چه؟» منظورش الیوت و امی بود.

«حالشان خوب است. چیزی نمی‌دانند.»
«بگذار اوضاع به همین ترتیب باشد.» و ارتباط قطع شد.

۴ - زمان ارسال اطلاعات

تراویس با خوشحالی گفت: «زمان ارسال اطلاعات است. چه کسی مسئول اینکار است؟»

«ما ۵ نفر را در خط اطلاعاتی بتا داریم.» این را راجرز گفت. او متخصص نظارت بر تجهیزات الکترونیکی بود. کسی که اشکالات را مورد بررسی قرار می‌دهد.

«کسی هست که ما بشناسیم؟»
«همه آنها را می‌شناسید. خط اطلاعاتی بتا، خط اصلی ما در مرکز است.»

«باشد.» راجرز این را گفت و به سوی ترمینال بتارفت.
تراویس آهی کشید. عملیات وارد کردن اطلاعات نادرست به زودی آغاز می شد، وا امیدوار بود اینکار به گروه او آنقدر فرصت بدهد که بتوانند اول الماسها را پیدا کنند.

۵ - علائم خطر

صدای یکنواختی الیوت را از خواب بیدار کرد.
«چه علامت واضحی؟»
«خیلی واضح! اینهم Pissup ^۹ روز پیش و هنوز مرکزش مشخص نشده است.»
«به علت ابر است؟»
«نه ابر نیست. خیلی سیاه است. علائم است.»
«لعلتی،»

الیوت چشمانتش را باز کرد. از پنجه ره بخش مسافران آسمان تاریک و روشن صبح پدیدار شده بود. ساعتش ۱۱:۰۵ بود. ^۵ صبح به وقت سانفرانسیسکو، او فقط دو ساعت پس از تلفن به سیمانز خوابیده بود. خمیازه‌ای کشید به امی نگاه کرد. امی با صدای بلند خوناس می‌کشید. تخت دیگر خالی بود.

دوباره صدایی شنید و به صفحه کامپیوتر نگریست. جنسون و لوین به صفحه خیره شده و اهسته صحبت می‌کردند. «علائم خطر، ما یک پروژه کامپیوتری در مورد آن داشتیم.»
«مدتی وقت لازم است. من درخواست اجرای برگشتی ۵ ساله و سایر مدارات ماهواره‌ای را دادم.»

الیوت از رختخواب بلند شد و به صفحه نگریست: «Pissup یعنی چه؟»
«مخفف مدار اصلی اولیه مخابره شده توسط ماهواره ^۱ است» جنسون این توضیح را داده، گفت: «به آنها Pissup می‌گویند چون معمولاً وقتی آنها را دریافت

«بنابراین هر کس بخواهد وارد سیستم می‌شود، طبیعتاً آنجا گیر می‌افتد. شما به این طریق به اطلاعات بیشتری دست خواهید یافت. البته ما دیگر زیاد از این خط استفاده نمی‌کنیم بجز در موارد استثنایی مثلًا مالیات و پرداخت حقوق کارمندان.»
«ما باید ترتیب وارد کردن اطلاعات غلط را در آن بدهیم.» وارد کردن اطلاعات به معنای قرار دادن اطلاعات غلط روی یک خط ضربتی بود، تا به راحتی قابل ردیابی باشد. این عملیات بسیار ظرفی بود.

«شما «چشم چپ‌ها» را روی خط دارید؟»

«بله. چه اطلاعاتی می‌خواهید به آنها بدهید؟»

«مختصات شهر گمشده»

راجر سرس را تکان داد و ابروهایش را درهم کشید. «می‌خواهید این اطلاعات چطور باشد؟»

«بسیار دقیق، این «چشم چپ‌ها» را نمی‌توان به راحتی گول زد.»

«شما که نمی‌خواهید اطلاعات درست به آنها بدهید؟»

«نه خدای من. اما می‌خواهم اطلاعاتی کاملاً قابل قبول باشد. با دویست کیلومتر تحریف.»

«باشد.»

«کد شده؟»

«البته.»

«کدی دارید که طی ۱۲ تا ۱۵ ساعت قادر به رمزیابی آن باشند؟»

«هر چقدر بخواهید. اول سخت بنظر می‌رسد ولی وقتی روی آن کار کید،

رمزیابی می‌شود.»

«باید خیلی راحت آن را رمزیابی کرد.»

«نه آنها باید برایش کلی بین (واحد بول ژاپن) بدهند. شک هم نمی‌برند. ما آن را در ارش امتحان کردیم و همه آنها با لبخند برگشته‌اند. درسی هم به ما دادند. هیچوقت نفهمیدند که این یک طرح قبلی بود.»

«باشد. اطلاعات را وارد کن. می‌خواهم چیزی باشد که آنها را برای

ساعت یا بیشتر سرگرم کند. قبل از اینکه بفهمند ما به آنها کلک زده‌ایم.»

کنکو

می‌کنیم که مخالف جهت باد ادار کنیم. ما در اینجا منتظر این علائم آتش‌شانی بودیم. خیلی جالب نیست.» و به صفحه اشاره کرد.

«چه علائم آتش‌شانی؟»

آنها موج دودها را که بر صفحه کامپیوتر به رنگ سبز تیره بنظر می‌رسید و از دهانه موکنکوبیرون می‌آمد، نشان دادند. «موکنکو هر سه سال یکبار فوران می‌کند. آخرین فوران در مارس ۱۹۷۷ بود. ولی بنظر می‌رسد در یکی دو هفته آینده دوباره فوران خواهد کرد. ما اکنون در انتظار اطلاعات احتمالی هستیم.»

«ای راس چیزی در این مورد می‌داند؟»

آنها شانه بالا انداختند. «می‌داند. ولی بنظر نگران نمی‌رسد. او یک خبر مهم دریافت کرده است. حدود دو ساعت پیش از هوستون، سپس مستقیماً به سوی اتاق بار رفت. از آن موقع تابحال او را ندیدم.»

الیوت به سوی اتاق بار نیمه تاریک رفت. لایهای از بین روی و سانطفولیه و شیشه‌ها را پوشانده بود. نفسش در هوا بخار می‌کرد. کارن راس را دید که کنار میزی زیر نور انگلی نشسته است. پیشش به او بود، ولی وقتی نزدیک شد، آنچه را در دست داشت انداخت و روبه او کرد.

«فکر کردم شما خوابیدید.»

«کمی خوابیدم. چه خبر است؟»

« فقط وسائل را کنترل می‌کنم. این واحد تکنولوژی پیشرفته ماست.» و یک کوله‌پشتی کوچک را بلند کرد. «ما یک بسته بندی بسیار کوچک برای گروههایمان تهیه کردیم. ۲۰ پاند تجهیزات حاوی تمام چیزهایی که یک انسان برای مدت دو هفته نیاز دارد. غذا، آب، لباس، همه چیز.»

«حتی آب.»

آب سنگین بود. هفت دهم وزن بدن انسان و بیشتر وزن غذا را آب تشکیل می‌داد. برای همین بود که غذای بدون آب آنقدر سبک بود. اما آب برای حیات بشر مهتمتر از غذا بود. انسان می‌توانست هفته‌ها بودن غذا زنده بماند، اما طی چند ساعت از بی‌آبی می‌مرد. آب هم سنگین بود.

راس لبخندزد. «مقدار آب مصرفی انسان در روز ۴ تا ۸ لیتر است که ۸ تا ۱۳

روز سوم - تانجیر

پاند وزن دارد. دریک سفر تحقیقاتی دو هفته‌ای به ناحیه صحرا، باید دویست پاند آب برای هر نفر تدارک دید. اما ما واحد بازیافت آب ناسا را داریم که تمام مایعات ضایع حتی ادرار را تصفیه می‌کند. وزن آن عانس است. به این ترتیب ما آب مورد نیاز خود را تهیه می‌کنیم.»

و وقتی تعجب او را دید، ادامه داد: «چیز بدی نیست. آب تصفیه شده ما از آبی که از شیر آب خارج می‌شود، پاک‌تر است.»

«حروف شما را باور می‌کنم.» و یک عینک افتابی عجیب را برداشت. شیشه‌های آن بسیار تیره و ضخیم بود. لنز مخصوص روی قسمت بالای آن نصب شده بود.

«عینک مخصوص دیدشب. شامل شیشه‌های ضد انکسار پرده نازک عکاسی است.» سپس به یک لنز دوربین ضد نوسانات با سیستم اپتیک که مجدهز به اشمه مادون قرمز و لیزرهای ردبایی بسیار کوچک که بزرگتر از مدادیاک کن نبود، اشاره کرد. همچنین یک سری سه پایه با موتورهای دور سریع که روی آن نصب شده بود، وجود داشت و گیره‌هایی برای نگهداشتن چیزی. اما راس در مورد آنها چیزی شرح نداد. جز اینکه آنها را «دستگاههای دفاعی» خواند.

الیوت به سوی میز آن طرف رفت. شش مسلسل دستی را آنجا یافت. یکی از آنها را برداشت. سنگین بود و روغن کاری شده بود. جعبه‌های مهمات در نزدیکی آنها قرار داشت. الیوت توجهی به برچسب آنها نکرد. آنها اسلحه‌های ساخت روسیه تحت گواهی چکسلواکی بودند.

به راس نگریست.

«فقط برای احتیاط است. ما در هر سفر تحقیقاتی با خود داریم. هیچ مفهوم خاصی ندارد.»

الیوت سرش را تکان داد: «در مورد اخرين اطلاعات جغرافيايی سياسي از هوستون بگو.»

«من نگران آن نیستم.»

«ولی من هستم.»

چنانکه راس توضیع داد، اخرين اطلاعات جغرافيايی سياسي فقط یک

گزارش تکنیکی بود. دولت زئیر موزهای شرقی خود را طی ۲۴ ساعت گذشته بسته بود. هیچ توریست یا بازرگانی نمی‌توانست از رواندا یا اوگاندا وارد شهر شود. اکنون همه باید از غرب، از طریق کینشاسا وارد کشور می‌شوند.

هیچ دلیل رسمی برای انجام این عمل نداده بودند. منابع موثق در واشنگتن فکر می‌کردند که گروههای طرفدار عیدی امنی، از موز زئیر از تانزانیا در حال تهاجم به اوگاندا هستند. و این یک سری مشکلات محلی به وجود آورده بود. در آفریقای مرگزی، مشکلات محلی معمولاً به معنای آدمخواری و بیرحمی بودند.

«شما اینها را باور می‌کنید؟ آدمخواری، بیرحمی؟»

نه. همه دروغ است. این کار آلمانها و زاینیها و احتمالاً دوست شما ها کامیچی است. کنسرسیوم می‌داند که سازمان در حال کشف ذخایر الماس در ویرونگاست. آنها قصد دارند تا جاییکه می‌توانند سرعت ما را کاهش دهند. آنها جایی مستقر شده‌اند، شاید در کینشاسا و موزهای شرقی را بسته‌اند. چیز دیگری نیست.»

«اگر خطوطی نیست، پس مسلسلها برای چیست؟»

«فقط برای احتیاط. ما هرگز در این سفر قصد استفاده از آنها را نداریم. حرف مرا باور کنید. حال چرا نمی‌روید کمی بخوابید؟ ما به زودی در تانجیر فرود می‌آییم.»
«تانجیر؟»

«بله کاپیتان مونرو آنجاست!»

۶- مونرو

نام کاپیتان چارلز مونرو در لیست رهبران هشیتهای تحقیقاتی نبود. چندین دلیل برای آن وجود داشت. یکی از مهمترین دلایل بدناشی او بود. مونرو در ایالات شمالی وحشی کنیا متولد شده، فرزند نامشروع یک کشاورز اسکاتلندی و مستخدم هندی زیبایی بود. پدرش در سال ۱۹۵۶ توسط پارتیزانهای مانوما^۱ به قتل رسید. مدت کمی پس از این واقعه مادرش در اثر بیماری سل،

فوت کرد. مونرو به نایرویی رفت و در اواخر دهه ۱۹۵۰ به صورت یک شکارچی سفیدپوست در آنجا کار می‌کرد و توریستها را در جنگل راهنمایی می‌نمود. در همین زمان بود که مونرو به خود عنوان کاپیتان داد هرجند که هرگز در ارتش خدمت نکرده بود.

ظاهراً کاپیتان مونرو توریستهای بذله گو را زیاد هم سلیقه خود نیافت. در سال ۱۹۶۳ گزارش شد که اسلحه از اوگاندا به کنگوی تازه استقلال یافته می‌برد. پس از اینکه مویس چومبے^۱ در سال ۱۹۶۳ تبعید شد، فعالیتهای مونرو از لحاظ سیاسی ممنوع شد و نهایتاً او مجبور شد در اواخر ۱۹۶۳ از شرق آفریقا فرار کند.

در سال ۱۹۶۴ دوباره به عنوان یکی از مزدوران سفیدپوست زنزال موبوتودر کنگو، تحت رهبری کلنل مایک هور^۲ دیوانه، ظاهر شد. هور به مونرو همچون یک مشتری سرسخت می‌نگریست که جنگل را به خوبی بلد بود و وقتی اورا از خانمها دور می‌کردی، بسیار تحت تأثیر قرار می‌گرفت. پس از تسخیر استانلی ویل^۳ در عملیات اژدهای سرخ، نام مونرو با نام بیرحمیها و شقاوهایی که مزدوران در دهکده آواکابی^۴ انجام دادند، همراه بود. دوباره چند سال مونرو ناپدید شد.

در سال ۱۹۶۸ در تانجیر دیده شد و در آنجا زندگی باشکوهی برای خود دست و یا کرد. ظاهراً منبع درآمد بی‌انتهای مونرو معلوم نبود. اما گفته می‌شد که شورشیان کمونیست ساندینیست را با اسلحه‌های سبک آلمان شرقی در سال ۱۹۷۱، تجهیز نموده، به اتوبوس‌های سلطنت طلب در شورش سال ۱۹۷۴-۷۵ درازی کردند، یاری نموده بود.

فعالیتهای مونرو، در آفریقا در دهه ۱۹۷۰ اورا جزو افرا د تحت تعقیب درآورده بود. با وجود اینکه در بیشتر ایالات آفریقا شهرت خوبی نداشت، آزادانه به هر جای قاره که می‌خواست سفر می‌کرد. او از پاسپورتهای مختلف استفاده می‌نمود. البته این حبله زیاد هم کاربرد نداشت. به مز هر کشوری که می‌رسید افسران در

1- Moise Tshombe

2- Mike Hoare

3- Stanleyville

4- Avakabi

1- Mau Mau

اولین نگاه وی را می‌شناختند ولی نمی‌دانستند باید به او مجوز ورود به کشور بدنه و یا از ورود او جلوگیری نمایند.

کمپانیهای استخراج معدن خارجی، نسبت به احساسات مردم بومی حساس بوده و تمايل به استخدام مومنو به عنوان رهبر گروهشان، نشان نمی‌دادند. این نیز حقیقت داشت که مومنو گرانترین رهبر بود و بالاترین دستمزد را می‌گرفت. اگرچه معروف بود که او سخت ترین کارها را قبول می‌کرد. او با یک نام جعلی دو گروه استخراج معدن قلع آلمانی را در سال ۱۹۷۴ به کامرون برده بود. در سال ۱۹۷۷ نیز یک گروه تحقیقاتی سازمان خدمات تکنولوژیکی منابع زمین را طی درگیریهای مسلحانه به آنگولا راهنمایی کرده بود. گروه دیگر سازمان را که به سوی زامبیا می‌رفتند در سال ۱۹۷۸، بخاطر اینکه هوستون از پرداخت دستمزد بالای او سربازی زد، ترک نمود. هوستون هم تحقیقات را متوقف کرده بود.

بطور خلاصه، مشهود بود که مومنو بهترین راهنمای برای سفرهای پرمخاطره بود. به همین خاطر بود که جت سازمان به سوی تانجیر می‌رفت. در فرودگاه تانجیر، جت باربری سازمان با تمام بارهایش به گروگرفته شدند ولی تمام مسافران آن بجز امی با وسایل شخصی خود از گمرک عبور کردند. جنسون و لوین را به کناری کشیدند تا آنها را بگردند چون هروئین دربارهایشان ردیابی شده بود.

این واقعه تصادفی بود. در سال ۱۹۷۷ مأموران گمرک امریکا از وسایل ختنی کننده و ردیابهای شیمیایی یا بوکننده‌ها استفاده می‌کردند. اینها وسایل الکترونیکی بودند که تحت قرارداد کارخانه وسایل الکترونیکی ها کامیچی در توکیو، ساخته شده بودند. در سال ۱۹۷۸، دقت این وسایل مورد تردید قرار گرفت. ها کامیچی پیشنهاد کرد که آنها را در بنادر دیگر دنیا مثلًا سنگاپور، بانکوک، دهلی، مونیخ و تانجیر مورد آزمایش قرار دهند.

بنابراین کمپانی وسایل الکترونیکی ها کامیچی از قابلیت استفاده ردیابها در فرودگاه تانجیر آگاه بود و همچنین آنها می‌دانستند که عناصر مختلفی دانه‌های خشکاش زمینی و شلغم خود شده نیز دستگاه را به اشتباہ اندیخته و سیگنال مشبت را در ردیابهای فرودگاه نشان می‌دهند. و ۴۸ ساعت وقت لازم بود تا به این اشتباہ

پی ببرند. (بعداً معلوم شد که هر دو مرد به گونه‌ای آثار شلغم خورده شده در کیفشن وجود داشت).

هر دوی آنها به شدت این موضوع را انکار کردند و از دفتر کنسول امریکا در محل تقاضای کمک نمودند. اما اینکار چندین روز طول می‌کشید. راس به تراویس در هوستون تلفن کرد. تراویس گفت که این نقشه چشم چیزها بوده است. هیچ کاری نمی‌شد کرد جز اینکه با بقیه افراد به سفر خود ادامه دهدند. «آنها فکر می‌کنند اینکار ما را متوقف خواهد ساخت. ولی اینطور نیست.»
 «کارهای زمین شناسی را چه کسی انجام دهد؟»
 «خودت.»

و کارهای الکترونیکی؟»

«تو خودت در این مورد بسیار مهارت داری. فقط مومنو را با خودت ببر. او کلید همه چیز است.»

صدای مؤذن از بالای مساجد تمام محله‌های تانجیر بلند شده و مسلمانان را به انجام نماز عصر فرا می‌خواند. در قدیم، مؤذن خود در بالای منارة مساجد ظاهر می‌شد. اما اکنون بلندگوها صدایی را که روی نوار ضبط شده بود، پخش می‌کردند. کارن راس روی تراس منزل کاپیتان مومنو نشسته بود به تانجیر می‌نگریست و منتظر ملاقات با مومنو بود. در کنار او الیوت بر روی یک صندلی لم داده، خسته از پرواز طولانی به خواب رفته بود.

آنها حدود سه ساعت صبر کرده بودند. راس نگران بود. منزل مومنو طرح افریقای شمالی داشت. از داخل، راس صدایی را می‌شنید. صدایی نجوا مانند که به زبان شرقی صحبت می‌کردند.

یکی از دختران خدمتکار مومنو در حالیکه یک دستگاه تلفن را حمل می‌کرد، به تراس آمد. او در مقابل آنها تعظیم کرد. راس متوجه شد که دخترک چشمانی وحشی دارد. بسیار زیبا بود و بیش از ۱۶ سال نداشت.

او به انگلیسی گفت: «این تلفن شما به هوستون است. مزایده به زودی آغاز خواهد شد.»

کارن بیتر را بیدار کرد و گفت: «مزایده به زودی شروع می‌شود.»

پیتر الیوت از لحظه‌ای که وارد خانه مونرو شده بود، شگفتزده بود. او انتظار داشت منزل مونرو طرحی نظامی و خشن داشته باشد و وقتی ستونهای قوسی شکل به دقت کنده کاری شده و ظریف موروكایی و فواره‌های آب را دید که زیر نور خورشید می‌درخشیدند، بسیار تعجب کرد.

سپس چند نفر ژاپنی و آلمانی را در اتاق بعدی دید که به رأس خیره شده‌اند. نگاه آنها غیر دوستانه بود ولی رأس بلند شد و گفت: «مرا بیخشن.» و جلو رفت و با جوان آلمانی مو بوری به گرمی احوال پرسی کرد. بنظر می‌رسید آنها دوستان صمیمی هستند.

الیوت از اینکار خوش شنید و دید مرد ژاپنی نیز که کت و شلوار پوشیده بود، زیاد راضی بنظر نمی‌رسید. الیوت با توجه به این لبخندی بر لب آورد تا عدم رضایت خود را از این دیدار پنهان نماید. وقتی راس برگشت، پرسید: «این کی بود؟» «ریچتر است. بر جسته ترین متخصص مکان‌شناسی در اروپای غربی. رشته او پیش‌بینی موقعیت جغرافیایی یک محل از روی شواهد فضایی است. بسیار عالی است. مثل کارمن.»

اما برای کنسرسیوم کار می‌کند.
«طبیعی است. او آلمانی است.
و تو با او صحبت کردی.»

من از فرصت استفاده کردم. کارل محدودیت کشنهای دارد. او فقط می‌تواند با اطلاعات موجود قبلی کار کند. هرچه به او داده می‌شود، می‌گیرد. قادر به تجسم و تصور چیزهای جدید نیست. من پرفسوری را قبلًا می‌شناختم که همین روش را داشت. به واقعیتها وابسته بود، گروگان واقعیت.«

ایا او در مورد امی چیزی پرسید؟
بله، البته.«

تو به او چه گفتی؟
به او گفتم که امی بیمار است و به زودی خواهد مرد.
او باور کرد؟
خواهیم دید. اینهم مونرو.«

کاپیتان مونرو از اتاق دیگر ظاهر شد. یک لباس خاکی بر تن و سیگاری بر لب داشت. مونرو مرد قد بلند خشنی بود که سبیل داشت و چشمان تیز بینش چیزی را از نظر پنهان نمی‌کرد. او با ژاپنیها و آلمانیها صحبت کرد. آنها از آنجه او گفتند پارهٔ بتن پنهان را از اتاق دیگر بر لب داشت.

«خوب شما قصد دارید به کنگو بروید، دکتر راس.
بله، کاپیتان مونرو.»

بنظر می‌رسد همه قصد رفتن به کنگو را دارند.
سبس پولی میان آنها رد و بدل شد که الیوت متوجه نشد چقدر است. کارن راس گفت: «بنجاه هزار دلار آمریکا به فرانک سوئیس در مقابل دو دهم برگشتی اولین سال استخراج.»

مونرو سرش را تکان داد. «صد هزار دلار به فرانک سوئیس و ۶۰ دهم برگشتی اولین سال در استخراج ذخایر اولیه. بدون هیچ تخفیفی.»

«صد هزار دلار آمریکا در مقابل یک دهم کل ذخایر با کسر از نقطه اصلی.
نقطه اصلی؟ در وسط کنگو خونین؟ برای رسیدن به آن نقطه من سه سال وقت لازم دارم اگر شما کارتان را متوقف کنید چه؟»

شما هم مقداری از آن را می‌خواهید. برای شما یک قمار است.
می‌بینوتو به شدت تحت کنترل است. من هنوز زنده هستم هیچوقت قمار نمی‌کنم. صد هزار در مقابل ۴۰ سال اول استخراج اولیه با تخفیف بارگیری از قبل. یا دو دهم خود شما.»

اگر شما قمارباز نیستید. پس حاضرم کلاؤ دویست هزار دلار به شما بدhem.«
مونرو سرش را تکان داد: «شما بیش از آن برای گروه خود در کینشاسا پرداخت کردید.»

در کینشاسا قیمتها خیلی بالا رفته است. شامل حق استخراج معدن نیز می‌شود. و محدودیت استخراج CEL کامپیوتر که زیر هزار دلار به خوبی کار می‌کند.«
خوب اگر نظر شما چنین است، و به سوی اتاق دیگر رفت و جایی که ژاپنیها و آلمانیها در انتظارش بودند.

راس با شتاب گفت: «باید آنها این مطلب را بدانند.»

«من مطمئن هستم که بهر صورت می‌دانند.» و داخل اتاق بعدی شد.

راس گفت: «حرامزاده.» با صدای آهسته با تلفن صحبت کرد: «او هرگز قبول نخواهد کرد... نه، او نخواهد رفت... آنها او را می‌خواهند...»

«تو برای خدمات او قیمت بالایی پیشنهاد کردی.» الیوت این را گفت.

«او بهترین است.» و به صحبت خود با تلفن ادامه داد. در اتاق بعدی مونرو با اندوه سرش را تکان داد و پیشنهاد را رد کرد. الیوت متوجه شد که صورت ریچتر از خشم سرخ شده است.

مونرو دوباره به سوی کارن راس برگشت: «بروزه (BL) شما چه بود؟»

«زیر هزار.»

«شما این را گفتهید. اما می‌دانید که یک مانع سنگ معدن وجود دارد.»

«من از مانع خبری ندارم.»

«بس خیلی احمق هستید که اینهمه پول خرج می‌کنید تا به کنگو بروید، اینطور نیست؟»

کارن راس پاسخی نداد و به سقف اتاق خیره شد.

مونرو ادامه داد: «ویرونگا این روزها دیگر یک باغ پردرخت نیست. کیگانیها شورش کرده‌اند و آنها آدمخوار هستند. بیگمی‌ها دیگر رفتاری دوستانه ندارند.

ممکن است از پشت به شما نیزه پرتاب کنند. تهدید آنها همیشه وجود دارد. نمی‌توان به هیچ مکانی، بدون اینکه دلیل خوبی داشته باشید، قدم گذارید. شاید بتوانید سفرتان را عقب بیندازید تا اوضاع کمی آرام شود؟»

نظر پیتر الیوت هم دقیقاً همین بود و آن را بیان کرد.

مونرو گفت: «مرد عاقلی است.» و لبخندی زد.

کارن راس گفت: «مثل این که ما به توافق نمی‌رسیم.»
«واضحاً است.»

الیوت متوجه شد که مذاکره بی‌نتیجه است. بلند شد که دست مونرو را بفشارد و آنجا را ترک کند. اما قبل از اینکه بتواند اینکار را انجام دهد، مونرو وارد اتاق بعدی شد و با ژاپنیها و آلمانها مشورت کرد.

«مثل اینکه همه چیز روبراه است.»

«چرا؟ چون فکر می‌کند ترا شکست داده است؟»

«نه چون فکر می‌کند در مورد موقعیت محل ما بیشتر از آنها می‌دانیم.»

در اتاق بعدی ژاپنیها و آلمانیها ناگهان ایستادند و به طرف در جلویی رفتند. مونرو با آنها دست داد و جلوی آنها تعظیمه کرد.

الیوت گفت: «فکر می‌کنم حق با شما باشد. او آنها را درک کرد.»

اما راس عصبانی بود: «آنها نمی‌توانند به همین راحتی دست از او ببردارند.»

الیوت گیج شده بود: «فکر کردم شما هم می‌خواهید آنها اینجا را ترک کنند.»

«لعتی، ما فریب خورده‌ایم.» دوباره تلفن را برداشت و مشغول صحبت با هوستون شد.

الیوت موقعیت را درک نمی‌کرد. و وقتی مونرو در را پشت سر آخرین مرد

بست و به سوی کارن و پیتر آمد تا آنها را دعوت به ناھار کند، هنوز هم گیج بود.

آنها روی زمین نشسته بودند و با انگشتان خود یک غذای موروکایی می‌خوردند.

راس گفت: «بس ژاپنی‌ها را درک کردید؟ به آنها پاسخ منفی دادید؟»

«نه. اینکار خیلی بی‌ادبانه بود. به آنها گفتم در موردش فکر می‌کنم. و اینکار را خواهم کرد.»

«بس چرا رفتند؟»

مونرو شانه بالا انداخت: «مطمئن باشید، تقصیر من نبود. فکر می‌کنم از تلفن چیزی شنیدند که تصمیم خود را تغییر دادند.»

کارن راس به ساعتش نگاهی انداخت، وقت دقیق را یادداشت کرد. «چه غذای خوشمزه‌ای.» خدا کنتر تلاش خود را کرد تا نشان دهد که از غذا خوش آمده است.

«خوشحاله که آن را دوست دارید. گوشت شتر است.»

کارن سرفه‌ای کرد. پیتر الیوت متوجه شد که اشتهاخی خودش هم کور شد.

مونرو به طرف او روکرد. «بس شما یک گوریل دارید پروفسور الیوت؟»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«ژاینی‌ها به من گفتند، آنها به گوریل شما خیلی علاقه دارند. از اینکه نتوانسته‌اند آن را از چنگتان دربیاورند، دیوانه شده‌اند. مرد جوانی با یک گوریل وزن جوانی که در جستجوی...»
«الماسهای صنعتی».

«بله الماسهای صنعتی است. من از رک گویی خوشم می‌آید، الماس، جذایت». رفتار او چنان بود که گویی چیز مهمی نگفته است.
«بیزگترین منبع الماسهای صنعتی دنیا را می‌توانید در آفریقا، هند، روسیه، برزیل، کانادا و حتی در آمریکا در ایالات ارکانزاس، نیویورک، کنتاکی و هرجای دیگر پیدا کنید. اما شما می‌خواهید به کنگو بروید.»

«ما در جستجوی الماسهای نوع ۲B، یعنی الماسهای پوشش شده با بورون^۱ آبی رنگ، هستیم. این الماسها خاصیت نیمه هادی دارند که برای ساختن تجهیزات میکرو الکترونیکی بسیار مورد نیاز است.»
مونرو دستی به سبیلهایش کشید: «الماسهای آبی، حالا فهمیدم.»
سپس پرسید: «نمی‌توانید آنها را خودتان بسازید. یعنی الماس معمولی را با بورون پوشش دهید؟»

«نه. خیلی سعی کردیم. یک فرایند پوشش بورون نجارتی را آزمایش کردیم ولی مطلوب نبود. امریکایها و ژاینی‌ها نیز اینکار را انجام دادند. اما مایوس کننده بود.»

«پس باید یک منبع طبیعی از آنرا پیدا کنید.»
«بله. من می‌خواهم هرچه زودتر آنجا بروم.» و به مونرو خیره شد.
«این را می‌دانم. برای دگتر راس ما هیچ چیز جز کار اهمیت ندارد.» سپس در اتاق شروع به قدم زدن کرد و جلوی بالکن ایستاده به شب تیره تانجیر خیره شد.
«من هیچ علاوه‌ای به انجام اینکار ندارم. در واقع...»

در همین هنگام رگبار مسلسل به سوی اتاق شلیک شد. مونرو به سوی زمین شیرجه رفت. ظروف شیشه‌ای روی میز همه شکست. یکی از دخترهای

خدمتکار جیغی کشید و الیوت و راس خود را روی کف مرمری اتاق انداختند گلوله‌ها اطراف آنها شلیک می‌شد. همه جا را گرد و غبار و دود و خردشیشه پر کرده بود. شلیک گلوله حدود سی ثانیه یا بیشتر ادامه داشت. سپس سکوت همه جا را فرا گرفت.

وقتی همه جا آرام شد، آنها با شتاب از جای برخواستند و به یکدیگر نگریستند.

مونرو گفت: «کارکنسرسیوم بود. می‌خواهد ما را بترساند. آنهم مرا.» راس لباسش را نزد گرد و غبار و خردشیشه پاک کرد. به سوی مونرو روکرد: «۵/۵ در مقابل دویست هزار دلار اولیه به فرانک سوئیس.»

«۵/۵ درصد و من با شما هستم.»
«۵/۵ درصد. قبول شد.»

مونرو با آنها دست داد. سپس اظهار داشت که به جند دقیقه وقت برای بستن اثاینه‌اش قبل از حرکت به سوی نایروبی احتیاج دارد.
«درست مثل آن؟» بنظر می‌رسید ناگهان نگران شده است. به ساعتش نگریست.

مونرو پرسید: «جریان چیست؟»
«اسلحة در انبار دارید؟»

مونرو تعجبی نکرد. «بهتر است آنها را برداریم. کنسرسیوم احتمالاً بیکار نمی‌ماند. و در جند ساعت اینده ما خیلی کار داریم.» همچنانکه آنها صحبت می‌کردند، صدای آزیر پلیس را از دور شنیدند. مونرو گفت: «از پلکان پشتی استفاده کنید.»

یکساعت بعد آنها در هواییما به سوی نایروبی می‌رفتند.

نیست.

او دکمهٔ دیگری را فشار داد و خطوط تغییر کرد. «این مسیر کنسرسیوم است. البته بر اساس فرضیات ما در مورد هئیت تحقیقاتی، آنها با سی نفر یا بیشتر در راه هستند. و محل دقیق شهر را نمی‌دانند. حداقل ما فکر می‌کنیم آنها نمی‌دانند اما از ما جلوتر هستند. حداقل ۱۲ ساعت. چون هواپیمای آنها در حال حاضر در نایرویی آماده حرکت است.»

ساعت زمان کل را ثبت کرد: ۵ روز و ۹ ساعت و ۱۹ دقیقه. سپس راس دکمه‌ای را فشار داد که تاریخ را نشان می‌داد. ۷۹/۶/۲۱. «بر طبق محاسبهٔ کامپیوتر، کنسرسیوم کمی پس از ساعت ۸ صبح ۲۱ ژوئن به محل خواهند رسید.» کامپیوتر به آرامی چشمک می‌زد. خطوط هنوز در حال تغییر بودند و ساعت زمان و تاریخ جدیدی را نشان داد: ۱۲:۲۴ ۷۹/۶/۲۱.

«خوب. این محل ماست. اگر سریعتر عمل نکنیم، کنسرسیوم ما را شکست خواهد داد و چهار ساعت از ما جلوتر خواهد بود.» مونرو در حالیکه یک ساندویچ در دست داشت، از کنار آنها گذشت: «بهتر است مسیر دیگری را امتحان کنید. یا از مسیر اصلی بروید.»

«من نمی‌خواهم با گوریل از مسیر اصلی بروم.» مونرو شانه بالا انداخت: «با خط زمانی اینچنینی، باید یک کاری کرد.» الیوت با احساس مبهمی از عدم واقعیت به حرف آنها گوش می‌داد. آنها اختلاف ساعتها را مورد بحث قرار می‌دادند. پنج روز آینده. سپس گفت: «اما به طور یقین، طی ۵ روز آینده با تمام ترتیباتی که در نایرویی داده شده، و رفتن به داخل جنگل، شما نمی‌توانید خیلی به این ارقام اعتماد کنید.»

راس گفت: «دیگر آنروزهای کهن کشف آفریقا نیست. جایی که گروههای تحقیقاتی ماهها در جنگلها سرگردان و سرانجام ناپدید می‌شدند. اکنون کامپیوتر دقایق را محاسبه می‌کند. نیم ساعت هم در کل یک پروژه ۵ روزه باید محاسبه شود.»

سپس سرش را تکان داد: «نه. اینجا ما مشکل داریم، و باید کاری در این مورد انجام دهیم. شرط بندی بزرگی در کار است.»

«منظورت الماسهایست.»

او سرش را تکان داد و پائین صفحه اشاره کرد. جایی که عبارت «قرارداد آبی» ظاهر شد. الیوت از راس پرسید که «قرارداد آبی» چه مفهومی دارد.
«مقدار زیادی پول. البته فکر می‌کنم.» چون خودش هم کاملاً مطمئن نبود. هر قرارداد جدیدی در سازمان یک نام رمز داشت. فقط تراویس و کامپیوتر نام کمپانی مورد قرارداد را می‌دانستند. افراد دیگر سازمان، از برنامه‌ریزان کامپیوتر گرفته تا کارمندان دیگر، پروره را فقط از روی رنگ کدها می‌شناختند. قرارداد قرمز، قرارداد زرد، قرارداد سفید. این یک محافظت شغلی بود برای طرف قرارداد. اما ریاضیدانان سازمان اغلب در این مورد حدسه‌ایی می‌زندند و بحث در مورد این قراردادها و رنگ آنها، صحبت روزانه آنها بود.

قرارداد آبی در دسامبر ۱۹۷۸ وارد سازمان شد. این قرارداد به سازمان می‌گفت که محل منبع طبیعی الماسهای صنعتی را در یک کشور بیطرف یا دوست، تعیین کند. الماسها باید نوع ۲B و کریستالهای دارای نیتروژن اندک باشند. ابعاد آن ذکر نشده بود. بنابر این اندازه آن مهم نبود. کیفیتهای بازیافتی آنها تعیین نشده بود. طرف قرارداد آنچه را می‌توانست می‌گرفت. و غیرعادی تر از همه، محدودیت هزینهٔ استخراج واحد هم ذکر نشده بود.

تقریباً تمام قراردادها با یک محدودیت هزینهٔ استخراج واحد، بسته می‌شد. پیدا کردن منبع مواد معدنی کافی نبود. مواد معدنی باید با هزینهٔ محدود و معینی قابل استخراج باشند. این هزینهٔ واحد به نوبهٔ خود در غنی بودن سنگ معدن، پرت بودن محل معدن، در دسترس بودن کارگران بومی، شرایط سیاسی، نیاز احتمالی به ساختن باند فرود، جاده، بیمارستان، معدن، و یا پالایشگاه، منعکس می‌شد.

قراردادی که بدون تعیین محدودیت هزینهٔ استخراج واحد بسته می‌شد، فقط یک معنا داشت: یکنفر انقدر به الماسهای آبی علاقه داشت که هیچ اهمیتی به هزینهٔ آن نمی‌داد.

در ظرف ۴۸ ساعت، کارمندان سازمان قرارداد آبی را شناسایی کردند. الماسهای نوع ۲B آبی رنگ بودند، زیرا مقداری بورون داشتند که آنها را برای استفاده در جواهرات بی‌ارزش ساخته بود ولی خاصیت الکترونیکی بخصوصی در



(۹۰ چهارم): نایروی

۱۶ آوئن ۱۹۷۹

۱ - خط زمانی

پیمودن عرض آفریقا از تانجیر تا نایروی از پیمودن عرض اقیانوس از نیویورک تا لندن بیشتر بود. ۳۶۰۰ مایل یعنی یک پرواز ۸ ساعته. راس این مدت را پشت ترمینال کامپیوترا بود و بر روی آنجه «خطوط احتمالی و رای فضا» می‌نمایدند، کار می‌کرد.

صفحه یک نقشه کامپیوترا از آفریقا را با خطوط رنگی درهم، نشان می‌داد. «تمام اینها خطوط زمانی هستند. ما می‌توانیم آنها را برای طول مدت و عوامل کند کننده سرعت در نظر بگیریم.» زیر آنها یک ساعت زمانی قرار داشت که شماره‌هایی را نشان می‌داد.

الیوت پرسید: «این شماره‌ها چه معنی دارد؟»

«کامپیوترا سریعترین مسیر را مشخص می‌کند. می‌بینید فقط خط زمانی را تعیین می‌کند که ما را در مدت ۱۸ ساعت و ۵۱ دقیقه به محل می‌برد. حالا می‌خواهد خط زمانی کوتاهتر را مشخص کند.»

الیوت لبخندی زد. ایده اینکه کامپیوترا بتواند کوتاهترین خط زمانی را برای رسیدن آنها به کنگو تعیین کند، بنظرش مسخره بود. اما راس کاملاً جدی بود. همچنانکه آنها مشغول تماشا بودند، ساعت کامپیوترا تغییر کرد و ۵ روز و ۲۲ ساعت و ۲۴ دقیقه را نشان می‌داد.

راس در حالیکه سرش را تکان می‌داد، گفت: «بهتر شد. اما خیلی خوب

کنگو

آنها ایجاد نموده بود که با مقاومت صد دهم سانتیمتر، نیمه هادی شده بودند. آنها خاصیت انتقال نور نیز داشتند.

سپس یکنفر مقاله مختصری در ۱۷ نوامبر ۱۹۷۸ در مجله الکترونیک خواندن. در این مقاله توضیح داده شده بود که شرکت وانهام^۱ در ماساچوست، روش تجربی مکافی^۲ را در مورد تخریب مصنوعی الماس با یک لایه نازک بورون، رد کرده بود. فرایند مکافی به این علت رد شده بود که بسیار پرهزینه و غیرقابل اطمینان بود و خصوصیات نیمه‌هادی مطلوب بدست نمی‌آمد. مقاله نتیجه گیری کرده بود که «سایر شرکتها مشکلات بیشتری در مورد اجرای عمل پوشش بابورون دارند. کارخانه‌ها کامبیجی فرایند ناگورا^۳ را در سپتمبر امسال متوقف ساخت.» کارمندان سازمان با بازگشت به سالهای گذشته بkehای دیگری از معما راحل کردند. در سال ۱۹۷۱ شرکت تجهیزات میکرو الکترونیکی سانتاکلارا، نخست پیش‌بینی کرده بود که الماسهای نیمه‌هادی برای نسل آینده کامپیوترهای سوپر‌هادی^۴ دهه ۱۹۸۰ بسیار اهمیت خواهد داشت.

اولین نسل کامپیوترهای الکترونیکی Uniac و Univac^۵ در هنگام مخفی کاریهای زمان جنگ دهه ۱۹۴۰ ساخته شد و از لوله‌های خلاء در ساخت آن استفاده شده بود. لوله‌های خلاء حدود ۲۴ ساعت کار می‌کردند، اما ما روتزن شدن هزاران لوله داغ در یک دستگاه، بعضی از کامپیوترها هر ۷ تا ۱۲ دقیقه از کار می‌افتادند. تکنولوژی لوله‌های خلاء محدودیتی در اندازه و قدرت نسبت به کامپیوترهای نسل دوم داشتند.

اما نسل دوم کامپیوترها از لوله‌های خلاء استفاده نکردند، در سال ۱۹۴۷، با اختراع ترانزیستور، یک قلعه کوچک ساندویچ مانند به اندازه ناخن انگشت، از مود جامد که تمام کارهای لوله‌های خلاء را انجام می‌داد، باعث شد وسائل الکترونیکی که قدرت کم نیاز داشتند، حرارت انذکی تولید کرده، کوچکتر بوده و قابل اعتمادتر از لوله‌های خلاء بودند. جایگزین آنها شوند. تکنولوژی سینیکون اساس سه نسل

روز چهارم: نایروبی

کامپیوتر بسیار کامل، قابل اعتماد و ارزان را طی بیست سال بعدی، فراهم نمودند. اما در دهه ۱۹۷۰، طراحان کامپیوتر با محدودیت ذاتی تکنولوژی سیلیکون مواجه شدند. با وجود اینکه مدارها مججهز به ابعاد میکروسکوپی بودند، سرعت کامپیوتر هنوز هم به طول مدار بستگی داشت. برای کوچکتر کردن بیشتر مدارها، در حالیکه طول آنها میتوانیم اینچ بود، مشکل دیگری به وجود آمد، مشکل حرارت. مدارهای کوچکتر در انرژی حرارت داخلی ذوب شده و مقاومت را کاهش می‌دادند. از دهه ۱۹۵۰ فهمیده بودند که بسیاری از فلزات بهنگام کاهش زیاد دما «سوپر‌هادی» می‌شوند، و اجازه می‌دهند جریان الکترونها از آنها عبور کند. در سال ۱۹۷۷ شرکت IBM اعلام کرد که یک کامپیوتر ماوراء سرعت به اندازه یک گریپ فروت، که با نیتروژن مایع خنک می‌شود، ساخته است. کامپیوتر سوپر‌هادی به یک تکنولوژی کاملاً جدید، و دامنه‌های جدیدی از مواد ساختی دارای دمای پائین، نیاز داشت.

الماسهای تحت فرایند پوتوش قرار گرفته به شدت مورد نیاز بودند. چند روز بعد، کارمندان سازمان به نتیجه دیگری دست یافتند. بر طبق تئوری جدید دهه ۱۹۷۰، دهه رشد غیر قابل پیش‌بینی در کامپیوتر بود. با وجود اینکه اولین سازنده‌های کامپیوتر در دهه ۱۹۴۰ پیش‌بینی کرده بودند که چهار کامپیوتر تمام کارهای کامپیوتری دنیا را در آینده‌ای نزدیک انجام خواهد داد، متخصصان پیش‌بینی کردند که در دهه ۱۹۹۰ در واقع یک بلیون کامپیوتر وجود خواهد داشت که بیشتر آنها به شبکه‌های ارتباطی سایر کامپیوترها متصل است. چنین شبکه‌هایی وجود نداشتند و وجود آنها غیر ممکن بود. (مطالعه‌ای در سال ۱۹۷۵ توسعه انسیتیوی هانور نتیجه گیری کرد که فلز کافی برای ساخت خطوط ترانزیستوری کامپیوتری، در روی پوسته زمین وجود ندارد.) بر طبق نظر هاروی رامبوگ^۱، دهه ۱۹۸۰، دهه بحران کمبود سیستمهای انتقال اطلاعات کامپیوتری خواهد بود: «درست مانند کمبود سوخت فسیلی که دنیای صنعتی را در دهه ۱۹۷۰ در برگرفت، کمبود انتقال اطلاعات در ده سال آینده،

کنگو

دنیا را دچار مشکل خواهد ساخت. مردم جنبش را در دهه ۱۹۷۰ رد کردند ولی در دهه ۱۹۸۰ اطلاعات رد خواهد شد. و خواهیم دید که کمبود کدامیک مشکل آفرین تر است.»

نورلیزری تنها امید برای دستیابی به این نیازهای اطلاعاتی انبوه بود، چون کانالهای لیزری ۲۰ هزار برابر اطلاعات را از یک خط اصلی پیچیده فلزی معمولی انتقال می‌دادند. مخابره لیزری نیازمند کل تکنولوژیهای جدید بود که شامل فیزیک نور الیاف نازک و الماسهای پوشش شده نیمه هادی می‌شد که رامبوگ پیش‌بینی کرده بود: «ارزشمندتر از نفت است.»

علاوه بر آن رامبوگ پیش‌بینی کرده بود که ظرف ده سال «خود برق نیز منسخ خواهد شد». کامپیوترهای آینده فقط از مدارهای نوری استفاده کرده و با سیستمهای انتقال اطلاعات نوری تجهیز خواهند گشت. نتیجه سرعت خواهد بود. «نور، با سرعت نور حرکت می‌کند در صورتیکه الکتریسیته چنین نیست. ما در سالهای آخر تکنولوژی میکرو الکترونیکی زندگی می‌کنیم.»

بطور یقین میکرو الکترونیک شباهتی به یک تکنولوژی در حال زوال نداشت. در سال ۱۹۷۹ میکرو الکترونیک صنعت اصلی در دنیا صنعتی مدرن بود و سالیانه تنها در ایالات متحده یک بیلیون دلار صرف آن می‌شد. شش کارخانه از بیست کارخانه بزرگ دنیا عمیقاً درگیر میکرو الکترونیک بودند. این کمپانیها تاریخ رقابت و پیشرفت عجیبی، طی یک دوره سی ساله داشتند.

در سال ۱۹۵۸ یک تولید کننده می‌توانست ده جزء الکترونیکی را بر روی یک قطعه سیلیکون نصب کند. در سال ۱۹۷۰، این امکان وجود داشت که صد واحد را بر روی همان قطعه نصب نمود. ده برابر افزایش در طی ده دوازده سال.

اما در سال ۱۹۷۲، امکان نصب هزار واحد در سال ۱۹۷۴، ده هزار واحد در قطعه‌ای با همان اندازه بود. انتظار می‌رفت که در سال ۱۹۸۰ یک بیلیون واحد را بتوان بر روی همان قطعه، یعنی قطعه‌ای به اندازه ناخن انگشت نصب کرد، البته با کمک پرتوافکنی الکترونیکی که در سال ۱۹۷۸ مطرح شد. در بهار ۱۹۷۹ هدف جدید ده میلیون واحد یا به عبارتی یک بیلیون واحد بود. اما هیچکس انتظار نداشت تا بعد از زوئن یا ژوئیه ۱۹۷۹ به نتیجه برسند.

چنین پیشرفت‌هایی در یک صنعت غیرقابل انتظار است. در مقایسه با تکنولوژیهای تولیدی قدیمی است که می‌توان به اهمیت تکنولوژی جدید بی‌برد. کارخانه اتومبیل سازی دیترویت قصد داشت طرح تولید ناقیزی را که در فاصله سه ساله تغییر می‌کند، بسازد. اما صنعت الکترونیک انتظار سفارش پیشرفت‌های قابل توجه را در همان زمان داشت. (برای اینکه کارخانه دیترویت بتواند با این پیشرفت همگام شود می‌باید نسبت مسافت به سوخت را در اتومبیلهای خود از ۸ مایل در هر گالن در سال ۱۹۷۰ به ۸۰ میلیون مایل در گالن در سال ۱۹۷۹، افزایش دهد. در عوض این کارخانه از ۸ مایل به ۱۶ مایل افزایش داد. شاهد دیگری در مورد زوال صنعت اتومبیل سازی به عنوان مرکز اقتصادی آمریکا).

در چنین بازار رقابتی، همه در مورد قدرت‌های خارجی، بخصوص ژاپن که از سال ۱۹۷۳ یک کارخانه تبادل فرهنگی در سانتاکلا را تأسیس کرده بود، نگران بودند. این کارخانه در واقع یک سازمان پوشش برای جاسوسی صنعتی پرسرمایه و رسواکننده بود.

قرارداد آبی فقط در نور صنعتی که هرچند ماه یک پیشرفت قابل توجه می‌کند، قابل درک بود. تراویس گفت: «که قرارداد آبی «بزرگترین پیشرفت در ده سال آینده خواهد بود. هرکسی که آن الماسها را پیدا کند حداقل پنج سال جلو افتاده است. پنج سال. آیا می‌دانید این چه مفهومی دارد؟»

راس مفهوم آنرا می‌دانست. در صنعتی که میزان رقابت با ماهها اندازه‌گیری می‌شد، کمپانیها برای شکست رقیبان خود، برای اختصار روش یا وسیله جدیدی، بر روی هفته‌ها سرمایه‌گذاری می‌کردند. کارخانه سینتل^۱ در کالیفرنیا اولین کارخانه‌ای بود که یک حافظه ۲۵۶K را ساخت. در حالیکه دیگران هنوز در حال ساختن قطعات ۱۶K بودند و قصد داشتن ۶۴K را بسازند. سینتل فقط ۱۶ هفته از آنها جلو بود، اما بیش از ۱۳۰ میلیون دلار سود برد.

تراویس گفت: «و ما در مورد ۵ سال صحبت می‌کنیم. این ۵ سال جلوتر بودن بیلیونها دلار، شاید هم دهها بیلیون دلار سود خواهد داشت. البته اگر بتوانیم به

آن الماسها دست پیدا کنیم.»

اینها دلایل فشار زیادی بود که وقتی راس کار بر روی کامپیوتر را شروع کرد، احساس نمود. او در سن ۲۴ سالگی، رهبر یک تیم بسیار پیشرفته تکنولوژیکی شده بود که نیم دو جین کشور در سراسر دنیا درگیر آن بودند، همه آنها تمام تلاش و منابع صنعتی خود را محرومانه علیه یکدیگر به کار گرفته بودند.

این رقابت، رقابت میان هر مسابقه سنتی را به مسخره می‌گرفت. قبل از اینکه راس حرکت کند، تراویس به او گفت: «وقتی فشار زیاد ترا دیوانه کرد، هراسی به دل راه نده. بیلیونها دلار روی شانه‌های توست. فقط حداقل تلاش خود را انجام بد».«

او برای اینکه کار را به بهترین نحو انجام دهد، ترتیبی داد تا خط زمانی هئیت خود را سه ساعت و سی و هفت دقیقه دیگر کاهش دهد. اما هنوز هم از کنسرسیوم عقب بودند. البته نه آنقدر که قابل جبران نباشد. بخصوص با وجود راههای میان برمنوری خونسرد. اما بهر حال نباید عقب می‌مانندند که این در کل یک مصیبت بود.

سپس خبر بدی دریافت کرد.

روی صفحه مانیتور این عبارت ظاهر شد: مکیدن اطلاعات از طریق ترمینال موقتی^۱

راس گفت: «لعلتی». ناگهان احساس خستگی کرد. اگر واقعاً اطلاعات آنها دزدیده شده بود، شانس برای پیروزی در این مسابقه را، حتی قبل از اینکه قدم به جنگلهای بارانی آفریقای مرکزی بگذارند، از دست داده بودند.

۲ - مکیدن اطلاعات از طریق ترمینال موقتی

تراویس احساس حماقت می‌کرد.

به نسخه چایی مرکز پرواز فضایی گودارد^۲ در گرین بلت^۳، مریلن، خیره

شده بود.

سازمان خدمات تکنولوژی منابع زمین، چرا تمام اطلاعات موکنکو را برای ما فرستادید.

ما واقعاً اهمیتی به آن نمی‌دهیم. بهر حال متشرکریم، اینکار را متوقف کنید.

این تلکس یکساعت پیش از مرکز پرواز فضایی گودارد در مریلن رسیده بود.

اما با وجود آن پنج ساعت تأخیر، بسیار دیر بود.

تراویس در حالیکه به تلکس خیره شده بود، گفت: «لعلتی».

اولین نشانه اینکه اوضاع بهم ریخته است، وقتی بود که ژاپنی‌ها و آلمانها

مذاکره خود را با مونرو در تانجیر قطع کردند. یک دقیقه آنها حاضر به پرداخت همه

چیز بودند، و یک دقیقه به سرعت می‌خواستند آنجا را ترک کنند. آنها بطرور ناگهانی مذاکره را ترک کردند. معلوم بود اطلاعات جدید وارد فایل کامپیوتر آنها شده است.

اطلاعات جدید از کجا؟

فقط یک توضیح در این مورد وجود داشت. و اکنون با این تلکس معلوم شد

که جریان چه بوده است.

پاسخ این بود که: سازمان هیچ اطلاعاتی نفرستاده بود. حداقل با تمایل

خود چنین کاری نکرده بود. سازمان و مرکز پرواز فضایی گودارد، ترتیبی داده بودند تا

آخرین اطلاعات را مبادله کنند. تراویس در سال ۱۹۷۸ ترتیب اینکار را داده بود تا

تصاویر ماهواره‌ای ارزانتر از ماهواره‌های مدار بdest آورد. تصاویر ماهواره‌ای

بیشترین هزینه سازمان را در بر می‌گرفت. مرکز پرواز فضایی در مقابل دریافت

اطلاعات سازمان، قول داده بود ۳۰ درصد تصاویر ماهواره‌ای را با کاهش هزینه ناخالص آن، در اختیارش قرار دهد.

در آن زمان این معامله خوبی بنظر می‌آمد، و قلهای رمز در این توافقنامه مشخص شده بود.

اما اکنون اشکالات اینکار در مقابل تراویس پدیدار شده بودند. آنچه از آن

می‌ترسید به سرش آمده بود. وقتی که خط ارتباطی دو هزار مایلی، بین هoustون و

گرین بلت برقرار می‌کنید، باید انتظار دزدی اطلاعات را نیز داشته باشید. جایی بین تگزاس و مریلند، یکنفر یک ایستگاه پیوند نصب کرده بود، احتمالاً در خطوط حامل تلفن، شروع به مکیدن اطلاعات در یک ترمینال موقتی روی واگون نموده بود. این همان شکل از جاسوسی صنعتی بود که به شدت از آن وحشت داشتند.

ترمینال مکیدن اطلاعات اینچنینی، بین دو ترمینال قانونی علائمی را می‌فرستاد به اطلاعات مخابره شده بین آن دو گوش می‌داد. پس از مدتی متصدی این ترمینال اطلاعات کافی برای وارد شدن به خط و مکیدن اطلاعات از هر دو طرف بدست می‌آورد. مثلاً ظاهر می‌کرد مرکز پرواز فضائی گودارد است و با هوستون تماس می‌گفت و یا مرکز هوستون است و با گودارد تماس برقرار می‌کرد. این تا وقتی می‌توانست به کار خود ادامه دهد که یکی از طرفین از جریان آگاه شوند. حال سؤال این بود که طی ۷۲ ساعت گذشته چقدر اطلاعات مکیده شده است؟

او دستور داده بود تا ردیابها ۲۴ ساعته کنترل شوند، اما فایده‌ای نداشت. چنان بینظر می‌رسید که کامپیوتر سازمان نه تنها عوامل پایگاه داده‌های اصلی، بلکه اطلاعات مخابره شده، توالی عملیات انجام‌گرفته بر روی اطلاعات به وسیله سازمان را طی چهار هفته اخیر بدست آورده است.

اگر این مطلب حقیقت داشت، بدان معنا بود که کنسرویوم نقل و انتقالات سازمان بر روی اطلاعات موکنکو را می‌دانست و بنابراین از محل شهر گمshedه دقیقاً آگاه شده بود. آنها اکنون از محل آن شهر با دقتی که راس از آن آگاه بودند، خطوط زمانی باید تنظیم می‌شدند و این برای گروه تحقیقاتی سازمان، مطلوب نبود. و آخرین پروژه‌های کامپیوتر بسیار واضح و روشن بودند. اکنون احتمال رسیدن تیم سازمان، قبل از کنسرویوم، به محل تقریباً غیرممکن بود.

از نظر تراویس تمام تحقیقات سازمان اکنون بیهوده و تلف کردن وقت بود. دیگر امید موقتی وجود نداشت. تنها عامل غیرمشترک آنها امی بود. غریزه تراویس به او می‌گفت که گوریلی به نام امی، عامل مهمی در کشف ذخایر معدنی در شمالشرقی کنگو نخواهد بود. مأیوس کننده بود.

آیا باید به تیم خبر می‌داد؟ به کنسول روی میز تحریرش خیره شد. «زمان - هزینه.» کامپیوتر چشمک زد: «زمان - هزینه در دسترس.» «نقشه برداری از کنگو.»

روی صفحه ارقام نقشه برداری کنگو ظاهر شد: برآورد ساعت، هزینه‌های کلی، هزینه‌های بعدی، موانع، تأخیرها وغیره... پروژه اکنون خارج نایروبی بود و با کل هزینه‌ای برابر با بیش از ۱۸۹ هزار دلار، ادامه داشت. حذف آن ۲۲۷/۴۵۵ دلار هزینه را شامل می‌شد.

«عامل BF»

روی صفحه حروف «BF» ظاهر شد. سپس یک سری احتمالات. «عامل BF» خوش شناسی نام داشت. عواملی که در یک تحقیقات اصلأً به آنها فکر نمی‌شد، بخصوص در تحقیقات دور افتاده و خطرناکی مثل این.

عبارت «یک لحظه تأمل»، روی صفحه کامپیوتر ظاهر شد.

تراویس صبرکرد. می‌دانست که کامپیوتر به چند ثانیه وقت برای محاسبه عوامل پراکنده‌ای که ممکن است در تحقیقات تأثیر داشته باشد، احتیاج دارد. آیفون زنگ زد، راجرز گفت: «ما محل ترمینال موقت را ردیابی کرده‌ایم. در نورمن واقع در اکلاهما، در شرکت بیمه مرکزی شمال آمریکاست. این شرکت ۵۱ درصد سهامش متعلق به کمپانی هاکامیچی است، که آنهم به نوبه خود متعلق به یک شرکت بزرگ ژاپنی می‌باشد. تو چه نظری داری؟»

«من می‌خواهم به شدت حمله کنم.»

«اینکار را بکن.» و ارتباط قطع شد.

این عبارت بر روی صفحه کامپیوتر ظاهر شد: «عامل BF در دسترس» و یک احتمال: ۴۴۹ او شگفت زده شد. این عدد بدان معنا بود که سازمان یک شانس برای رسیدن به محل، قبل از کنسرویوم داشت. تراویس به بررسی بیشتر احتیاج نداشت. این عدد خود کاملاً واضح بود.

نهیت تحقیقاتی سازمان به راهشان به کنگو ادامه می‌دادند. و در همین زمان حداکثر تلاش خود را برای کنگردن عملیات کنسرویوم انجام می‌داد. برای انجام اینکار تراویس یکی دو راه در نظرش بود.

۳- اطلاعات بیشتر

جت از روی دریاچه رودولف^۱ در شمال کنیا به طرف جنوب می‌رفت که تام سیمانز به الیوت زنگ زد. سیمانز تجزیه و تحلیل کامپیوترهای خود را در مورد تفکیک گوریلها از شامپانزه‌ها، تمام کرده بود. سپس از هوستون یک نوار ویدیویی سه ثانیه‌ای از یک تصویر مخابره شده دریافت کرد که بنظر می‌رسید گوریلی را در حال خردکردن یک آنتن بشقابی و خیره شده به دوربین، نشان می‌دهد.

«خوب؟» الیوت این را گفت و به صفحه کامپیوتر نگریست.

عمل تفکیک گوریلها / شامپانزه‌ها - گروه‌بندی آنها:

گوریل: ۹۹۳۴

شامپانزه: ۱۱۳۲

نوار ویدیویی آزمایشی (هوستون): ۲۳۴۹:

الیوت گفت: «لعتنی». از نظر این اعداد داده شده، مطالعه بیفاایده بود.

سیمانز گفت: «متأسفم. اما بخشی از مشکل از فیلم آزمایشی است. ما باید عامل انحراف کامپیوتر از تصویر را در نظر بگیریم. تصویر یا ک شده است و این بدان معناست که کسی آن را دستکاری کرده من مایلم با تصویر اصلی ماتریکس کار کنم. می‌توانی تصویر اصلی را در اختیار من قرار دهی؟»

کارن راس به علامت تأیید سرش را تکان داد و الیوت گفت: «بله، حتماً.» «من باز هم بر روی آن کار می‌کنم. اما اگر عقیده مرا بخواهی، نمی‌شود آن را مشخص نمود. واقعیت این است که گوریلها از لحاظ شکل ظاهری صورت، درست مانند ما انسانها، تفاوت‌های فردی با یکدیگر دارند. اگر ما اساس نمونه خود را افزایش دهیم، به تفاوت‌های بیشتری می‌رسیم. فکر می‌کنم راه حل دیگری نیست. هیچ وقت نمی‌توانی ثابت کنی که آن تصویر یک گوریل نیست. اما بخاطر پول، او یک گوریل نیست.»

«منظورت چیست؟»

«چیز بدی است. اگر آن تصویر واقعاً تصویر یک گوریل باشد. با این عملیات

باید در رده ۸۹ یا ۹۴ باشد. ولی تصویر در رده ۳۹ است. البته این کافی نیست. ولی آن یک گوریل نیست.»

«پس چیست؟»

«این یک شکل موقتی است. من باز هم کار می‌کنم تا انحراف را پیدا کنم. می‌دانی تفاوت اصلی در کجا بود؟ رنگ پوست. حتی در فیلم سیاه و سفید، رنگ آن به تیرگی رنگ یک گوریل نبود. جانور کاملاً جدیدی بنظر می‌رسد.»

الیوت نگاهی به راس انداخت: «این در خط زمانی تو چه تأثیری دارد؟»

«در این لحظه هیچ تأثیری. سایر عوامل مهم‌تر هستند و این عامل قابل محاسبه نیست.»

صدای خلبان شنیده شد که می‌گفت: «ما تا چند لحظه دیگر در نایروبی فرود می‌آییم.»

۴- نایروبی

در ۵ مایلی خارج نایروبی، انسان می‌تواند دشت خشک و بی‌درخت آفریقای شرقی را ببیند. و در خاطره بسیاری از ساکنین نایروبی، این دشت را باز هم می‌توان قابل لمس تر یافت. بزهای کوهی، بوفالوها و زرافه‌ها در باغ پشتی و پلنگ روی تخت خواب. در آن روزها شهر هنوز خصوصیت طبیعی زندگی اجتماعی وحشی را داشت. نایروبی در روزهای خوشی در واقع زندگی پایداری داشت. «آیا شما در کنیا ازدواج کردید؟ یا آیا در کنیا زندگی می‌کنید؟» یک سؤال رایج بود. مردان آنجا همیشه مست و خشن و زنانش زیبا و سهل الوصول بودند. زندگی غیر قابل پیش‌بینی بود. رویاهها در اطراف شهر پرسه می‌زدند.

اما نایروبی جدید با نایروبی آن روزها تفاوت زیادی دارد. تعداد اندکی از ساختمانهای دوره ویکتوریا در شهر جدید نیم ملیون نفری با خیابانهای شلوغ، چراغهای راهنمایی، آسمان‌خراشها، سوپرمارکتها، خشکشوییها، رستورانهای فرانسوی و آلدگی هوا، باقیمانده است.

هواییمای باربری سازمان در سحر ۱۶ ژوئن در فرودگاه بین‌المللی نایروبی به زمین نشست و مونرو چند باربر را برای تخلیه هواییما فرا خواند. آنها قصد داشتند

کنگو

ظرف دو ساعت نایروبی را ترک گویند. تا اینکه تراویس از هوستون زنگ زد اطلاع داد که پیترسون، یکی از زمین شناسان هیئت تحقیقاتی اول به گونه‌ای به نایروبی بازگشته است.

راس از این خبر بسیار هیجان زده شد: «او اکنون کجاست؟»
«در مرده‌شویخانه.»

وقتی الیوت نزدیکتر رفت، برخود لرزید. جنازه بر روی یک میز استیل، مرد موبوری را به سن او نشان می‌داد. بازوی مرد خرد شده، پوستش ورم کرده و بنفش شده بود. الیوت به راس نگاهی انداخت. او کاملاً خونسرد بنظر می‌رسید. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. متخصص آسیب‌شناسی روی یک سکو قرار گرفت و میکروfon بالای سرش را تنظیم کرد: «لطفاً نامatan.»

«کارن ال راس.»

«ملیت و شماره پاسپورت.»
«آمریکایی. F1413649.»

«می‌توانید مردی را که مقابل شماست، شناسایی کنید؟»
«بله جیمز رابرт پیترسون.»

«رابطه شما با جیمز رابرт پیترسون متوفی چیست؟»
«همکار بودیم.» بمنظر می‌رسید راس در حال آزمایش یک گونه زمین‌شناسی است و بدون هیچ احساس آن را مورد بررسی قرار می‌دهد. صورتش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد.

آسیب‌شناس گفت: «کارت شناسایی تأیید می‌کند که او جیمز رابرт پیترسون. مرد، ۲۹ ساله و آمریکایی است.» سپس رو به راس کرده پرسید: «آخرین بار چه موقع او را دیدید؟»

«در ماه مه امسال. او به طرف کنگو می‌آمد.»
«در ماه گذشته او را ندیده‌اید؟»
«خیر. چه اتفاقی افتاده است؟»

آسیب‌شناس جراحات روی بازوی پیترسون را معاينه کرد. نوک انگشتانش

روز چهارم: نایروبی

وارد جراحت شد. بنظر می‌رسید دندانهایی در گوشت فرو رفته است: «واقعاً عجیب است.»

روز قبل، ۱۵ ژوئن، پیترسون با یک هواییمای باری کوچک به فرودگاه نایروبی آورده شده بود. او بدون اینکه به هوش بباید، چند ساعت بعد مرد بود. «واقعاً خیلی عجیب است. ظاهراً هواییما یک توقف خارج از برنامه برای یک اشکال فنی در باند گارونا^۱، مسیر خاکی زیب، داشته است. سپس این مرد تلو تلو خوران از جنگل خارج شده و در جلوی پای خدمه هواییما به زمین می‌افتد.» آسیب‌شناس اشاره کرد که استخوانهای هر دو بازو در هم شکسته بود. جراحات تازه نبودند. حداقل مربوط به چهار روز پیش می‌شدند، شاید هم بیشتر. «باید خیلی درد کشیده باشد.»

«چه چیزی می‌تواند این جراحات را ایجاد کند؟»

آسیب‌شناس تا به حال چنین جراحاتی را ندیده بود. «جراحات سطحی هستند. شبیه جراحتی که در اثر ماشین مکانیکی ایجاد می‌شود. مانند تصادف با اتومبیل یا کامیون. ما در اینجا از این جراحات زیاد داریم. اما جراحات مکانیکی هرگز دو طرفه نیستند. در حالیکه این جراحات از دو طرف هستند.»

«پس جراحات مکانیکی نیستند؟»

«نمی‌دانم چه هستند. از نظر تحریبات من منحصر بفرد هستند. ما اثر خون را در زیر ناخنها ایش پیدا کردیم و مقداری موی خاکستری. اکنون در حال آزمایش بر روی آنها هستیم.»

در آن سوی افق آسیب‌شناسی بر روی میکروسکوپ کار می‌کرد. «موها بطور یقین متعلق به انسان نیستند. برش متقاطع نشان می‌دهد که شبیه موی نوعی حیوان، شبیه به انسان است.»

«برش متقاطع؟»

«این بهترین روش برای شناسایی موست. مثلاً برش متقاطع موی زهار بیضی تراز موی سایر نقاط بدن است. برای دادگاه کاملاً قابل قبول است. اما بخصوص در این آزمایشگاه ما با موی حیوانات زیادی آزمایش کرده‌ایم و در این

کنگو

تخصص یافته‌ایم.»

یک دستگاه آزمایش بزرگ شروع به علامت دادن و سوت زدن کرد: «آزمایش خون.»

آنها بر روی یک صفحه ویدیویی طرحهای دوتایی رگه‌های رنگی را مشاهده کردند. «این طرح الکتروفورسیس^۱ (حرکت ذرات معلق مایع به وسیله نیروی برق) است. پروتئینهای سرم را بررسی می‌کند. سمت چپ خون معمولی یک انسان است. در سمت راست نمونه خونی زیر ناخنها.

«کاملاً معلوم است که خون انسان نیست.»

«خون انسان نیست؟»

«البته به خون انسان شبیه است. شاید یک جانور خانگی یا جانور مزرعه باشد، مثل خوک. یا یک جانور نخستین پایه. میمونها و عنترها بسیار شبیه انسان هستند. ظرف یک دقیقه کامپیوتر آنرا مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد داد.»

بر روی صفحه این عبارت ظاهر شد:

آزمایش آلفا و بتای گلبولهای سرم: خون گوریل.

آسیب‌شناس گفت: «اینهم پاسخ شما در مورد آنچه زیر ناخن پیترسون بود: «خون گوریل.»

۵ - آزمایش

الیوت به پزشکیار هراسان گفت: «او به شما صدمه‌ای نمی‌زند.» آنها در قسمت بار جت باربری ۷۴۷ بودند: «ببینید به شما لبخند می‌زنند.» در واقع امی به روی آنها لبخند می‌زد و سعی می‌کرد دندانهایش را نشان ندهد. اما پزشکیار کلینیک خصوصی نایروبی با این اتیکت و رفتار مؤبدانه یک گوریل آشنا نبود. سرنگی که در دستش گرفته بود، تکان می‌خورد.

در نایروبی آخرین فرصت برای معاينة کامل امی بدست آمد. هیکل بزرگ و قوی او، احساسات اورامی پوشاند. همچنانکه ابروهای کلفتی رفتار آرامش را در خود

بنهان می‌کرد. در سانفرانسیسکو کارمندان پروژه‌امی او را تحت یک رژیم غذایی و دارویی قرار داده بودند. یک روز در میان از او آزمایش ادرار می‌کردند. هفته‌ای یکبار مدفوعش آزمایش می‌شد. آزمایش کامل ماهی یکبار و هر سه ماه یکبار دندانپزشک دندانهایش را معاینه نموده و تعییز می‌کرد.

امی هیچ اعتراضی در این موارد نشان نمی‌داد. اما پزشکیار هراسان این را نمی‌دانست. او سرنگ را همچون یک اسلحه در مقابل خود گرفته بود. «مطمئن هستید که گاز نمی‌گیرد؟»

امی سعی کرد کمک کند و به اشاره گفت: «امی قول می‌دهد گاز نگیرد.» اوبه ارامی اینکار را انجام می‌داد تا پزشکیار متوجه شود.

الیوت گفت: «او قول می‌دهد که شما را گاز نگیرد.»

«هرچه شما بگویید.» الیوت به او نگفت که این حرف او نیست بلکه امی آن را گفته است.

پس از گرفتن نمونه خون، پزشکیار کمی آرام گرفت و در حالیکه وسایلش را جمع می‌کرد، گفت: «بطور یقین جانور وحشی زشتی است.»

«شما احساساتش را جریحه‌دار می‌کنید.»

امی با ناراحتی پرسید: «چی زشت است؟» و الیوت پاسخ داد: «چیزی نیست امی. او تا به حال گوریل ندیده است.»

پزشکیار گفت: «معدرت می‌خواهم، چه گفتید؟»

«شما احساسات او را جریحه دار کردید. از او معدرت بخواهید.»

پزشکیار کیف پرشکی را بست. به الیوت و سپس امی خیره شد. «از این جانور نزد رخواهی کنم؟»

«او ماده است. بله. اگر کسی می‌گفت زشت هستید، شما چه احساسی پیدا می‌کردید؟»

الیوت در این مورد پافشاری کرد. طی سالها او تبعیضی را که انسانها به میمونها نشان می‌دادند احساس کرده بود. شامپانزه‌ها را بچه‌هایی زیرک، اوران او تانهارا مردانی عاقل و گوریلها را جانوران وحشی خطرناکی می‌پنداشتند. اما در تمام این موارد اشتباه می‌کردند.

هر یک از جانوران منحصر بفرد بودند و اصلاً با این تشبیهات انسانها شباهتی نداشتند. مثلاً شامپانزه‌ها بی‌عاطفه‌تر از گوریلها بودند. چون شامپانزه‌ها برون‌گرا بودند، یک شامپانزه خشمگین خطرناک‌تر از گوریل خشمگین بود. در باغ‌وحش با تعجب به مادرانی که بچه‌هایشان را صدا می‌کردند تا جلوتر آمده و شامپانزه‌ها را ببینند ولی به هنگام رسیدن به قفس گوریلها آنها را کنار می‌کشیدند تا نزدیک نشوند، می‌نگریست. این مادران ظاهراً نمی‌دانستند که شامپانزه‌های وحشی نوزادان انسان را می‌گیرند و می‌خورند. کاری که گوریلها به هیچوجه انجام نمی‌دهند.

الیوت بارها شاهد قضاوت غلط انسان در مورد گوریلها بوده و اثر آن را بر روی امی هم دیده بود. امی نمی‌توانست در مورد جنّه بزرگ و سیاه، ابروهای کلفت و صورت بزرگش کاری کند. آنها نمی‌دانستند که زیر این چهره موجودی باهش و حساس است که نسبت به مردم اطراف خود احساس همدردی دارد. وقتی مردم از او فرار می‌کردند، یا از ترس جیغ می‌کشیدند و یا اشارات ظالمانه می‌کردند، از درد می‌نالید.

پزشکیار اخم کرد: «منظور تان این است که او انگلیسی بلد است؟»
«بله. همینطور است.» از حرف زدن پزشکیار خوش نیامد. کسانی که از امی می‌ترسیدند اغلب او را نر تصور می‌کردند.

پزشکیار با ناباوری گفت: «من که باور نمی‌کنم.»
«اما او را به طرف در راهنمایی کن.»
اما به طرف در رفت و آن را باز کرد. چشمان پزشکیار از تعجب گرد شده بود. امی به در نزدیک شد با اشاره گفت: مردک احمق.
«مهنم نیست. پیتر می‌خواهد امی را غلغلک بدهد.» و حدود یک‌ربع امی روی زمین غلت می‌زد و پیتر اورا غلغلک می‌داد. الیوت متوجه نشد در باز است و سایه‌ای به طرف در می‌آید تا اینکه سرش را برگرداند و لوله سیاه تفنگی را دید. دیگر خیلی دیر شده بود. گلوله به سرش خورد. دردی کشنده احساس کرد. و همه چیز جلوی چشمانش سیاه شد.

۶- گوریل ریایی

الیوت با صدای جیغ مانند الکترونیکی به هوش آمد.

«حرکت نکنید، آقا.»

الیوت چشمانش را باز کرد و به نور درخشانی که بر روی او می‌تابید خیره شد. هنوز در هواپیما به پشت افتاده بود. یکنفر روی او خم شده بود.

«به سمت راست نگاه کن... حالا به سمت چپ... می‌توانی انگشتانت را جمع کنی؟»

او دستورات را اجرا کرد. نور از او دور شده و او مرد سیاهپوستی را در لباس سفید پژشکی بالای سر خود دید. مرد سر الیوت را لمس کرد. انگشتانتش خونین شده بودند. «چیز مهمی نیست. سطحی است. فکر می‌کنید چه مدت بیهوش بوده است؟»

مونرو گفت: «چند دقیقه.»

صدای جیغ مانند دوباره شنیده شد. راس را دید که یک ساک روی شانه‌اش و چوبی در جلویش گرفته بود. صدای جیغ مانند دیگری آمد. راس گفت: «لعتی.» و چیزی را از قاب کنار پنجه بیرون آورد. «این پنجمی است. آنها واقعاً کار خود را خوب انجام دادند.»

مونرو به الیوت نگریست: «حالت چطور است؟»

دکتر گفت: «باید ۲۴ ساعت تحت مراقبت باشد. برای احتیاط.»

راس در حالیکه در کابین قدم می‌زد، گفت: «۲۴ ساعت!»

«اما کجاست؟»

مونرو گفت: آنها او را گرفتند. در عقبی را باز کردند. یک سورتمه بادی را پر باد کردند و قبل از اینکه کسی بداند چه اتفاقی افتاده، او را برداشتند. ما این را کنار تو پیدا کردیم.»

مونرو یک آمپول شیشه‌ای کوچک را که مارک ژاینی داشت به او داد. کناره‌های آمپول خراشیده شده بود. در یک انتهای آن پیستون لاستیکی و در انتهای دیگر کش سوزن شکسته شده قرار داشت.

الیوت بلند شد نشست.

کنگو

دکتر گفت: «بهتر است دراز بکشی.»

«حالم خوب است.» ولی سرش سنگین بود. آمپول را گرفت. «و وقتی آنرا پیدا کردید، برفک در آن بود؟»

«خیلی سرد بود.»

الیوت گفت: «گازکربنیک.» دارتنی از یک تنفسنگ گازی بود. سرش را تکان داد و گفت «سوزن آمپول در بدنش شکسته شده است.» او می‌توانست فریاد خشم امی را در نظر مجسم کند. او به رفتار خشن عادت نداشت. شاید این یکی از قصورهای او در مورد امی بود. الیوت او را برای زندگی در دنیای واقعی آماده نکرده بود. آمپول را بوکرد. بوی تندي می‌داد. «اویاکسین. خواب آور بسیار سریع. طی ۱۵ ثانیه اثر می‌کند.» الیوت عصبانی بود. اویاکسین را در مورد حیوانات مورد استفاده قرار نمی‌دادند چون به کبد آسیب می‌رسانند. و سوزن آن هم شکسته بود...

او روی پا بلند شد و به مونرو که بازوهاش را دور او گرفته بود، تکیه داد. دکتر اعتراض کرد.

الیوت گفت: «حالم خوب است.»

صدای جیغ مانند دیگری شنید. این بار بلند و رسا بود. راس عصایش را روی کابینت دارو حرکت داد. از روی شیشه‌های قرص و دارو عبور داد. بنظر می‌رسید صدا او را ناراحت می‌کند. به سرعت آن را دور کرد و در کابینت را بست.

از کابین مسافران عبور کرد و صدای دیگری شنیده شد. راس و سیله سیاه کوچکی از قسمت زیرین یک صندلی بیرون کشید: «نگاه کنید. یکنفر دیگر هم با آنها بوده تا این میکروفوونهای مخفی را در اینجا نصب کند. ساعتها وقت می‌خواهد تا این هواپیما را از میکروفوونها پاک کنیم. نمی‌توان صبر کرد.»

سپس به طرف کنسول کامپیوتر رفت و چیزی را تایپ کرد.

الیوت پرسید: «آنها اکنون کجا هستند؟»

مونرو گفت: «گروه اصلی ۶ ساعت پیش فرودگاه کوبالا^۱ را در خارج نایرویی ترک کردند.»

روز چهارم: نایرویی

«بس آنها امی را با خود نبرندند؟»

«البته که نبرندند. آنها هیچ احتیاجی به او ندارند.»

«آیا او را کشته‌اند؟»

مونرو آهسته گفت: «شاید...»

«خدای من...»

مونرو ادامه دارد: «ولی من تردید دارم. آنها نمی‌خواهند جنجال به یا کنند و امی بسیار مشهور است. آنقدر مشهور مثل سفیر یا رئیس دولت. او یک گوریل سختگوست و تعداد آنها زیاد تر است. او را در اخبار تلویزیون نشان داده‌اند. تصاویرش در روزنامه‌ها چاپ شده است... امکان کشتن تو بیشتر از امی است.»

«خدا کند او را نکشته باشند.»

سرانجام راس گفت: «آنها او را نمی‌کشند. کنسرسیوم علاوه‌ای به امی ندارد. حتی نمی‌دانند ما امی را برای چه با خود آورده‌ایم. آنها فقط سعی دارند حرکت ما را کند کنند. اما موفق نخواهند شد.»

چیزی در لحن کلامش وجود داشت که نشان می‌داد او می‌خواهد بدون امی برود. این فکر الیوت را نگران کرد: «باید او را برگردانیم. مسئولیت امی با من است. نمی‌توانم او را اینجا...»

راس در حالیکه روبه مونرو می‌کرد، گفت: «۷۲ دقیقه. ما فقط یک ساعت و ۱۲ دقیقه وقت داریم.» سپس روبه مونرو کرده، گفت: «و باید احتمال دوم را هم در نظر داشته باشیم.»

مونرو گفت: «خوب است. من چند نفر را مأمور انجام اینکار می‌کنم.»

«باید هواپیمای جدیدی بگیریم. با این هواپیما نمی‌توانیم برواز کنیم. پر از میکروfon مخفی است.» سپس مشغول پاسخ یک نامه شد. انگشتانش بسرعت روی دکمه‌ها به حرکت در می‌آمد. «ما آن را مستقیماً به نقطه M می‌بریم. باشد؟»

«بله.»

الیوت گفت: «من امی را ترک نمی‌کنم. اگر شما قصد دارید او را اینجا باقی بگذارید، باید مرا هم اینجا بگذارید...»

روی صفحه کامپیوتر پیامی چاپ شد:

کنگو

گوریل را فراموش کنید. به سوی نقطهٔ بعدی حرکت کنید. میمون مهمن نیست. خط زمانی را در نظر داشته باشید. کامپیوتر تأکید می‌کند. بدون امی بروید.

الیوت با خشم گفت: «شما نباید امی را تنها بگذارید. منهم می‌مانم.» راس گفت: «بگذار چیزی به تو بگوییم. من هیچوقت باور ندادشم که امی بتواند در این تحقیقات نقش مهمی داشته باشد. تو هم همینطور. از آغاز هم امی فقط برای ردگم کردن بود. وقتی من به سانفرانسیسکو آمدم، مرا تعقیب می‌کردند. تو و امی بهترین وسیله برای ردگم کردن بودید. تو باعث شدی کنسرسیوم گیج شود. این مطلب بسیار مهم بود. اما اکنون دیگر ارزشی ندارد. ما هر دوی شمارا جا می‌گذاریم. دیگر برای من اهمیتی ندارد.»

۷ - میکروفونها

الیوت گفت: «لعنی منظورت این است که...» راس با خونسردی گفت: «بله، درست است. تو برای من هیچ ارزشی نداری.» اما حتی وقتی این حرف را می‌زد بازوی الیوت را فشار می‌داد و او را به خارج از هواپیما هداخت می‌کرد و در عین حال انگشتش را به علامت سکوت روی لبها یاش گرفته بود.

الیوت فهمید که راس قصد دارد او را آرام کند. امی تحت مسئولیت او بود. الماسها و قرارداد به جهنم. در خارج از کابین او باز هم تکرار کرد: «من بدون امی از اینجا نمی‌روم.» راس به سرعت دست او را کشید و به طرف یک هلیکوپتر پلیس برد: «من هم همینطور.» «چی؟»

الیوت گفت: «متوجه نشدم؟ هواپیما جای مطمئنی برای صحبت کردن نبود. در آنجا میکورون کار گذاشته‌اند. کنسرسیوم به تمام حرفهای ما گوش می‌دهد. من مخصوصاً آن حرفها را زدم تا آنها را گمراه کنم.»

«اما در سانفرانسیسکو چه کسی ترا تعقیب می‌کرد؟» «هیچکس. آنها باید ساعتها وقت صرف کنند تا بدانند او چه کسی بوده

روز چهارم : نایروبی

است.»

«پس من و امی برای گمراه کردن آنها نبودیم؟»

«به هیچوجه. بین ما نمی‌دانیم بر سر هئیت تحقیقاتی اول ما چه آمده است، اما هر چه تو یا تراویس یا هر کس دیگری بگوئید، من فکر می‌کنم کار گوریلها بوده است. و فکر می‌کنم امی در آنجا به ما کمک خواهد کرد.»

«به عنوان یک سفیر؟»

«ما به اطلاعات نیاز داریم. و او در مورد گوریلها بیشتر از ما می‌داند.»

«اما آیا تو می‌توانی او را در مدت کمتر از یک ساعت و ده دقیقه پیدا کنی؟»

«البته که نه، من در کمتر از بیست دقیقه او را پیدا می‌کنم.»

«پائین تر. پائین تر.»

راس در هدفون رادیویی خود، در حالیکه در هلیکوپتر پلیس نشسته بود، گفت. هلیکوپتر برج ساختمان کابینه را دور زد و به طرف شمال به سوی هیلتون رفت.

خلیان پلیس مؤبدانه گفت: «این قابل قبول نیست مدام، ما زیر محدودیت ارتفاع فضایی پرواز می‌کنیم.»

«اما ارتفاع شما خیلی بالا است.» راس به جعبه‌ای که روی زانویش بود یک قطب نما نیز روی آن نصب شده بود، نگاه کرد. او کلید را به سرعت فشار داد. صدای پارازیتها از سوی برج نایروبی می‌آمد.

«حالا به طرف شرق. به طرف شرق.» هلیکوپتر به طرف شرق، به سوی حاشیه شهر، تغییر مسیر داد.

الیوت که به پشت دراز کشیده بود. در هر چرخش هلیکوپتر، حس می‌کرد شکمش پیچ می‌خورد. سرش درد می‌کرد. احساس بدی داشت. اما خودش اصرار کرد که همراه آنها برود. او تنها کسی بود که می‌توانست در صورتیکه امی چهارناختی شده باشد، او را آرام کند.

راس که اکنون کنار خلیان نشسته بود، گفت: «به طرف شمال‌شرقی.» هلیکوپتر از روی جاده‌های خاکی و پارکینگ اتومبیلها گذشت. «حالا آهسته‌تر.

آهسته‌تر...»

شماره‌های روی قطب‌نمای دیژیتالی تغییر کرد. الیوت دید که همه شماره‌ها صفر شدند.

راس فریاد کشید: «پائین‌تر.» و هلیکوپتر در وسط یک گودال زباله فرود آمد. خلبان در هلیکوپتر ماند. «هرجا که زباله باشد، موشهای صحراوی نیز هستند.»

راس در حالیکه جعبه سیاه را در دست داشت و در حال خارج شدن از هلیکوپتر بود، گفت: «من از موشهای نمی‌ترسم.»

خلبان گفت: «هرجا که موشهای باشند، مارهای کبری هم هستند.»
«او...»

او به همراه الیوت از گودالی عبور کردند. صدای یکنواختی به گوش می‌رسید. کاغذها و زباله‌ها زیر پایشان خش خش می‌کرد، گفت: «خیلی دور نیست.» وقتی به ساعتش نگریست هیجان زده شد.
«اینجا...»

راس خم شد و دستش در میان زباله‌ها فرو رفت. دستش را در میان زباله‌ها می‌گرداند.

سرانجام با یک گردنبند دستش را از میان زباله‌ها خارج کرد. گردنبندی که در اولین ملاقات به امی داده بود. آن را برداشت و برچسب رویش را به دقت مورد بررسی قرار داد. خراشها‌ای روی پشت آن بود و میکروفونی به پشت آن نصب شده بود.

«لعنی. ۱۶ دقیقه.» با عجله به سوی هلیکوپتر برگشتند. الیوت پشت سر او داخل شد. «حالا که گردنبند را از گردن او باز کرده‌ام، چطور او را پیدا می‌کنی؟»

«فقط یک میکروفون نبود. می‌دانستم که این را پیدا خواهند کرد.» به خراشها پشت گردنبند اشاره کرد. «اما آنها خیلی زرنگ هستند. آنها فرکانس را دوباره تنظیم کرده‌اند.»

«شاید از شر دومین میکروفون هم خلاص شده‌اند.»

«اینطور نیست.» هلیکوپتر بلند شد. کاغذها و زباله‌ها در اثر حرکت پرهای هلیکوپتر به هوا بلند شدند. راس به خلبان گفت: «مرا به بزرگ‌ترین منبع زباله‌های فلزی نایرویی ببر.»

طی ۹ دقیقه آنها سیگنال ضعیف دیگری دریافت کردند که در محل یک زباله‌دان اتومبیلهای قراضه بود. هلیکوپتر در خیابان کنار آن فرود آمد. بچه‌ها فریاد می‌کشیدند. راس به همراه الیوت به محلی که اتومبیلهای قراضه رویهم انباشته شده بودند، رفت.

الیوت پرسید: «مطمئن هستی که امی اینجاست؟

«بدون تردید. آنها باید با فلزات دور اورا احاطه کنند. این تنها کاری است که می‌توانند انجام دهند.»

«چرا؟»

«به عنوان سپر.» سپس از میان ماشینهای شکسته گذشت و همچنان به جعبه الکترونیکی خود نگاه می‌کرد. الیوت صدایی شنید.

صدا از داخل یک اتوبوس بنز قدیمی بود. الیوت از میان در شکسته آن بالا رفت امی را دید که به پشت افتاده سرش با نوار چسب بسته شده است. او تل Trotto می‌خورد. وقتی الیوت نوارها را از دور سرش باز کرد، با صدای بلند شکایت می‌کرد. الیوت سوزن شکسته آمپول را در سمت راست سینه‌اش پیدا کرد و بافور سپس آن را بیرون کشید. امی جیغ زد. سپس او را در آغوش گرفت. صدای آژیر بلیس از دور شنیده می‌شد.

«همه چیز روبراه است، امی. همه چیز روبراه است.» سپس او را نشاند و با دقت به معاینه‌اش پرداخت. حالش خوب بود.

سپس از راس پرسید: «میکروفون دوم کجاست؟

«امی آنرا بلعیده است.»

حال که امی حالش خوب بود، الیوت احساس خشم کرد. «تو او را مجبور کردی آن را ببلعد؟ یک میکروفون الکترونیکی را؟ متوجه نیستی که او جانور بسیار

ظریفی است و سلامتی اش بسیار...»

«نگران نباش. ویتامینهایی را که بتو دادم، یادت هست؟ خودت هم یکی از آنها را خوردی.» سپس به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «سی و دو دقیقه. زیاد بد نیست. چهل دقیقه دیگر هم وقت داریم تا نایروبی را ترک کنیم.»

۸- محل فعلی

مونرو در هواپیمای ۷۴۷ نشست و دکمه‌هایی را روی کامپیوتر پانج کرد. به خطوطی که روی نقشه جابجا می‌شد، خطوط اطلاعاتی، خطوط زمانی و هماهنگ شدن اطلاعات می‌نگریست.

کامپیوتربه سرعت مسیر احتمالی تحقیقاتی را مشخص نموده وده ثانیه بعد مسیر دیگری را آزمایش می‌کرد. پس از هر سازماندهی اطلاعاتی، نتیجه چاپ می‌شد. هزینه‌ها، مشکلات احتمالی، مشکلات تدارکی زمان کلی از هوستون، از محل فعلی (نایروبی)، جایی که اکنون در آنجا بودند.

در جستجوی یک راه حل بود.

مونرو اندیشید، مثل روزهای گذشته نیست. حتی ۵ سال پیش، هئیتهاي تحقیقاتی به حدس و شانس اعتماد می‌کردند. اما امروز هر هئیتی به طرح زمان بندی شده کامپیوتر متکی بود. مونرو از مدت‌ها پیش سعی کرده بود سیستم بیسیک و TW و سایر زبانهای کامپیوترا را یاد بگیرد. همه چیز تغییر یافته بود. همه کارها با کامپیوترا انجام می‌گرفت.

مونرو تصمیم گرفته بود به هئیت تحقیقاتی سازمان خدمات تکنولوژی منابع زمین بپیوندد باخاطر این تغییرات. بطور یقین او به این دلیل به آنها نپیوسته بود که کارن راس رهبر گروه، زنی خشن و استوار و با تجربه بود. سازمان بهترین پایگاه داده‌ها و جالب‌ترین برنامه‌های طرح ریزی شده را داشت. انتظار داشت در اجرای طولانی، آن برنامه‌ها اختلاف قابل توجهی را ایجاد نماید. او تیم کوچکتر را دوست داشت. وقتیکه کنسرسیوم در منطقه بود، گروه ۳۰ نفری آنها همه بیهوده بودند.

اما او باید یک خط زمانی سریعتر را پیدا می‌کرد تا به آنها برسد. دوباره

دکمه‌ها را فشار داد و به اطلاعات چاپ شده بر روی صفحه نگریست. خط سیرها، تقاطع‌ها و محل‌های برخورد را تنظیم کرد. سپس با چشمان باز شروع به حذف احتمالات کرد. مسیرهای فرعی را بست، فضای بسته را محدود کرد. مسیرهای کامپیونها را حذف کرد و از تقاطع رودخانه‌ها اجتناب ورزید.

کامپیوترا زمان را کاهش داد، اما از محل فعلی، کل زمان صرف شده باز هم بسیار طولانی بود. بهترین طرح زمانی برای شکست دادن کنسرسیوم ۳۷ دقیقه بود که نمی‌شد روی آن حساب کرد. چهره در هم کشید. سیگاری روشن کرد. شاید اگر از رودخانه لیکو¹ در موگانا عبور می‌کردند... دوباره دکمه‌هارا پانج کرد.

فایده‌ای نداشت. عبور از رودخانه لیکو، زمان بیشتری طول می‌کشید. دره گوروبا² را امتحان کرده البته این دره بسیار خطرناک بود. مسیر پیشنهاد شده بسیار خطرناک است.

مونرو با خود گفت: «مغزهای بزرگ مثل هم فکر می‌کنند.» و به فکر فرو رفت. آیا مسیر غیرمعمولی دیگری وجود نداشت؟ فکری بنظرش رسید. شاید عجیب باشد ولی احتمال دارد...

مونرو لیست تجهیزات منطقی را فراخواند. بله کامپیوترا این لیست را داشت. دکمه‌ها را فشار داد وقتی دید خطی مستقیم از وسط افریقا عبور کرد و این خط در چند مایلی مقصد آنهاست، لبخندی بر لب آورد. نتیجه را خواست:

مسیر پیشنهادی غیرقابل قبول است.

دکمه حذف را زد و بهر حال نتیجه اطلاعات را گرفت. همانطور که فکر می‌کرد بود. آنها می‌توانستند با چهل ساعت اختلاف، کنسرسیوم را شکست دهند. تقریباً دو روز کامل.

کامپیوترا به اعلان قبلی خود بازگشت.

مسیر پیشنهادی غیرقابل قبول - عوامل ارتفاع - برای گروه بسیار خطرناک - تحت محدودیتهاي احتمال موقتی.

مونرو فکر نمی کرد اطلاعات کامپیوترا واقعیت دارد. فکر می کرد می توانند بر تمام آنها غلبه یابند بخصوص اگر هوا خوب بود. ارتفاع عامل مهمی نبود و با وجود زمینهای سخت می توانستند از آن عبور کند. در واقع هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسید که این کار عملی است.

۹ - حرکت

هوایمای کوچک فاکر^۱ - S در کنار جت غول پیکر ۷۴۷ قرار گرفت و چون یک نوزاد در کنار مادرش بنظر می رسید.

دو سکوی باری در حال حرکت بودند و کارگران بارها و تجهیزات را از هوایمای بزرگ به هوایمای کوچک انتقال می دادند. راس هنگامیکه به باند فرودگاه بازگشت به الیوت توضیح داد که آنها با هوایمای کوچکتر خواهند رفت، زیرا جت ۷۴۷ باید از میکروفونها پاک شود و اکنون برای نیاز آنها بسیار بزرگ بود.

اما جت سریعتر است.

«لزوماً خیر.» اما چیز بیشتری توضیح نداد.

بهر حال، همه چیز اکنون خیلی سریع انجام می گرفت و الیوت نگرانیهای دیگری داشت. به امی کمک کرد تا سوار هوایمای فاکر شود و کاملاً مراقب او بود. بنظر می رسید تمام بدن امی کوفته است. حداقل او اینطور تظاهر می کرد که همه جای بدنش درد می کند. اما جایی نشکسته بود و زخمی هم نداشت.

چند مرد سیاهپوست تجهیزات را بار می زدند و در عین حال می خندهند و سر بر سر یکدیگر می گذاشتند. امی کنگکاو شده بود که آنها به چه چیز می خنند؟ اما آنها اهمیتی به او ندادند و سرشان به کار خودشان گرم بود. امی هنوز از دارویی که به او تزریق شده بود، گیج بود. به زودی خوابش گرفت.

راس ناظر عملیات بارگیری بود و الیوت به طرف عقب هوایما رفت، جایی که او با یک سیاهپوست به نام کاهگا^۲ در حال صحبت بود.

کاهگا در حالیکه دست الیوت را می فشد، گفت: «آه، دکتر الیوت. دکتر راس و دکتر الیوت. زوج جالبی هستند.»

کاهگا گفت: «پوشش بسیار خوبی است. نه مثل آن روزها کاپیتان مونرو. اکنون دو دکتر، حتماً یک مأموریت پزشکی است؟ عالی شد. وسائل پزشکی شما کجاست؟»

«ما وسائل پزشکی نداریم.»

«اوہ خیلی عالی شد. من از اخلاق شما خوشم می آید، دکتر. شما آمریکایی هستید، بله؟ ما ۱۶ - M می گیریم. تفنگ بسیار خوبی است. من خودم آن را ترجیح می دهم.»

کاهگا می خندهد: «شما با کاپیتان مونرو هستید.» مثل اینکه این مطلب همه چیز را توضیح می داد. سپس به طرف سایر کارگران رفت. وقتی تنها شدند الیوت پرسید: «مطمئن هستی که اسلحه حمل نمی کنید؟» راس گفت: «ما به دنبال چیزی مهمتر از اسلحه هستیم.» او تجهیزات را جابجا می کرد. الیوت خواست به او کمک کند، اما راس قبول نکرد: «من باید خودم اینکار را انجام دهم. باید برای هر نفر ۴۰ پاند وسیله تجهیز کنم.»

«چهل پاند برای هر چیز؟»

«این مقداری است که کامپیوتر مجاز دانسته است. مونرو کاهگا و ۷ نفر کارگر دیگر از کیکویا^۱ اورد. ما هم سه نفریم می شود، یازده نفر. امی نیز هست. رویهم می شود چهارصد و هشتاد پاند.» راس به کار خود ادامه داد.

این خبر برای الیوت ناراحت کننده بود. او فهمید که بقیه سفر پر خطرتر است. یاد تصویر ویدیویی و موجود گوریل مانندی که او گمان می کرد یک جانور ناشناخته جدید است، او را به فکر فرو برد. این کشفی بود که ارزش این خطرات را داشت. از پنجه به باریان خیره شد: «آنها اهل کیکویا هستند؟»

«بله. باریان خوبی هستند. با وجود اینکه دائمآ حرف می زنند. مردان قبیله کیکویا عاشق حرف زدن هستند. همه آنها برادر هستند. راستی مراقب حرف زدن

باش. امیدوارم مونرو زیاد در مورد سفرمان به آنها نگفته باشد.»

«به مردان کیکویا؟»

«نه به NCNA»

«NCNA»

«چینی‌ها. چینی‌ها به کامپیوتر و تکنولوژی الکترونیکی خیلی علاقمندند. مونرو باید چیزهایی به آنها گفته باشد.» راس از پنجره به بیرون نگریست. الیوت نیز نگاه او را دنبال کرد. مونرو زیر سایه هواپیمای ۷۴۷ ایستاده و با چهار مرد چینی صحبت می‌کرد.

راس گفت: «اینجا. آنها را در آن گوشه رویهم بگذار.» و به سه کارتون بزرگ استیروفوم^۱ که مارک غواصان ورزشی، دریاچه السینور^۲ و کالیف^۳، را داشت اشاره کرد.

الیوت در حالیکه تعجب کرده بود، پرسید: «ما عملیات زیر آبی هم داریم.» اما راس توجهی به سوال او نکرد: «کاش می‌دانستم به آنها چه می‌گوید.» اما لازم نبود راس نگران باشد، چون مونرو به آنها چیزی ارزشمندتر از اطلاعات الکترونیکی داد.

هواپیمای فاکر در ساعت ۱۴:۴۲ دقیقه از نایرویی بلند شد. سه دقیقه جلوتر از برنامه خط زمانی جدید آنها.

۱۶ ساعت بهبود امی، هئیت تحقیقاتی سازمان ۵۰ مایل از مرزهای چهار کشور را پیمودند: کنیا، تانزانیا، رواندا و زئیر. سپس به جنگل باراوانا، در مرز جنگل کنگو رسیدند.

از لحاظ منطقی این سفر پیچیده، بدون کمک یک هم پیمان از خارج، امکان پذیر نبود. مونرو گفت که دوستانی در نقاط پست دارد و در این مورد به سرویس مخفی چینی‌ها در تانزانیا متولّ شده بود.

چینی‌ها از اوایل دهه ۱۹۶۰ در آفریقا فعال بودند. هنگامیکه شبکه‌های جاسوسی آنها تلاش می‌کرد بر روی جنگلهای داخلی کنگو تأثیر بگذارد. زیرا چینی‌ها می‌خواستند به منابع غنی اورانیوم کنگو دست پیدا کنند. عملیاتی از بانک چین یا آژانس خبری چین جدید در حال انجام بود. مونرو با تعداد زیادی از اعضاء این سازمان و خبرنگاران و مفسران جنگی، از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸ که تسليحات حمل می‌کرد، در رابطه بود و هرگز این تماس خود را با آنها قطع نکرد.

شرکت سرمایه‌گذاری چینی در آفریقا، قبل توجه بود. در اوخر دهه ۱۹۶۰ بیش از نیمی از دو بیلیون دلار چینی‌ها در کمکهای خارجی به ملت‌های آفریقایی بود. همین مقدار پول هم به طور مخفیانه هرزینه می‌شد. در سال ۱۹۷۳ مائوتسه تونگ^۱، در مورد پولی که وی صرف برانداختن دولت پرزیدنت موبوتو در زئیر کرده بود، در مقابل مردم شکایت نمود.

مأموریت چینی‌ها در آفریقا برای مقابله با تأثیر روسیه بود. اما از جنگ جهانی دوم چینی‌ها دیگر علاوه‌ای به ژاپنی‌ها نداشتند و آرزوی مونرو برای شکست کنسرسیویوم باعث خوشحالی آنها بود. مونرو برای استفاده از موقعیت و جشن گرفتن این هم پیمانی سه کارتون شکایت نمود.

دو مأمور اجرایی اصلی چینی‌ها در آفریقا، لی تائو^۲ و لیوشون^۳، هر دو از ایالات هونان^۴ بودند. شغل آنها در آفریقا کسل کننده بود: غذای آفریقائیها بی‌مزه بود و با خوشحالی هدیه مونرو را که یک جعبه قارچ مخصوص، یک جعبه سسن تند، یک جعبه خمیر پردازیه با سیر بود، قبول کردند. این واقعیت که این ادویه‌جات از هنگ‌کنگ آمده و متعلق به تایوان نبودند، خود مطلب مهمی بود. بهر حال هدایا بسیار مناسب برای یک مبادله غیررسمی بودند.

مأموران NCNA^۵ به مونرو کمک کردند تا به ورقه‌ها و اطلاعاتی دست پیدا کند. آنها نقشه‌های بسیار خوبی داشتند و اطلاعات مفصلی در مورد شرایط موجود در مرز شمالشرقی زئیر. چون آنها به گروههای مهاجم تانزانیا به اوگاندا، کمک

1- Mao Tse - tsumg

2- Li tao

3- Liu shu - wen

4- Hunan

1- Styrofoam

2- Elsinore

3- Calif

می کردند. چینی ها به او گفته بودند که رودخانه های جنگل طغیان کرده و به وی توصیه کردند برای عبور از یک بالون استفاده کند. اما مونرو توصیه آنها را قبول نکرد و در واقع بنظر می رسید برای رسیدن به مقصد بدون عبور از رودخانه ها، نقشه ای دارد. اما چینی ها تصویرش را هم نمی کردند که چطور می خواهد اینکار را انجام دهد. در ساعت ده بعد از ظهر ۱۶ ژوئن، هواپیمایی فاکر در فرودگاه رواناگنا^۱ خارج از کیگالی^۲ واقع در رواندا برای سوختگیری توقف کرد. افسر کنترل ترافیک با فورمهایی وارد هواپیما شد و از مقصد بعدی آنها پرسید. مونرو گفت که مقصد بعدی آنها فرودگاه رواناچناست. منظورش این بود که در آنجا توقفی داشته و سپس برミ گردد.

الیوت اخمی کرد و گفت: «ولی ما مقصد داریم جایی در...»

راس در حالیکه سرش را تکان می داد، گفت: «هیس. تو صحبت نکن.» بطریقین افسر ترافیک از جواب آنها قانع و وقتی خلبان فورمهایی را امضاء کرد، از هواپیما پیاده شد. راس توضیح داد که مأمورین کنترل پرواز در رواندا، به هواپیمایی که برنامه کامل آنها مشخص نیست، عادت دارند. «او فقط می خواست بداند که هواپیما دوباره چه موقع به محل مأموریت او برミ گردد. بقیه دیگر به او مربوط نیست.»

فرودگاه رواندا ساکت و آرام بود. آنها مجبور شدند دو ساعت منتظر سوختگیری بمانند. راس عجول نیز بدون هیچ اعتراضی منتظر ماند. مونرو نیز نسبت به تأخیرشان بیتفاوت بود.

الیوت پرسید: «خط زمانی چه؟

راس گفت: «مهم نیست. بهر حال تا سه ساعت دیگر نمی توانیم اینجا را ترک کنیم. باید هوای موکنکو روشن شود.»
«باند فرود آنچاست؟»

مونرو در حالیکه کلاه حصیری خود را جلوی چشمانش می کشید تا کمی بخوابد، گفت: «اگر بشود اسمش را باند فرود گذاشت.»

این پاسخ الیوت را نگران کرد تا اینکه راس برایش توضیح داد که بیشتر باندهای فرود آفریقا مسیرهای خاکی در میان درختان بودند. خلبانها نمی توانستند در شب و یا صبح مه آلود فرود آیند. چون اغلب حیوانات در آنجا بودند و یا افرادی در آنجا چادر زده بودند. یا هواپیمای دیگری فرود آمده و نمی توانست شب هنگام آنجا را ترک کند. «باید هوا روشن شود. برای همین منتظریم. نگران نباش. همه عوامل پیش بینی شده است.»

الیوت توضیح او را پذیرفت و به سراغ امی رفت. راس آهی کشید و گفت: «فکر نمی کنی بهتر باشد به او بگوییم؟»

مونرو بدون اینکه حرکتی کند، پاسخ داد: «چرا؟»
«شاید مشکلی برای امی پیش آید.»

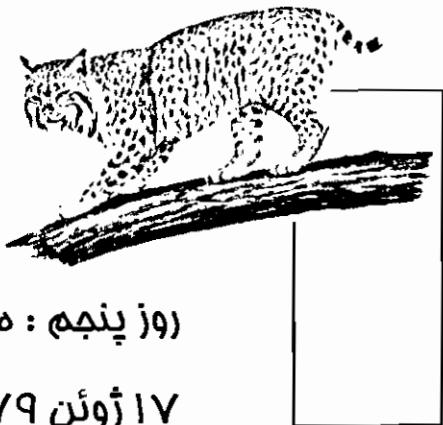
«من مراقب امی هستم.»

«وقتی الیوت بفهمد ناراحت می شود.»

«البته که ناراحت می شود. ولی چون باید اینکار را انجام دهیم، دلیلی برای ناراحتی او نیست. تازه چه اهمیتی برای ما دارد؟»

«حداقل چهل ساعت. خطروناک است. اما یک خط زمانی جدید به ما می دهد. ما هنوز هم می توانیم آنها را شکست دهیم.»

«پس خودت پاسخ خودت را دادی. حالا بهتر است ساكت باشی و کمی استراحت کنی.»



(۹۰ پنجم : ۵۹۰ تی)

۱۷ آوریل ۱۹۷۹

۱- زئیر

پنج ساعت پس از عبور از راوماجنا، منظره تغییر یافت. هنگامیکه از گوما^۱ در نزدیکی زئیر گذشتند، خود را در حال پرواز بر روی جنگل بارانی کنگو یافتدند. الیوت به بیرون از پنجره خیره شد. تعجب کرده بود.

اینچا و آنچا در نور کمنگ صبح، ابرها چون پتویی پنهانی روی درختان را پوشانده بودند. گاهگاهی از روی رودخانه گل آلویدی که در میان جنگل به صورت مارپیچی به راه خود ادامه می‌داد، عبور می‌کردند و یا آثار جاده‌ای را می‌دیدند. اما بیشتر اوقات چیزی جز جنگل انبوه که تا چشم کار می‌کرد، ادامه داشت، دیده نمی‌شد.

منظراهای کسل کننده و هراس آور بود. به گفته استانلی «دنیایی به شدت طبیعی». همچنانکه انسان بر روی صندلی هواپیما نشسته بود، نمی‌توانست تصور کند که این جنگل یکنواخت و وسیع آفریده طبیعت است که کاملاً از دست شهرهای بزرگ و سایر مخلوقات بشر، در امان مانده است. هر درختی حدود ۴۰ فوت قطر داشت و تا دویست فوتی از زمین قد برآفرانسته بود. کلیسای عظیم گوتیک در زیر شاخ و برگ آن محو می‌شد. والیوت می‌دانست که جنگل حدود دو هزار مایل تا غرب ادامه دارد. و سرانجام در کنار اقیانوس اطلس، در ساحل غربی زئیر، پایان می‌یابد.

کنگو

الیوت واکنش امی را نسبت به این منظره جنگل که محیط زیست طبیعی او بود، پیش‌بینی کرده بود. امی با چشمان خیره به این منظره می‌نگریست. او با زبان اشاره گفت: اینجا جنگل. گوبی کارت رنگی را انتخاب می‌کند و یا چیزهایی را که روی کف اتاق خود در سانفرانسیسکو ریخته، جمع آوری می‌نماید. او جنگل را شناسایی کرده بود ولی الیوت هیچ احساس خاصی در وی مشاهده نکرد.

«امی جنگل را دوست داری؟»

«اینجا جنگل. اینجا جنگل.»

الیوت برای اینکه به احساس او پی ببرد، دوباره تکرار کرد: «امی جنگل را دوست داری؟»

«اینجا جنگل. اینجا جنگل. اینجا را می‌بینند.»

الیوت سوال خود را طور دیگری مطرح کرد: «امی در این جنگل زندگی می‌کند؟»

اما فایده‌ای نداشت. الیوت پرسید: «امی کجا زندگی می‌کند؟»

«امی در خانه زندگی می‌کند.» منظورش تریلو سانفرانسیسکو بود.

الیوت دید که امی کمریند ایمنی اش را شل کرد و از پنجه به بیرون نگریست. «امی سیگار می‌خواهد.»

او متوجه شده بود که مونرو سیگار می‌کشد.

الیوت گفت: «بعداً، امی.»

ساعت ۷ صبح، از روی شیروانیهای مجموعه معدن قلع و تانتلوم^۱ واقع در ماسیسی^۲، پرواز کردند.

مونرو، کاهگا و سایر باربران به سمت عقب هواپیما رفتند. اثاثیه را جابجا نموده و به زبان سواهیلی^۳ با یکدیگر صحبت می‌کردند.

امی وقتی دید آنها به آن طرف می‌روند، گفت: «آنها ناراحت.»

1- Tantalum

2- Masisi

3- Swahili

روز پنجم: موروتی

الیوت پرسید: «و چرا آنها ناراحت هستند، امی؟»

«آنها ناراحت. آن مردان ناراحت. آنها از مشکلات ناراحت.» پس از مدتی

الیوت هم به قسمت عقب هواپیما رفت تا باربران را پیدا کند. آنها در میان تجهیزات که دور آنها را با علفها پوشانده بودند، گم شده بودند در حال قرار دادن تجهیزات در جعبه‌های استوانه‌ای شکل نوک تیزی بودند. الیوت پرسید: «اینها چه هستند؟»

«به آنها جعبه‌های کراسلین^۱ می‌گویند. بسیار قابل حمل و محکم هستند.»

الیوت در حالیکه مردان را تماساً می‌کرد، گفت: «من هرگز ندیده‌ام که تجهیزات را به اینصورت بسته‌بندی کنند. بنظر می‌رسد آنها را با دقت زیادی می‌پوشانند.»

«بله، همینطور است.» مونرو این را گفت و به اتاق خلبان رفت.

امی به الیوت گفت: «مرد دماغ مویی به پیتر دروغ می‌گوید.» امی به مونرو

«مرد دماغ مویی» می‌گفت! اما الیوت حرف اوراندیده گرفت. به سوی کاهگا برگشت و پرسید: «تا باند فرود چقدر راه است؟»

«باند فرود؟»

«بله باند فرود در کنگو؟»

کاهگا کمی مکث کرد و سرانجام گفت: «دو ساعت.» و سپس خنده‌ید. او

چیزی به زبان سواهیلی به دیگران گفت، آنها هم خنده‌یدند.

الیوت پرسید: «چه چیزی خنده‌دار است؟»

«اوه دکتر، شما مرد شوخ طبیعی هستید.»

هواپیما در آسمان چرخی زد. کاهگا و برادرانش از پنجه به بیرون

نگریستند. الیوت هم به آنها پیوست. چیزی جز جنگل را نمی‌دید. سپس ستونی از جیپ‌ها که در مسیری گل آلود حرکت می‌کردند، به چشم خورد. مانند یک تشکل نظامی به نظر می‌رسید. کلمه «موگورو^۲» را شنید که چندین بار تکرار شد.

«جریان چیست؟ آیا اینجا موگورو است؟»

کاهگا به شدت سرش را تکان داد. «نه لعنتی. این خلبان لعنتی. من به

کنگو

کاپیتان مونرو گفت. این خلبان لعنتی راهش را گم کرده است.»

«راهش را گم کرده است؟» حتی بیان این عبارت پشتیش را به لرزه انداخت.

«کاپیتان مونرو او را راهنمایی می‌کند.»

اکنون هواپیما به سمت شرق پیچید، از جنگل دور شده و به محوطه بلندی پر از تپه‌ها و درختهای کم برگ، رسید. برادران کاهگا با هیجان با یکدیگر صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. بنظر می‌رسید به آنها خوش می‌گذرد.

راس برگشت، از کریدور به سرعت گذشت. عصبانی به نظر می‌رسید.

کارتن‌های مقواپی را باز کرد. چندین بسته کروی به اندازه توب بسکتبال را که به دقت با فویل آلومینیومی بسته‌بندی بودند، باز کرد.

الیوت به یاد ترئینات درخت کریسمس افتاد. «این کارها برای چیست؟»

و سپس صدای اولین انفجار را شنید. هواپیمای فاکر در هوا به لرزه درآمد.

الیوت به طرف پنجره هواپیما دوید. دود سفیدی را در سمت راست هواپیما دید. هواپیمای فاکر اوج گرفت و به طرف جنگل منحرف شد. از سوی جنگل دومین گلوله به طرف آنها آمد.

یک موشک بود. موشک هدایت شونده.

مونرو فریاد زد: «راس.»

راس با صدای بلند گفت: «آماده.»

صدای انفجار دیگری شنیده شد. از پنجره دیگر چیزی دیده نمی‌شد. همه‌جا را دود فراگرفته بود. هواپیما در اثر انفجارها تکان می‌خورد ولی همچنان به راه خود ادمه می‌داد. الیوت نمی‌توانست باور کند. کسانی موشک به سوی آنها پرتاب می‌کردند.

مونرو فریاد کشید: «رادار، نه دوربین چشمی. رادار.»

راس توپهای نقره‌ای رنگ را در میان دستانش گرفته و به انتهای راه رو رفت. کاهگا در عقب را باز می‌کرد باد به شدت داخل هواپیما وزید.

«چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

«نگران نباش. همه چیز روبراه می‌شود.» صدای صفيری شنیده شد و در بی

آن انفجار سومی درگرفت. هواپیما هنوز به طرف پائین می‌رفت. راس فویلهای دور گلوله‌ها را باز کرد و آنها را از در باز هواپیما به هوا پرتاب نمود.

موتورها می‌غیریدند. هواپیما هشت مایل به سوی جنوب منحرف شد و به ۱۲ هزار فوتی صعود کرد. سپس جنگل را دور زد. با هر تغییر مسیری الیوت نواری از دود را در هوا مشاهده می‌کرد. دو موشک دیگر در میان ابرها منفجر شد. حتی از مسافت دور نیز صدا و امواج تکان دهنده انفجار، امی را ناراحت می‌نمود. در جای خود به عقب و جلو می‌رفت و ناله می‌کرد.

« فقط یک شوخی است.» راس در حالیکه در جلوی کنسول کامپیوتری قابل حمل نشسته بود و دکمه‌ها را پانچ می‌کرد، توضیح داد. «موشکهای هدایت شونده را دارای سام جای ما را در میان ابرها تعیین می‌کند. اینکار سیستم اسلحه‌های را دارای آنها را از کار می‌اندازد.»

الیوت به سختی صدای راس را می‌شنید و سخنانش برای او مفهومی نداشت: «اما چه کسی به طرف ما شلیک می‌کند؟»

«احتمالاً ارتش زئیر.»

«ارتش زئیر؟ چرا؟»

راس در حالیکه هنوز در حال پانچ دکمه‌ها بود و سریش را بالانمی کرد، گفت: «اشتباهی است.» «اشتباهی است؟ فکر نمی‌کنی بهتر است به آنها خبر دهی که اشتباه می‌کنند؟»

«نمی‌توانیم.»

«چرا؟»

مونرو در پاسخ او گفت: «چون نمی‌خواهیم از نقشه پرواز ما در راوماجنا، کسی مطلع شود. این از لحاظ تکنیکی بدان معناست که ما به فضای هوایی آنها تجاوز کرده‌ایم.»

«یا حضرت مسیح.»

راس چیزی نگفت. همچنان پشت کنسول کامپیوتر بود و سعی می‌کرد بارازیتهای صفحه را پاک کند. دکمه‌ها را یکی پس از دیگری فشار می‌داد.

الیوت با صدای بلند فریاد زد: «وقتی من موافقت کردم که به این هیئت ملحق شوم، فکر نمی‌کردم درگیر یک جنگ مسلحانه شوم.»

راس گفت: «منهم همینطور. بنظر می‌رسد هر دوی ما چیزی بیش از معامله خود دریافت کردیم.»

قبل از اینکه الیوت بتواند پاسخ او را بدهد، مونرو بازیوش را دور شانه او حلقه کرد و او را به کناری کشید. «همه چیز روبراه می‌شود. ۶۰ موشک سام دارند و بیشتر آنها را شلیک کرده‌اند. موشکها بسیار قدیمی هستند. خطیری ما را تهدید نمی‌کند. فقط مراقب امی باش. او اکنون به کمک تو نیاز دارد. بگذار من و راس ترتیب همه چیز را بدheim.»

راس تحت فشار شدیدی بود. با انحراف ۸ مایلی هواپیما، باید به سرعت تصمیم می‌گفت. با عملیات غیرمنتظره‌ای روبرو شده بود. کنسرسیوم اروپا - ژاین از آغاز هم حدود ۱۸ ساعت و ۲۰ دقیقه از آنها جلوتر بودند. در نایروبی، وقتی هنوز پرواز نکرده بودند، مونرو به کمک راس نقشه‌ای طرح کرده بودند تا این اختلاف را از بین ببرند و هئیت سازمان را ۴۰ ساعت از کنسرسیوم جلو بیندازند. این نقشه، که به دلایلی الیوت در جریان قرار نداشت، مستلزم این بود که آنها در دامنه‌های جنوبی کوه مونکنکو با چتر فرود آیند. از مونکنکو، طبق تخمین مونرو تا شهر گمشده ۳۶ ساعت فاصله داشت. راس انتظار داشت ساعت ۲ بعدازظهر پرش انجام گیرد. احتمالاً آنها در ظهر روز ۱۹ ژوئن، که البته به ابرهای روی مونکنکو و محل فرود آنها بستگی داشت، در کنار شهر گمشده بودند. این نقشه بسیار خطرناک بود. آنها خواستند یک سری افراد بی تجربه و ناوارد را در یک ناحیه کوهستانی فرود آورند. جایی که تا زدیکترین شهر بزرگ سه روز فاصله داشت. اگر کسی مجروح می‌شد، شناس زنده ماندنش بسیار اندک بود. در مورد تجهیزات نیز تردیدهایی وجود داشت. در ارتفاع ۸ تا ۱۰ هزار فوتی دامنه‌های آتششانی، فشار هوا کاهش می‌یافت و بسته‌های کراسلین ممکن بود محافظت خوبی نباشند.

راس در آغاز نقشه مونرو را رد کرده و آن را بسیار خطرناک دانسته بود. ولی مونرو تذکر داده بود که بسته‌بندیها به وسایل رها کننده ارتفاع سنج اتوماتیک تجهیز شده‌اند. قسمت بالایی سنگریزه‌های آتشششانی چون یک ساحل شنی هستند و

بسته‌های کراسلین بدقت بسته‌بندی شده و او خودش امی را تا پائین حمل خواهد کرد.

راس احتمالات نتیجه گیری شده را دوبار از کامپیوتر هوستون مورد بررسی قرار داده و نتیجه روشن بود. احتمال پرش موفقیت‌آمیز ۷۹۸۰/۰ بود. یعنی ۱/۵ احتمال داشت که کسی صدمه ببیند. با موفقیت در انجام پرش، احتمال موفقیت گروه ۹۹۳۴/۰ بود. یعنی به طور یقین آنها کنسرسیوم را شکست می‌دادند. هیچ نقشه‌دیگری این احتمال بالای موفقیت را نداشت. راس به اطلاعات نگاهی انداخته و گفته بود: «ما می‌پریم.»

مونرو هم گفته بود: «بله همینطور است.»

پرش با چتر بسیاری از مسائل را حل می‌کرد. زیرا اطلاعات اخیر جغرافیایی سیاسی بسیار ناگوار بودند. کیگانی^۱ ها کاملاً در شورش بودند. پیغمگی ها ثباتی نداشتند. ارتش زئیر واحدهای مسلح خود را به مرز شرقی فرستاده بود تا کیگانی ها را ساكت کنند. و ارتش زمینی آفریقا از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. با پرش بر روی کوه مونکنگو آنها از تمام این خطرات می‌گریختند.

اما اینها همه قبل از حمله موشکی ارتش زئیر بود. آنها ۸ مایل از نقطه فرود طرح شده، دور شده بودند. منطقه کیگانی را دور زده و زمان و سوخت خود را هدر داده بودند. چنین بنظر می‌رسید که نقشه آنها که چنان با دقت طرح شده و توسط کامپیوتر مورد تأیید قرار گفته بود، ناگهان بلااستفاده شده بود.

و علاوه بر این مشکلات، نمی‌توانست با هوستون تماس بگیرد. کامپیوتر ارتباط ماهواره‌ای برقرار نمی‌کرد. او ۱۵ دقیقه بر روی دستگاه کار کرد، تا اینکه سرانجام فهمید ارتباطش بطور الکترونیکی مسدود شده است.

برای اولین بار در زندگیش، کارن راس دلش می‌خواست گریه کند

مونرو در حالیکه دست راس را از روی دکمه‌ها بلند می‌کرد گفت: «سخت نگیر. بگذار برای بعد. هیچ جای نگرانی نیست.» راس نمی‌دانست چه می‌کند.

مونرو از حال خراب راس و الیوت آگاه بود. در هئیت‌های قبلی نیز گاهی با این موقعیت مواجه شده بود. بخصوص وقتی دانشمندان و افراد تکنسین با چنین وضعی برخورد می‌کردند. دانشمندان تمام روز را در آزمایشگاهها کار می‌کردند، جایی که شرایط قابل تنظیم بود. دیر یا زود، دانشمندان به این نتیجه می‌رسیدند که دنیا خارج نیز مثل آزمایشگاه خودشان، قابل کنترل است. حتی اگر متوجه این مطلب باشند، شوک کشف اینکه دنیا واقعی قوانین خود را دارد و نسبت به وجود آنها بیتفاوت است، روح آنها را می‌آزاد. مونرو توانست علائم را بخواند.

راس گفت: «اما این یک هواپیمای غیرنظمی است. چطور می‌توانند چنین کاری انجام دهند؟»

مونرو به او خیره شد. در جنگهای داخلی کنگو، به هواپیماهای غیرنظمی هم شلیک می‌شد: «این چیزها تفاق می‌افتد.»

«و مسدود شدن ارتباط؟ آن حرامزاده‌ها قادر به مسدود کردن خط ارتباطی نیستند. ارتباط ما میان فرستنده و ماهواره مسدود شده است. برای انجام اینکار به ماهواره دیگری نیاز است. و...» سپس حرفش را قطع کرد و چهره درهم کشید.

مونرو گفت: «تو که انتظار نداری کنسرسیوم بیکار نشیند. سؤال این است که آیا می‌توانی آن را تعمیر کنی؟ اقدام متقابلي برای اینکار داری؟»

«بله، البته که دارم. من می‌توانم ضربات پیوسته را رمزیابی کنم. می‌توانم یک شاع حامل مادون قرمز را مخابره کنم. می‌توانم یک کابل زمینی متصل کنم. اما نه در این چند دقیقه. و ما الان به این اطلاعات نیاز داریم. نقشه ما دارد خراب می‌شود.»

مونرو گفت: «یک کار را تمام کن، بعد سرکار بعدی برو.» او ناارامی را در چهره راس خوانده و می‌دانست که او نمی‌تواند درست فکر کند. اول باید او را آرام کند تا بتواند فکرش را متمرکز سازد.

به عقیده مونرو، هئیت تحقیقاتی سازمان کارشنان تمام بود. آنها نمی‌توانستند کنسرسیوم را شکست دهند. اما او قصد ترک کردن آنها را نداشت. او آنقدر هئیت تحقیقاتی راهنمایی کرده بود که بداند، امکان روی دادن هر چیزی هست. «هنوز هم می‌توانیم وقت تلف شده را جبران کنیم.»

«جبان کنیم؟ چطور؟»

مونرو اولین چیزی که به فکرش رسید، بر زبان آورد: «از شمال راگورا می‌رویم، رودخانه پرخوشی است، مهم نیست.»

«راگورا خیلی خطرناک است.»

«باید دید.» البته مونرو می‌دانست که حق با راس است. رودخانه راگورا بسیار خطرناک بود. بخصوص در ماه ژوئن. ولی صدایش را ملايم کرده و سعی کرد او را آرام و مطمئن سازد: «می‌توانم به دیگران هم بگویم؟»

راس گفت: «بله.» از دور صدای انفجار دیگری به گوش رسید: «بهتر است از اینجا دور شویم.»

مونرو به قسمت عقب هواپیما رفت و به کاهگاه گفت: «افرادت را حاضر کن.»

«بله، قربان.» یک بطری ویسکی دست به دست گشت و هر یک از مردان از آن نوشیدند.

الیوت گفت: «اینجا دیگر چه جهنه‌ی است؟»

«آنها دارند آماده می‌شوند.»

«آماده برای چه؟»

در همین لحظه راس با چهره در هم کشیده آمد. «از این به بعد ما باید پیاده برویم.»

الیوت از پنجره به بیرون نگریست. «باند فرود کجاست؟»
«باند فرودی وجود ندارد.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که باند فرودی در کار نیست.»
«ایا هواپیما در باند فرود نمی‌آید؟»

«نه. هواپیما به زودی سقوط خواهد کرد.»

«پس ما چگونه پائین می‌رویم؟» اما در همین حال نیز دلش شور می‌زد، چون خود پاسخ را می‌دانست.

کنگو

مونرو در حالکیه تسمه‌ها را دور سینه الیوت جابجا می‌کرد، گفت: «برای امی مسئله‌ای پیش نمی‌آید. من یک آمپول بیهوشی به او تزریق کردم و او کاملاً آرام است. نگران نباش من مراقب او هستم.»

الیوت پرسید: «تو مراقبش هستی؟»

«بله. من او را با خود پائین می‌برم.» امی با صدای بلند خرناس می‌کشید. مونرو گفت: «از این به بعد، چتر نجات بطور اتوماتیک باز می‌شود. نخهایی در دو طرف دستانت قرار دارد. نخ سمت چپ را بکشی به سمت چپ و نخ دست راست را بکشی به سوی راست می‌روی.»

«امی چه می‌شود؟»

«من او را با خود می‌برم. مراقب باش. اگر مسئله‌ای پیش آمد، چتر یذکی اینجاست. روی سینه‌ات.» به بسته‌ای با جعبهٔ دیژیتالی سیاه کوچک که روی آن ۴۷۵۷ نوشته شده بود، اشاره کرد. «این میزان ارتفاع سقوط توست. وقتی به ارتفاع ۳۶۰۰ فوتی بررسی، بطور اتوماتیک باز می‌شود و سرعت تو از دو فوت در ثانیه بیشتر است. هیچ جای نگرانی نیست. همه چیز اتوماتیک است.»

الیوت عرق کرده بود: «در مورد فرود چه؟»

«بطور اتوماتیک فرود می‌آیی. بدن را شل کن ضربه به پایت اصابت کند. مثل این است که از روی یک مانع ده فوتی بپری. هر کس هزاران بار اینکار را کرده است.»

الیوت در باز را دید. نور آفتاب به درون هواپیما می‌تابید. باد باشدت به درون می‌وزید. افراد کاهگا به سرعت یکی پس از دیگری پریدند. الیوت به راس نگریست. رنگش پریده بود و لب پائینی اش می‌لرزید.

«کارن تو که نمی‌خواهی...»

کارن راس پرید و در نور آفتاب ناپدید شد. مونرو گفت: «نویت توست.»

«من هرگز نپریده‌ام.»

«مسئله‌ای نیست. نترس.»

«اما من می‌ترسم.»

مونرو گفت: «من به تو کمک می‌کنم.» و او را به پائین هل داد.

روز پنجم: مورو و تی

مونرو او را که به پائین سقوط می‌کرد، تماشا کرد. این به خاطر خود الیوت بود: «اگر مردی باید یک کار خطرناک انجام دهد، باید عصبانی شود. این در، واقع بخارط محافظت از خود است. بهتر است از من متنفر شود تا اینکه با این هواپیما منفجر گردد. دلم می‌خواهد الیوت در تمام راه از من متنفر باشد.»

مونرو علت رسک خود را می‌دانست. لحظه‌ای که آنها هواپیما را ترک کردند، تمدن و تمام فرضیات مربوط به آن را نیز ترک گفتند. آنها نه تنها به هوا، بلکه به زمان نیز پریدند. دنیای اولیه و خطرناک زندگی بدوى. واقعیات ذاتی کنگو، که قرنها بود وجود داشت. «آنها واقعیات حیات هستند. اما دلیلی نمی‌دیدم که آنها را از آن باخبر سازم. شغل من این بود که آنها را به کنگو ببرم، نه اینکه از مرگ بترسانم. برای ترسیدن از مرگ، وقت زیادی بود.»

الیوت تا پای مرگ ترسیده بود.

رودهایش به گلو آمدۀ بود. مژه‌تندی را در دهانش احساس کرد. باد در کنار گوشهاش زوزو می‌کشید و موهاش را بهم می‌ریخت. هوابسیار سرد بود. بخ زده بود و می‌لرزید. در زیر پایش جنگل باراوانا، بر روی تپه‌ها گسترده بود. هیچ لذتی از منظره زیبایی که در زیر پایش قرار داشت، نمی‌برد. در واقع چشمانش را بسته بود، زیرا با سرعتی عجیب به سوی زمین می‌رفت. و باستن چشمانش صدای زوزوه باد را بهتر می‌شنید.

زمان زیادی گذشت. ظاهراً چتر نجات خیال باز شدن نداشت. اکنون زندگیش به چتری که بر روی سینه‌اش بسته شده بود، بستگی داشت. آن را لمس کرد. سپس دستهایش را از هم باز نمود. دلش نمی‌خواست اینطور بمیرد. افرادی را بخارط می‌آورد که اینگونه هلاک شده بودند. چتر نجات آنها باز نشده بود.

زوزه باد همچنان به گوش می‌رسید. با سرعت زیادی به طرف پائین می‌رفت. هیچ اتفاقی نیفتاد. حرکت باد را در زیر پایش احساس می‌کرد. باد به شلوارش ضربه می‌زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. سه دقیقه از زمانی که از هواپیما بیرون پریده بود، گذشت. جرأت نداشت چشمانش را باز کند. می‌ترسید هنگام برخورد خود را با زمین و متلاشی شدنش را ببیند... ناگهان به بالا کشیده شد.

بندهایی از کنار دهانش گذشتند. اما هنوز به طرف پائین می‌رفت. مایعی از چانه به گردن و سپس داخل پیراهنش ریخت. به شدت سرد بود. بی اختیار تمام بدنش لرزید.

یک لحظه فکر کرد با زمین اصابت کرده است. ولی بعد فهمید که هنوز در حال سقوط است اما سرعتش کند شده است. چشمانش را باز کرد و به آسمان رنگ پریده چشم دوخت.

به پائین نگریست. شگفت زده شد وقتی دید هنوز هزاران فوت با زمین فاصله دارد. ظاهراً فقط چند ثانیه از سقوطش می‌گذشت.

به بالا نگریست. هواپیما را نمی‌دید. درست در بالای سرشن یک شیئی مستطیلی شکل با نوارهای قرمز، سفید و آبی قرار داشت. چتر نجات. او دید که نگاه کردن به بالا راحت‌تر از نگریستن به پائین است. لیه‌های چتر منحنی و پف کرده بود. لبه پشتی در اثر باد تکان می‌خورد. چتر بسیار شبیه بال هواپیما بود و طنابهایش به دور او بسته شده بود.

نفس عمیقی کشید و به پائین نگریست. هنوز ارتفاع زیادی از زمین داشت. سرعت گند حرکتش به او احساس آرامش می‌داد.

ناگهان متوجه شد به طرف پائین نمی‌رود. بلکه حرکت افقی دارد. چترهای نجات دیگر را می‌دید. کاهگا و افرادش و راس. سعی می‌کرد آنها را بشمارد. شش نفر بودند. ظاهراً داشت از آنها دور می‌شد.

طنابهای سمت چپ خود را کشید و به هنگام چرخش چتر نجات، بدنش پیچ می‌خورد. فکر کرد زیاد هم بد نیست.

طنابهای سمت چپ را محکمتر کشید. اینکار حرکت او را سریعتر کرد سعی کرد نزدیک مستطیلی که زیر پایش فرود می‌آمد، قرار گیرد. صدای زوزه باد دوباره شنیده شد. به بالا نگریست. امیدوار بود مونرو را ببیند اما چیزی جز نوارهای چتر نجاتش نمی‌دید.

دوباره به پائین نگریست. به زمین بسیار نزدیک شده بود بنظر می‌رسید زمین با سرعت به سوی او یورش می‌آورد. چطور فکر کرده بود حرکتش کند شده است. صعودش به هیچوجه آهسته نبود. اولین چترها را که به زمین رسیدند، دید.

مدت زیادی نمانده بود که خودش هم فرود آید. به درختان نزدیک شده بود. اما حرکت انتهایی بسیار سریع بود. احساس کرد دست چپ طنابها را به شدت کشیده است. دستش را آزاد کرد و حرکتش متوقف شد. به جلو کشیده شد. دو چتر دیگر هم فرود آمدند. به عقب نگریست تا کاهگا و افرادش را ببیند. آنها حالشان خوب بود و دور هم جمع شده بودند.

به سوی انبیه درختان کشیده شد. طنابها را کشید و به سمت راست رفت. اکنون حرکتش بسیار سریع بود. نمی‌توانست از برخورد با درختها جلوگیری کند. به سوی آنها می‌رفت. بنظر می‌رسید درختان دستهای خود را باز کرده و در حال چنگ زدن او بودند.

چشمانش را بست و شاخه‌ها را که بدن و صورتش را می‌خراسیدند، احساس کرد. می‌دانست تا چند ثانیه دیگر با شدت به آنها می‌خورد و با زمین اصابت می‌کند...

اما اینظور نشد.

همه‌جا ساکت بود. احساس کرد که به بالا و پائین می‌رود. چشمانش را باز کرد و دید در چهار فوتی زمین معلق است. چترش به شاخ و برگ درختان گیر کرده بود.

قلاب چتر را باز کرد و به زمین افتاد. وقتی خود را جمع و جور می‌کرد، کاهگا و راس را دید که با سرعت به طرف او می‌دویدند.

«حالم خوب است.» و بطور خارق العاده‌ای احساس زنده بودن نکرده بود. است. بهتر از همیشه هیچوقت انقدر احساس زنده بودن نکرده بود.

کاهگا خندید و گفت: «به کنگو خوش آمدی.»

الیوت چانه‌اش را پاک کرد و گفت: «امی کجاست؟»

یک لحظه بعد مونرو فرود آمد، البته با گوش خونین. چون امی از ترس گوش او را گاز گرفته بود. اما تجربه امی بدتر از تجربه الیوت نبود. وقتی فرود آمد گفت: «امی پرواز دوست نداشت.»

«مراقب باشید.»

اولین بسته‌بندی کراسلین به زمین فرود آمد. صدایی چون انفجار بمب از

کنگو

برخورد آن با زمین ایجاد شد. علفهایی که دور آن بسته بودند، همه جا پراکنده گشت.
»(دومی..)

الیوت به گوشهای پرید که بسته‌بندی با او اصابت نکند. بالای سرشان صدای چرخش هواپیمای فاکر به گوش می‌رسید. روی پاهایش بلند شد و فرود آخرين بسته‌ها را دید. کاهگا و افرادش به سوی دویدند، راس فریاد کشید: «مواطبه باشید آنها محتوى لیزر هستند.»

مثل این بود که رعد شده است. اما به همان زودی که شروع شد، پایان یافت. هواپیمای فاکر دور شد. آسمان را سکوت فراگرفت. افراد مشغول جمع کردن تجهیزات شدند و چترها را دفن کردند. مونرو به زبان سواهیلی به آنها دستور می‌داد. بیست دقیقه بعد، آنها به سوی جنگل می‌رفتند. مسیری دویست مایلی که آنها را به شرق کشف نشده کنگو، به سوی شگفتیها هدایت می‌کرد.
البته اگر به موقع به آنجا می‌رسیدند.

۲- کیگانی‌ها

هنگامیکه الیوت از شوک پرش خود بیرون آمد، از پیاده روی در جنگل باراوانا احساس لذت کرد. میمونها روی درختان پرحرفی می‌کردند، پرنده‌گان آواز می‌خواندند. باربران کیکویو در پشت سر آنها می‌آمدند. سیگار دود می‌کردند و سربسر یکدیگر می‌گذاشتند. همه چیز بر وفق مراد بود. الیوت احساس رهایی از تمدن، احساس ماجراجویی، احساس اینکه هر لحظه ممکن است حادثه‌ای روی دهد و سرانجام احساسی رمانیک داشت. با این احساس بود که به صدای جانوران اطرافشان گوش می‌داد، به سایه و روشن درختان می‌نگریست. به کارن راس نگریست و او را بسیار زیبا یافت.
کارن راس جلوی او بود.

همچنانکه پیش می‌رفت، دکمه‌هایی را روی جعبه‌های الکترونیکی سیاه خود فشار می‌داد و سعی می‌کرد سیگنالهایی را ایجاد کند. جعبه دیگری روی شانه‌اش آویزان بود. چون او پشت راس بود، فرست کافی داشت تا متوجه خط باریک از عرق در پشت او شود. موهای قهوه‌ای روشن او نمناک بود و با بی‌اعتنایی به

روز پنجم: موروتسی

پشت سرش چسبیده بود. شلوارش خاکی شده بود. راس نیم نگاهی هم به پشت خود نینداخت.

مونرو گفت: «از جنگل لذت ببر. این آخرین باری است که احساس سرما می‌کنی.»

الیوت تأیید کرد که جنگل زیبایی است.

«بله، خیلی زیبا.» در کلامش حالت عجیبی نهفته بود.

جنگل باراوانا بکر نبود. گاه گاهی به محوطه بازی می‌رسیدند و علائمی از زندگی انسان در بعضی نقاط دیده می‌شد. اما هیچ کشاورزی وجود نداشت. وقتی الیوت به این مطلب اشاره کرد، مونرو فقط سرش را تکان داد. وقتی بیشتر داخل جنگل شدند، مونرو در خود فرو رفت و دیگر مایل به حرف زدن نبود. به زندگی جانوری علاقه نشان می‌داد و گاهی مکث می‌کرد تا به صدای فریاد پرنده‌گان گوش کند و سپس به گروه علامت حرکت می‌داد.

طی این مکث‌ها، الیوت به پشت نگاهی انداخت تا باربران را که بارها را روی سرشان بوده و بطور منظم در یک صف پیش می‌آمدند، بیند. رابطه نزدیکی با لیونینگتون و استانلی و سایر هیئت‌های تحقیقاتی، که یک قرن پیش به افریقا آمده بودند، احساس می‌کرد. حیات آفریقایی مرکزی از زمان کشف کنگو توسط استانلی در دهه ۱۸۷۰، اندک تغییری کرده بود. هیچیک از آنها هنوز به ماهیت اصلی منطقه پی نبرده بودند. کشفیات مهمی وجود داشت که باید انجام می‌گرفت. هنوز به باربران نیاز بود. هنوز باید هزینه صرف می‌شد و هنوز خطرات در راه بود. در اواسط روز پوتین های الیوت پاهایش را آزار می‌داد. خیلی خسته شده بود. ظاهراً باربران هم خسته شده بودند. زیرا دیگر حرف نمی‌زدند. دیگر سیگار نمی‌کشیدند و جوک تعریف نمی‌کردند. هئیت در سکوت پیش می‌رفت، تا اینکه الیوت از مونرو خواست تا جایی برای صرف غذاء، توقف کنند. مونرو پاسخ داد: «نه.» کارن در حالیکه به ساعتش می‌نگریست، گفت: «خوب.»

کمی بعد از ساعت یک، آنها صدای هلیکوپترهایی را شنیدند. واکنش مونرو و باربران سریع بود. آنها زیر سایه‌های درختان شیرجه رفته و منتظر ماندند. چند لحظه بعد، دو هلیکوپتر بزرگ سبز رنگ، از بالای سرشان عبور کردند.

مونرو به هلیکوپترها چپ چپ نگاه کرد. آنها هلیکوپترهای امریکایی بودند. او نتوانست تسلیحات آنها را ببیند. «در جستجوی کیگانی‌ها می‌باشند.» یک ساعت بعد، به محظوظ بازی رسیدند که مانیوک رشد کرده بود. در وسط آن یک کلبه چوبی قرار داشت. دودی از دودکش آن بیرون می‌آمد. اما بنظر می‌رسید هیچکس در کلبه نبود.

گروه مزرعه قبلی را دور زده بودند. این بار مونرو دستش را به علامت توقف بلند کرد. باربران بارها یاشانرا زمین گذاشتند و روی علفها نشستند. هیچ حرفی نمی‌زدند.

جو بدی بود. الیوت علت را نمی‌دانست. مونرو به همراه کاهگا به اطراف سرکشیدند. پس از ۲۰ دقیقه، در حالیکه هیچ اثری از جنبش وجود نداشت. راس که به کنار مونرو خزیده بود، صبر خود را از دست داد: «نمی‌دانم چرا...» مونرو دستش را روی دهان راس گذاشت. به محظوظ باز جلویشان اشاره کرد و با صدای آهسته گفت: کیگانی‌ها.

چشم انداز از تعجب گرد شده بود. مونرو او را دور کرد. همه به محظوظ باز نگریستند. هنوز هیچ علامت حیاتی به چشم نمی‌خورد. راس حرکتی به خود داد. مونرو به زمین اشاره کرد، بدین معنا که او بشنیدن. سپس به الیوت نگریست و به امی اشاره کرد. بنظر می‌رسید از اینکه ممکن است امی سر و صدا کند، نگران است. الیوت به امی اشاره کرد ساکت باشد. اما لزومی نداشت. امی موقعیت را احساس کرده و به محظوظ باز خیره شده بود.

چند دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد. به صدای جیرجیرکها گوش دادند و منتظر ماندند.

سپس دود آبی رنگ دودکش متوقف شد.

مونرو و کاهگا نگاهی به یکدیگر انداختند. کاهگا به جایی که باربران نشسته بودند، رفت. یکی از بارها را باز کرد و یک مسلسل آورد. ضامن آن را کشید و آنرا به مونرو داد. مونرو ضامن را امتحان کرد و آن را روی زمین قرار داد. چند دقیقه دیگر صبر کردند. الیوت به راس نگاه کرد.

در کلبه با صدایی نرم باز شد. مونرو مسلسل را برداشت.

هیچکس از کلبه بیرون نیامد. همه به در باز آن خیره شده بودند. سرانجام کیگانیها از کلبه بیرون آمدند. دوازده مرد قوی مجهز به تیر و کمان بودند. پاها و سینه‌اشان خطوط سفید داشت و صورتشان سفید بود. چهره‌اشان حالتی مهیب و تهدید کننده داشت. هنگامیکه کیگانیها به سوی مانیوکها حرکت کردند، فقط سر سفیدشان نمایان بود که با دقت به همه طرف حرکت می‌کرد. حتی پس از رفتن آنها مونرو همچنان مراقب بود. ده دقیقه دیگر گذشت. سرانجام بلند شد و آهی کشید. صدایش بطور قابل توجهی بلند بنظر می‌رسید: «آنها کیگانی‌ها بودند.»

راس گفت: «آنها چکار می‌کردند؟»

«می‌خوردند. آنها افراد خانواده را کشته و سپس خورده‌اند. بیشتر کشاورزان اینجا را ترک کرده‌اند زیرا کیگانی‌ها این اطراف پرسه می‌زنند.» به کاهگا علامت داد که مردانش را دوباره حرکت دهد. آنها به راه افتادند. الیوت همچنان به کلبه می‌نگریست. اگر داخل کلبه می‌شدند، چه اتفاقی افتاده بود. اطهارات مونرو بسیار روشن بود: آنها افراد خانواده را کشته و سپس خورده‌اند.

راس گفت: «فکر می‌کنم شانس با ما بوده است. ما آخرین افراد دنیا هستیم که این چیزها را می‌بینیم.»

مونرو سرش را تکان داد و گفت: «من تردید دارم. عادت قدیمی به سختی ترک می‌شود.»

طی جنگهای داخلی کنگو در دهه ۱۹۶۰، گزارشاتی از آدمخواران و سایر شفاقت‌ها در دنیای غرب پخش شده بود. اما در واقع آدمخواری در آفریقای مرکزی امری رایج بود.

در سال ۱۸۹۷، سیدنی هیند^۱ چنین نوشت: «تقریباً تمام قبیله‌های حوزه رودخانه کنگو آدمخوار هستند یا آدمخوار بوده‌اند. و در میان بعضی از آنها این عمل در حال افزایش است.» هیند تحت تأثیر طبیعت آدمخوارهای کنگو قرار گرفته بود:

«کاپیتانهای کشتیهای بخار اغلب به من تذکر می‌دادند که هرگاه می‌خواهند از بومیان بز بخرند، باید در مقابل به آنها برده بدهند. بومیان با انبوهی از عاج فیل برای خریدن برده می‌آمدند. آنها گله داشتند که گوشت در شهرهای اطراف نایاب شده است.»

در کنگو، آدمخواری همراه با مراسم سنتی، مذهبی یا جنگ نبود. فقط یکی از غذاهای آنان را تشکیل می‌داد. رورند هولمن بنتلی^۱، که بیست سال در این ناحیه بود، یک ضربالمثل بومی را چنین بیان می‌کرد: «شما سفیدپوستان گوشت خوک را ترجیح می‌دهید. اما گوشت خوک با گوشت انسان قابل مقایسه نیست.» بنتلی احساس می‌کرد که بومیان قادر به درک اعترافات علیه این عمل نیستند. «شما بزو گاو را می‌خورید و ما انسان را. چرا نخوریم؟ چه فرقی دارد؟»

این نظریه صریح مشاهده گران را شگفت زده می‌کرد. در سال ۱۹۱۰، هربرت وارد^۲، در مورد بازار برده فروشان چنین نوشت: «آنها را زنده‌زنده قطعه قطعه می‌کنند. تا انسان نبیند باور نمی‌کند. اسیران را در این بازار به آن بازار می‌برند تا شاید کسی با نشانه‌ای بر روی بدنش قسمتی را که دوست دارد و ترجیح می‌دهد، انتخاب کند. آن‌ها معمولاً با گل رنگی و یا نوارهایی از علفها به صورت خاصی، نشانه‌گذاری می‌شوند. فلسفه شگفت‌آور قریانیان، که شاهد معامله تکه‌ای از اعضاء بدنشان هستند، فقط این است که بدون هیچ احساسی به سوی سرنوشت خود می‌روند.»

چنین گزارشاتی را نمی‌توان به عنوان تشنیج اولیه دوران ویکتوریا نادیده گرفت. زیرا تمام مشاهده گران نسبت به آدمخواری احساس همدردی می‌کردند. وارد نوشت: «آدمخواران توطئه گر نیستند و هیچ منظور خاصی ندارند. به عکس آنها افراد بسیار خوبی هستند.» بنتلی آنها را «مردانی شاد، جوانمرد دوستانه و کاملاً رک در نشان دادن احساساتشان» بیان می‌کند.

تحت سازماندهی مستعمرات بلژیک، آدمخواری بسیار نادر شد. در دهه ۱۹۵۰ اینکار بندرت انجام می‌گرفت. اما هیچکس بطور جدی در این اندیشه نبود که

آن را منسخ سازد. در سال ۱۹۵۶، انگریت^۱ چنین نوشت: «آدمخواری در آفریقا هرگز از بین نخواهد رفت... خود من مدتی در دهکده آدمخوارها زندگی کردم و مقداری استخوان انسان یافتم. بومیان... مردم خوبی بودند. خوردن انسان فقط یک سنت دیرینه آنها بود که به سختی از بین نخواهد رفت.»

مونرو نگران شورش کیگانی‌های ۱۹۷۹ بود. مردان قبیله علیه تقاضای دولت زیئر مبنی بر اینکه کیگانی‌ها باید از شکار دست برداشته و به کشاورزی مشغول شوند، شورش کرده بودند. دولت فکر می‌کرد اینکار ساده است. کیگانی‌ها مردان فقیر و عقب افتاده‌ای بودند. معلومات بهداشتی آنها بسیار اندک بود. رژیم غذایی آنها فاقد پروتئین و ویتامین بود و در معرض ابتلای به بیماری مalaria، کرم روده، کرم‌های خط‌ناک ترماتد^۲ و بیماری خواب بچه، یکی در بد و تولد می‌مرد و تعداد اندکی سنشان از ۲۴ سالگی تجاوز می‌کرد. سختی زندگی آنها باید به گونه‌ای توصیف می‌شد. جادوگران این توصیف را انجام می‌دادند. کیگانی‌ها معتقد بودند که بیشتر مرگ و میرها مأموره طبیعی است. حتی قریانی نیز تحت تاثیر سخنان جادوگر بود. قریانی یا یک تحریم مذهبی را شکسته بود یا توسط ارواح انتقام‌جو به مرگ محکوم شده بود. شکار نیز یک جنبه مأموره طبیعی داشت: بازی به شدت تحت تاثیر دنیای ارواح بود. در واقع کیگانی‌ها دنیای مأموره طبیعی را بسیار واقعی تر از دنیای واقعی روزانه، که آنها آن را «رویای بیداری» می‌نامیدند، می‌پنداشتند، و تلاش می‌کردند از طریق جادو بر غیر واقعیات تسلط یابند. آنها در مراسم خود کارهایی نیز مثل رنگ کردن صورت و دستان انجام می‌دادند تا قدر را در هنگام مبارزه قویتر نمایند. کیگانی‌ها معتقد بودند که جادو در بدن موجودات پلید وجود دارد و برای کنترل برآن بدن دشمنان خود را می‌خورند. نیروی جادویی متعلق به دشمن به آنها تعلق پیدا می‌کرد تا جادوی دشمن را خنثی نمایند.

این خرافات بسیار کهن بودند و کیگانی‌ها از دوران قدیم به آدمخواری شهرت داشتند. در سال ۱۸۹۰ آنها به شمال کوچ کردند. در آنجا با اولین خارجیهایی

که اسلحه حمل می‌کردند، مواجه شدند. طی جنگهای داخلی ۱۹۶۱ با گرسنگی مواجه شدند و به قبیله‌های دیگر حمله کرده و آنها را خوردند. الیوت از مونرو پرسید: «حالا چرا انسان می‌خورند؟» آنها می‌خواهند حق قانونی خود را در مورد شکار کردن بدست آورند.»

در اوایل بعدازظهر، گروه از تپه‌ای بالا رفته و به دره‌های پشت آن در جنوب، نظر افکندند. در مسافتی دور دود و شعله‌های لرزانی را دیدند. دود موشکهای هوا به زمین بود هلیکوپترها در حال پرواز بودند.

«دهکده کیگانی هاست. کارآنها تعام است، بخصوص تا وقتی که مردان موجود در آن هلیکوپترها از قبیله آبائو^۱ هستند. دشمن دیرینه کیگانی‌ها.»

دنیای قرن بیستم نمی‌توانست خود را با عقاید آدمخواری وفق دهدن. در واقع دولت کینشاسا دو هزار میل دورتر از آنها، تصمیم به محو آدمخواران از مرزهای خود نموده بودند. در ژوئن دولت زیئر پنجهزار گروه مسلح با شش هلیکوپتر مجهز به راکت آمریکایی، و ده نفربر برای فروخواباندن شورش کیگانی‌ها فرستاده بود. فرمانده نظامی، ژنرال نگوموگارو^۲، مسئول انجام اینکار بود. موغارو می‌دانست که کینشاسا خواهان قلع و قمع کیگانیهایست و اونیز قصد همینکار را داشت.

بقیه روز صدای انفجار گلوله‌ها از دور همچنان به گوش می‌رسید. مقایسه این اسلحه‌های مدرن با تیر و کمانهای کیگانی‌هایی که آنها دیده بودند، غیرممکن بود. راس آن را اندوهبار یافت ولی مونرو گفت که چاره‌ای جز این نیست.

«هدف از حیات، زنده ماندن است. به جانوران موجود در طبیعت بنگرید، آنچه در تلاش آن هستند، حفظ بقاست. برای آنها عقاید و فلسفه‌ها بی‌اهمیت است. هرگاه رفتار جانور به گونه‌ای می‌شود که واقعیات اطرافش را لمس کند، منقرض می‌گردد. کیگانی‌ها تغییر زمان را متوجه نشده‌اند و عقاید آنها دیگر کارگر نیست. آنها در حال انقراض هستند.»

راس گفت: «شاید حقیقتی بالاتر از تنها زنده‌ماندن وجود داشته باشد.» مونرو گفت: «نه اینطور نیست.»

آنها چندگروه دیگر از کیگانی‌ها را هم دیدند. البته از چندین میلی. در پایان روز، وقتی که از پل چوبی روی دره تنگ موروتو^۱ عبور کردند، مونرو اعلام کرد که آنها از قلمرو کیگانی‌ها خارج شده و فعلًا درامان هستند.

۳- کمپ موروتو

در محوطه بازی در بالای موروتو که محل بادهای نرم نامیده می‌شد، مونرو دستوراتی را به زبان سواهیلی به باربرانی که در حال بازکردن بارها بودند، داد. کارن راس به ساعتش نگریست. «اینجا توقف می‌کنیم؟» «بله.»

«ولی ساعت ۵ است. دو ساعت دیگر از روز باقیمانده است.» «ما همینجا توقف می‌کنیم.» موروتو در ارتفاع ۱۵۰۰ فوتی قرار داشت. دو ساعت دیگر پیاده‌روی آنها را به مرز جنگل بارانی می‌رساند. «اینجا هوا خنک تر و مطبوع تر است.»

راس گفت که به مطبوعی هوا اهمیت نمی‌دهد.
«چرا می‌دهی.»

مونرو قصد داشت تا جاییکه ممکن است آنها را دیرتر به جنگل بارانی برساند. تا از هوای بد آنها در امان باشند. پیشرفت در جنگل کند و خطرناک بود. چیزهایی بیش از گل و زالو و تپ در انتظارشان بود.

کاهگا به زبان سواهیلی او را صدا زد. مونرو به سوی راس برگشت و گفت:
«کاهگا می‌خواهد بداند چادرها را چگونه باید نصب کند.» کاهگا یک توب نقره‌ای فابریک را در دستانش داشت. باربران دیگر هم نمی‌دانستند چگونه باید چادرها را بربپا کنند. آنها به دنبال چادرهای قدیمی بودند که با نصب آنها آشنایی داشتند.

کمپ سازمان تحت قرارداد یک تیم ناسا در سال ۱۹۷۷ طرح شده بود. این قرارداد بر اساس شناسایی طبیعت وحش و هماهنگی تجهیزات هئیت تحقیقاتی با آن بود که اساساً از قرن ۱۸ هیچ تغییری نیافرته بود. «طرح کمپها مدت‌هاست منسخ شده است.» سازمان این را گفت و درخواست پیشرفت‌هایی را در راحتی کاربرد وسایل هئیت نمود. ناسا همه چیز را مورد بررسی مجدد قرار داده و طرح‌هایی جدید ارائه داد، از پایه‌های چادر گرفته، تا وسایل پخت و پز، غذا، وسایل کمکهای اولیه و سیستمهای ارتباطی برای هئینهایی که به طبیعت وحش سفر می‌کردند. چادرهای طرح جدید از نظر ناسا بسیار مناسب بودند. آنها سبک، با نصب راحت و کیسه‌های خواب بودند. حمل آنها راحت بود. چون هوا عایق خوبی محسوب می‌شد، چادرهای پرباد بهترین راه حل برای کاهش وزن آنها بود. ناسا چادری طرح کرد که ۶ اونس وزن داشت.

با استفاده از یک پمپ باد پایی، راس اولین چادر را باز کرد. چادر دولایه، محکم و شبیه یک کلبه بود. باربران شروع به دست زدن کردند. مونرو حیرت کرده بود. کاهگا جعبهٔ نفرهای کوچکی به اندازهٔ جعبهٔ کفش بود، بلند کرد و پرسید: «واین دکتر؟ این چیست؟»

«امشب به آن احتیاجی نداریم. کولراست.»

«هیچوقت بدون آن جایی نروید.» این را مونرو گفت.
راس به او نگاهی انداخت: «مطالعات نشان می‌دهند که بزرگترین عامل در محدود کردن کار، بالا رفتن دماست. بیخوابی نیز عامل دوم است.»
«واقع؟»

مونرو خنده‌ای کرد و به الیوت نگریست. اما الیوت در حال نگریستن به جنگل بارانی دور دست در نور کمرنگ خورشید بود. امی جلو آمد.
او با زبان اشاره گفت: «زن و مرد دماغ مویی در حال جنگ هستند.»
امی از اولین دیدار از مونرو خوش شدمد بود و این احساس دو طرفه بود مونرو بجای اینکه سر امی را نوازش کرده و مانند یک بچه با او رفتار کند، چنانکه رفتار دیگران با او اینگونه بود، مانند یک زن با او رفتار می‌کرد. با رفتار گوریلها نیز آشنایی

داشت. با وجود اینکه زبان اشاره نمی‌دانست، وقتی امی دستش را بلند می‌کرد، می‌فهمید که او می‌خواهد چیزی بگوید و منظورش را درک می‌کرد.
اما امی همیشه از دیگری بدش می‌آمد، الیوت گفت: «آنها فقط صحبت می‌کنند.»

«امی گرسنه است.»

«یک دقیقه صبر کن.» وقتی سرش را برگرداند، راس را دید که تجهیزات مخابراتی را نصب می‌کند. این وظيفة روزانه در ایام تحقیقات و همیشه باعث علاقهٔ امی بود. تمام تجهیزاتی که ارتباط آنها را با ده هزار مایل دورتر، از طریق ماهواره برقرار می‌کردند، ۶ پاند وزن داشتند و وسایل الکترونیکی سه پاند.
تخست راس چتر آتنن بشتابی نفرهای را کاملاً باز کرد. امی از آن بسیار خوش می‌آمد و هر روز از راس می‌پرسید که کی «گل فلزی» را باز می‌کند. راس جعبهٔ فرستنده را وصل کرد و در سلولهای سوخت کریلون - کادمیوم^۱، قرار دارد. سپس دستگاههای تنظیم ضد مسدود کردن ارتباط را وصل کرد و سرانجام ترمیمال کامپیوتری بسیار کوچک را به صفحهٔ کلیدمینیاتوری و صفحهٔ ویدیوئی سه اینچی نصب نمود.

این تجهیزات مینیاتوری بسیار خارق العاده بودند. کامپیوتر راس ۱۸۹ کیلو بایت حافظه داشت، کل مدارها زاید، داخل آن مهر و موم شده و ضد ضربه بود. حتی صفحه کلید آن نیز به دقت محافظت شده بود.

و بطور غیرقابل باوری محکم بود. راس «آزمایشات زمینه‌ای» خودشان را به یاد آورد. در پارکینگ سازمان، تکنسین‌ها تجهیزات تازه ساخته شده را به سوی دیوار پرتاب می‌کردند، به سیمان کف زمین می‌زدند و شب را در یک آب گل آلود قرار می‌دادند. هر چیزی که روز بعد هنوز کار می‌کرد از لحظه ارزش کاری، تأثید می‌شد. اکنون در غروب آفتاب موروتی، راس می‌خواست به صورت رمز ارتباط خود را با هoustون برقرار نماید. قدرت سیگنال را اندازه گرفت و ۶ دقیقه صبر کرد تا اینکه گیرنده صدا را بگیرد. ولی صفحه کوچک ویدیو هنوز چیزی را نشان نمی‌داد. این

بدان معنا بود که کسی راه ارتباطی آنها را مسدود کرده بود.

در زبان سازمان، ساده‌ترین راه مسدود کردن وسائل الکترونیکی «شیپور» نام داشت. مانند پسر بچه‌ای که در اتاق بغلی شیپور می‌زند، این مسدود کردن به شدت آزار دهنده بود. با فرکانسهای محدود انجام می‌گرفت و اغلب پراکنده یا تصادفی بود. اما مخابره از طریق آن امکان پذیر بود. نوع دیگر «ارکستر چهار نفری» بود. در این حالت فرکانسهای چندگانه بطور منظم مسدود می‌شدند. بعدی «گروه بزرگ» نام داشت. در این حالت موسیقی الکترونیکی دامنه فرکانس و سیعتری را می‌پوشاند. و سرانجام «ستفونی»، یعنی ارتباط کامل مسدود می‌شد.

اکنون راس گرفتار ستفونی شده بود. برای برقراری ارتباط با هوستون، که قادر به انجام آن نبود، سازمان چند روش از قبل آماده شده، داشت. راس آنها را یکی پس از دیگری آزمایش کرد و سرانجام توانست با روش رمزیابی با فاصله زمانی آن را خنثی سازد. (در این روش از این عامل استفاده می‌شد که حتی موسیقی نیز یک مکث یا فاصله زمانی دارد که بسیار کوتاه است. امکان مخابرة سیگنالهای قفل کننده در این مکث‌ها وجود داشت. تنظیم مکث‌ها را شناسایی می‌کرد و سپس در این فواصل پیام را مخابره می‌نمود.)

راس از دیدن نقشه موقعیت خودشان در کنگو بر روی صفحه، خوشحال شد. دکمه‌هایی را پانچ کرد و نوری بر روی صفحه شروع به چشمک زدن نمود. عبارت «خط کوتاه» که وسیله زبانی فشرده برای صفحات کوچک کامپیوتر بود، ظاهر شد.

موقعیت کنترل: موقعیت تأیید - ۱۸/۰۴ - ۱۷/۰۶ - ۷۹.

او به ساعت خود نگاه کرد و دید ۶ بعدازظهر به وقت محلی است. راس خود را آماده خبرهای بد کرد. به حساب او، آنها حدود ۷۰ ساعت از خط زمانی طرح شده عقب هستند و ۲۰ ساعت هم کنسرسیوم از آنها جلوتر بود. طرح اصلی آنها این بود که ساعت ۲ بعدازظهر ۱۷ ژوئن به دامنه موکنکو فرود آمده و تقریباً ۳۶ ساعت بعد حوالی ظهر ۱۹ ژوئن به زینج برسند. این کار آنها را دو روز از کنسرسیوم جلو می‌انداخت. اما حمله موشکهای سام، آنها را مجبور ساخت هر ۸۰ مایلی محل طرح

شده، فرود آیند. محوطه جنگلی مقابل آنها متفاوت بود و آنها انتظار داشتند از روی رودخانه با قایق برونده و اکنون حداقل سه روز وقت داشتند تا این ۸۰ مایل را پیمایند.

این بدان معنا بود که دیگر قادر نبودند از کنسرسیوم جلو بزنند. بجای اینکه ۴۸ ساعت زودتر برسند اگر ۲۴ ساعت هم دیر می‌رسیدند، شанс با آنها یار بوده است.

اما روی صفحه در شکفتی او این عبارات ظاهر شد:

کنترل موقعیت زمانی: ۹:۰۴ - بسیار خوب.

پس آنها فقط ۹ ساعت از خط زمانی خود عقب بودند.

مونرو در حالیکه به صفحه نگاه می‌کرد، پرسید: «این یعنی چه؟» فقط یک نتیجه‌گیری احتمالی وجود داشت: «چیزی باعث کند شدن حرکت کنسرسیوم شده است.»

روی صفحه این عبارت ظاهر شد:

کنسرسیوم در فرودگاه گوما تحت بازاری - هوایپایشان رادیواکتیو -

راس گفت: «پس تراویس هم در هوستون بیکار نمانده است.»

می‌توانست مجسم کند که قراردادن هوایپایما برای تعمیر در فرودگاه محلی گوما، برای سازمان چقدر هزینه در بر داشته است. «اما این بدان معناست که هنوز هم می‌توانیم در صورت جبران این ۹ ساعت، به موقع برسیم.»

«ما آن را جبران خواهیم کرد.»

در نور غروب خورشید استوا، کمپ موروتوی چون مجموعه‌ای از جواهرات می‌درخشید. یک آتنن بشقابی نقره‌ای و ۵ چادر گنبدهای شکل، نور خورشید را منعکس می‌ساختند. پیتر الیوت بر بالای تپه‌ای با امی نشسته و به جنگل بارانی زیر پایشان خیره شده بود. شب هنگام، مه همه جا را فراگرفت و هرچه هوا تاریکتر می‌شد و بخار آب در هوای سرد متراکم‌تر می‌گشت، جنگل در مه غلیظتر و تاریکتری فرومی‌رفت.



روز ششم: لیکو

۱۸ آوریل ۱۹۷۹

۱- جنگل بارانی

صبح روز بعد آنها وارد هوای مرطوب جنگل بارانی کنگو شدند.

مونرو متوجه بازگشت آن احساس قدیمی افسرده‌گی و تنها‌بی بهمراه یک احساس عجیب رخوت شد. او به عنوان یک فرد مزدور کنگو در دهه ۱۹۶۰، تا جایی که امکان داشت از جنگل اجتناب می‌ورزید. بیشتر تشكیلات نظامی در فضای باز، در شهرهای مستعمره بلژیک، در طول ساحل رودخانه‌ها، در کنار جاده‌های خاکی قرمز، روی می‌داد. هیچکس دلش نمی‌خواست در جنگل بجنگ. مزدوران از اینکار نفرت داشتند و سیمباها^۱ خرافاتی از آن می‌ترسیدند. هرگاه مزدوران پیش‌رفت می‌کردند، سورشیان اغلب به میان درختان می‌گریختند، اما هرگز زیاد دور نمی‌شدند. گروه مونرو تیز هیچگاه در جنگل به تعقیب آنها نمی‌پرداختند. فقط منتظر می‌ماندند تا دوباره از جنگل خارج شوند.

حتی در دهه ۱۹۶۰ جنگل هنوز یک سرزمین ناشناخته باقدرتی بود که می‌توانست بر تکنولوژی آنها غلبه یابد. مونرو به همین دلایل به فکر فرو رفته بود. آنجا جای انسانها نبود. ولی نمی‌خواست برگردد. الیوت که هرگز قبل از جنگل بارانی نبود، حیرت زده شده بود. جنگل با آنچه او تصور می‌کرد، بسیار تفاوت داشت. او برای روبرو شدن با این درختان غول پیکر با

تنه‌های کلفت و ریشه‌های مار مانندش، آمادگی نداشت. حرکت در فضای میان درختان، مانند داخل شدن به فضای تاریک یک کلیسا بود. جلوی نور خورشید کاملاً گرفته شده بود و او حتی نوشته‌های دور بین خود را نمی‌توانست تشخیص دهد.

او همچنان انتظار داشت جنگل از این انبوه‌تر باشد. گروه به راحتی در میان جنگل حرکت می‌کرد. بطور عجیبی ساکت و لخت بود. بندرت آواز پرندگان و جین میمونها شنیده می‌شد. اطراف آنها را سکوت مطلق فرا گرفته بود. بطور ترس‌آوری نیز یکنواخت بود. همه جا را شاخ و برگ درختان گرفته بود و از گل و شکوفه خبری نبود. اگر هم گلی یافت می‌شد، رنگ پریده و مات بود.

انتظار دیدن ریشه‌های فاسد شده را بر روی زمین داشت، ولی این نیز درست نبود. زمین زیر پایشان صاف و محکم بود و هوا بوی خاصی می‌داد. به شدت گرم بود. بنظر می‌رسید همه چیز مرطوب است. برگ درختان، زمین، تنه درختان بنظر می‌رسید هوا در زیر شاخ و برگ درختان به دام افتاده است.

الیوت با این توصیف استانی در یک قرن قبل موفق بود: «در بالای سرمان شاخ و برگ درختان کاملاً جلوی نور خورشید را گرفته بود... در تاریک و روشن راه می‌رفتیم... قطرات شبنم بر روی ما می‌ریختند... لباس‌هایمان همه خیس بود... تنفس مشکل و هوا سنجین بود... جنبه ممنوعه ناشناخته‌هایی بود که ممکن بود در تاریکی با آن مواجه شویم».

چون الیوت در پی تجربه اولین سفرش به جنگل بارانی آفریقا بود، تعجب کرد از اینکه متوجه شد چقدر زود احساس دلتگی کرده است و چقدر زود به این فکر افتاده که هرچه زودتر از آنجا خارج شود. اما جنگلهای بارانی ناحیه استوا اشکال جدیدی از حیات داشتند. جنگل یک محیط زیست معمولی و سازماندهی شده نبود. بسیاری میکرو اورگانیزم‌های متفاوت، لایه‌ای را بطور عمودی تشکیل داده بودند. این میکرو اورگانیزم‌ها حیات گیاهی و جانوری را به مقدار زیادی پشتیبانی می‌کردند. اما معمولاً از هر گونه تعداد اندکی وجود داشت. جنگل استوا ای چهار برابر بیشتر از جنگلهای مناطق معتدل گونه‌های مختلف حیات را داشت. الیوت همچنانکه در دل جنگل پیش می‌رفت، جنگل را جایی داغ، تاریک، جایی که گونه‌های جدیدی در شرایط غیر قابل تغییر پرورش می‌یابند، دید. این گونه‌ها پرورش می‌یافتنند تا آماده

مهاجرت به نواحی سخت‌تر و متنوع‌تر معتدل گردند. میلیونها سال بود که همچنان به این ترتیب سپری می‌شد.

هنگامیکه امی وارد تاریکی مرطوب و گسترشده موطن اصلی خود شد، رفتارش کاملاً تغییر یافت. قبل‌الیوت معتقد بود که قادر است رفتار امی را پیش‌بینی کند.

امی دیگر با گروه همراهی نمی‌کرد.

او اصرار داشت در طول مسیر همه جا را جستجو کند. می‌نشست، مکث می‌کرد و شروع به جویدن ریشه‌ها و علفها می‌نمود. نمی‌تواست با سرعت آنها حرکت کند و درخواست الیوت را مبنی بر اینکه از آنها عقب نیافتد، نادیده می‌گرفت. با تنبیلی غذا می‌خورد و خوشحال بود. درباریکه نور خورشیدی که از میان شاخ و برگ درختان می‌تابید، دراز می‌کشید و غلت می‌زد.

راس با تاراحتی پرسید: «این رفتار لعنتی او دیگر چیست؟» آنها اوقات خوبی نداشتند.

الیوت گفت: «او دوباره یک گوریل شده است. گوریلها علفخوار هستند و تقریباً تمام روز را صرف خوردن می‌کنند. آنها جانوران بزرگی هستند و به غذای زیادی نیاز دارند.»

«خوب تو نمی‌توانی او را همگام با ما نگهداری؟»

«سعی می‌کنم. اما او دیگر به منهم توجیه نشان نمی‌دهد.» و او می‌دانست چرا. امی سرانجام به دنیاپی که برای پیتر الیوت مفهومی نداشت، بازگشته بود. جایی که خودش می‌توانست غذایش، پناهگاه‌اش و هر چیزی را که می‌خواست، پیدا کند. مونرو در حالیکه موقعیت را خلاصه می‌کرد، گفت: «مدرسه دیگر تعطیل است. اورا به حال خود بگذارید.» و گروه را به جلو هدایت کرد. بازیو الیوت را به شدت کشید و گفت: «به عقب نگاه نکن. فقط راه برو. به او محل نگذار.»

چند دقیقه به همین منوال گذشت.

الیوت گفت: «ممکن است دنیال ما نیاید.»

«به راهت ادامه بده، پروفسور. فکر می‌کردم تو همه چیز را در مورد گوریلها

می‌دانی.»

«بله همینطور است.»

«پس باید این را هم بدانی که در این قسمت جنگل، هیچ گوریلی وجود ندارد.»

الیوت سرش را تکان داد و گفت: «ولی او هر چه بخواهد، اینجا هست.»

«نه هر چه. در حالیکه هیچ گوریلی در اطراف او نیست.»

گوریلها مانند تمام جانوران نخستین پایه عالی تر، جانورانی اجتماعی بودند. آنها به صورت گروهی می‌زیستند و در تنها یعنی و راحت نبودند. در واقع بیشتر دیرینه‌شناسان به این نتیجه رسیده بودند که احتیاج به رابطه اجتماعی نیز مانند نیاز به رفع گرسنگی، تشنگی و خستگی، بسیار اهمیت داشت.

«ما گروه او هستیم. پس او دنبال ما خواهد آمد.»

چند دقیقه بعد، امی به سرعت خود را به آنها رسانده و از آنها جلو زد. سپس ایستاده به گروه و پیتر خیره شد.

مونرو گفت: «حالا باید اینجا امی. من ترا نوازش می‌کنم.» امی در جلوی مونرو دراز کشید و مونرو او را نوازش کرد.

«می‌بینی پرفسور؟ مسئله مهمی نبود.»

دیگر امی از گروه دور نشد.

اگر الیوت در مورد جنگل بارانی به عنوان موطن اصلی امی، احساس ناآرامی داشت، کارن راس در مورد این جنگل به صورت یک منبع زمین می‌نگریست. او تحت تأثیر زیبائیهای خیره کننده آن که می‌دانست یک اکو سیستم خارق العادة ساخته شده در خاک نیست، قرار نگرفت.

ملتهای توسعه یافته دنیا این واقعیت را درک نمی‌کردند. خاک جنگل در صورت پاک شدن، بسیار حاصلخیز بود. اما جنگلهای بارانی با سرعتی غیر قابل باور، ۵ هکتار در دقیقه، شبانه‌روز در حال پاکسازی شدن بودند. جنگلهای بارانی دنیا کمرنگی سیز را از ۶۰ میلیون سال پیش تا به حال به دور خط استوا تشکیل داده بودند. ولی انسان ۲۰ ساله آنها را پاکسازی کرده بود.

این عمل ویرانگرانه، زنگ خطری بود که راس دوست نداشت. او تردید داشت که آب و هوای دنیا در اثر این تغییر، دگرگون شده یا اکسیژن جو، کاهش یافته باشد. راس مایل بود هشدار دهد، و تحت تأثیر محاسبات دیگران قرار نداشت. تنها دلیل ناآرامی او این بود که جنگل درک نشده بود. میزان ۵۰ هکتار پاکسازی در دقیقه، مفهومش این بود که گونه‌های گیاهی و جانوری به میزان غیرقابل باوری، یعنی یک گونه در هر ساعت، در حال انقراض بودند. اشکال زیستی که طی میلیونها سال تکامل یافته بودند، طی چند دقیقه از بین می‌رفند. و هیچکس نمی‌توانست نتایج این ویرانگری حماقت‌آمیز را پیش‌بینی کند. انقراض گونه‌ها بسیار سریعتر از آنچه قابل تصور بوده، انجام می‌گرفت و افشاء لیست گونه‌های تحت خطر انقراض، فقط گوشده‌ای از این مصیبت بود. این بلا تمام گونه‌های جانوری از خسارات گرفته تا کرمها و بیدها، را تهدید می‌کرد.

واقعیت این بود که کل اکو سیستم‌ها، توسط انسان در حال از بین رفتن بود. و این اکو سیستم‌ها بیشتر اسرارآمیز و درک نشده بودند. کارن راس احساس می‌کرد در دنیایی کاملاً متفاوت با دنیای قابل استخراج منابع معدنی است، سرگردان شده است. اینجا محیط زیستی بود که در آن حیات گیاهی بر آن تسلط داشت. اندیشید عجیب نیست که مصریان آن را سرزمین درختان می‌نامیدند. جنگل بارانی محیط زیستی داغ را برای حیات گیاهی فراهم می‌آورد. محیط زیستی که در آن گیاهان غول پیکر از پستانداران، عالی تر بودند.

باربران کیکویا نسبت به جنگل واکنشی آنی داشتند. آنها شروع به جوک گفتن، خنده‌دن و بلندبلند صحبت کردن، نمودند. راس به کاهگا گفت: «بطور یقین آنها خوشحال هستند.»

«او، نه، آنها هشدار می‌دهند.»

«هشدار؟»

کاهگا توضیح داد که افراد صدا می‌کنند تا به بوفالوها و پلنگ‌ها هشدار

کنکو

دهند. «همچنین به تمبو^۱.» و به مسیر اشاره کرد.

«اینجا مسیر تمبو است؟»

کاهگا سرش را به علامت منفی تکان داد.

«تمبوها نزدیک اینجا زندگی می‌کنند؟»

«امیدوارم اینطور نباشد. تمبو، فیل است.»

«پس اینجا مسیر عبور آنهاست. ما فیلهای را خواهیم دید؟»

«شاید به و شاید خیر. امیدوارم نبینیم. آنها فیلهای خیلی بزرگ هستند.»

دیگر در این مورد بحث نشد. راس گفت: «به من گفتند اینها برادران تو هستند.»

«بله، همینطور است.»

«آه.»

«اما منظور شما این است که مادر ما یکی است؟»

«بله.»

«خیر.»

«شما برادران واقعی نیستید؟»

«چرا برادران واقعی هستیم. اما مادرمان یکی نیست.»

«پس چرا برادرید؟»

«چون در یک دهکده زندگی می‌کنیم.»

«با پدر و مادرتان؟»

«خیر. نه در یک دهکده.»

«در دهکده‌های مختلف؟»

«بله البته. ما کیکویا هستیم.»

راس گیج شده بود. کاهگا خندهد.

کاهگا پیشنهاد کرد جعبه الکترونیکی راس را که روی شانه‌اش انداخته بود،

روز ششم: لیکو

بگیرد. اما راس پیشنهاد او را رد کرد. راس در تمام مدت سعی داشت با هوستون تماس بگیرد. ظهر هنگام او موفق شد تصویر صافی دریافت نماید. احتمالاً به علت اینکه اپراتور مسدود کردن خط ارتباطی کنسرسیوم، برای ناھار رفته بود. او ترتیب محاسبه یک موقعیت زمانی دیگر را داد.

کنترل موقعیت زمانی: ۱۰:۰۳

آنها از کنترل موقعیت قبلی، یکساعت عقب‌مانده بودند. «باید سریعتر حرکت کنیم.»

مونرو گفت: «شاید تو ترجیح می‌دهی بپریم. ورزش خوبی است.» و سپس چون فهمید که خیلی خشن بوده، اضافه کرد: «بین اینجا و ویرونگا ممکن است اتفاقات زیادی روی دهد.»

صدای رعد و برق را از دور دست شنیدند و چند دقیقه بعد گرفتار باران استوایی شدند. طی یکساعت بعد باران به شدت می‌بارید. سپس همانطور که ناگهانی شروع شده بود، متوقف گشت. همه خیس شده بودند وقتی مونرو دستور توقف برای صرف غذا را داد، راس اعتراض نکرد.

امی کمی دور شد تا دنبال غذا برود. باربران آبگوشت کاری، با برنج پختند. مونرو، راس و الیوت با سیگار زالوها را از روی پاها یابان شان می‌سوزانند. زالوها از مکیدن خون باد کرده بودند. «من حتی متوجه آنها نشدم.»

مونرو گفت: «باران باعث می‌شود دردشان بیشتر گردد.» سپس به جنگل نگاهی انداخت.

«مسئله‌ای پیش آمده است؟»

«نه، چیزی نیست.» و سپس توضیح داد که چرا باید زالوها را بسوزانند. اگر آنها را می‌کشیدند تا از بدن جدا شوند، یک قسمت از سرشاران در گوشت باقی می‌ماند و عفونت می‌کرد.

کاهگا برایشان غذا آورد و مونرو با صدای آهسته پرسید: «بقیه حالتان خوب است؟»

«بله. حالتان خوب است، آنها نمی‌ترسند.»

«از چه؟»

مونرو گفت: «به غذا خوردن ادامه بده و سعی کن رفتار طبیعی باشد.»
البیوت با حالتی عصبی به اطراف نگریست.

مونرو آهسته گفت: «غذایت را بخور. توجهی نکن. نباید بدانند که متوجه
حضورشان شده‌ای.»

گروه چند دقیقه در سکوت به غذا خوردن ادامه داد. و سپس بوته‌های
نزدیک آنها کنار رفت و یک پیگمی از میان آن خارج شد.

رقصدۀ خداوند

او مردی بود با پوست قهوه‌ای روشن که حدود چهار و نیم فوت قد داشت. پارچه‌ای
به دورش بسته و تیر و کمانی به شانه‌اش آویزان بود. به افراد گروه نگاهی انداخت.
ظاهرًا می‌خواست ببیند رهبر آنها کیست.

مونرو ایستاد و چیزی به زمانی غیر از زبانی سواهیلی گفت. پیگمی پاسخ او را
داد. مونرو یکی از سیگارهایی را که برای سوزاندن زالوها استفاده کرده بودند، به او
داد. پیگمی آن را روشن نکرد. در عوض آن را در کيسه‌ای چرمی که به تیردان متصل
بود، انداخت. مکالمه‌ای کوتاه میان آنها صورت گرفت. چندین بار پیگمی به جنگل
اشاره کرد.

مونرو گفت: «او گفت که مرد سفید پوستی در دهکده آنها مرده است.» سپس
وسایلی را که شامل کیف کمکهای اولیه می‌شد، جمع کرد: «من باید عجله کنم.»
«ما نمی‌توانیم وقت را تلف کنیم.»

مونرو به او اخم کرد.

«بهرحال که مرد مرده است.»

مونرو گفت: «او کاملاً نمرده است.»

پیگمی به شدت سرش را تکان داد. پیگمی‌ها بیماری را به چند مرحله
 تقسیم می‌کردند. نخست شخص داغ می‌شد، سپس تب می‌کرد، سپس بیمار
می‌شد، بعد می‌مرد. سپس کاملاً می‌مرد و سرانجام برای همیشه می‌مرد.
از میان درختان سه پیگمی دیگر ظاهر شدند. «می‌دانستم او تنها نیست.
این بدبوختها هیچوقت تنها نیستند. از تنها سفر کردن بیزارند. بقیه مراقب ما بودند.

اگر حرکت خلافی مرتکب می‌شدیم، تیر به سوی ما پرتاب می‌شد. نوک قهوه‌ای
تیرها را می‌بینید؟ آنها سمی هستند.»

اما ظاهراً پیگمی‌ها نگران نبودند. حداقل نه تا وقتی که امی از میان درختان
ظاهر شد. سپس فریاد کشیدند و کمانهای خود را آماده کردند. امی ترسید و به طرف
پیتر دوید. روی او پرید و او را بغل زده سرتاپایش را گلی کرد.

پیگمی‌ها با یکدیگر مشورت کردند و در صدد بودند علت وجود امی را برای
خود تفسیر کنند. از مونرو سؤالات زیادی نمودند. سرانجام الیوت، امی را روی زمین
گذاشت و به مونرو گفت: «به آنها چه گفتی؟»

«آنها می‌خواستند بدانند که آیا گوریل متعلق به توست. من به آنها جواب
مثبت دادم. سپس پرسیدند که آیا تو با گوریل خویشاوندی داری. من گفتم نه. آنها
گفتند تو نباید زیاد گوریل را به خود بچسبانی زیرا موجب رنج تو خواهد شد.»

«چه رنجی؟»

«آنها گفتند وقتی گوریل بزرگ شد یا به جنگل می‌رود و قلب ترا می‌شکند و
یا ترا خواهد کشت.»

راس هنوز هم با رفتن به دهکده پیگمی‌ها، که چندین مایل دورتر، از ساحل
رودخانه لیکو^۱ قرار داشت، مخالف بود. «ما از خط زمانی خود عقب هستیم. و هر
دقیقه برایمان حیاتی است.»

برای اولین و آخرین بار طی سفر، مونرو کنترل خود را از دست داد: «گوش
کن، دکتر. اینجا محله‌های پائین شهر هوستون نیست. وسط کنگولعنی است. اینجا
حای محروم شدن نیست. ما دارو داریم. ممکن است آن مرد به این داروها نیاز
داشته باشد. نباید او را تنها گذاشت.»

راس گفت: «اگر ما به دهکده برویم، بقیه روز از دست خواهیم داد. اینکار ۹
تا ۱۰ ساعت ما را عقب خواهد انداخت. الان می‌توانیم وقت از دست داده را جبران
کنیم. ولی اگر بیشتر تأخیر کنیم، شانس جبران آن را از دست خواهیم داد.»

یکی از پیگمی‌ها به مونرو گفت. او سرش را تکان داد و چندین بار به راس نگاه کرد. سپس رویش را به طرف دیگران کرد.
«او می‌گوید که مرد سفید پوست بیمار، نوشته‌ای در جیش دارد.»
می‌خواهد نوشته را برای ما بکشد.»
راس به ساعتش نگریست آهی کشید.
پیگمی چوبی برداشت و بر روی زمین گل آسود شروع به کشیدن حروف کرد.
او به دقت حروف را نقاشی می‌کرد: ERTS (سازمان خدمات تکنولوژی ملّی زمین).»

پیگمی‌ها از میان جنگل راه نمی‌رفتند، بلکه یورتمه می‌رفتند. از روی شاخ^۱ برگها لبز می‌خوردند. از شاخه‌های اویزان برای پرش استفاده می‌کردند. گاه گاهن^۲ عقب نگاهی انداخته و سه سفید پوست را که با اشکال حرکت می‌کردند، می‌دلند. برای الیوت گذشتن از میان درختان بسیار مشکل بود. شاخ و برگ درختان به سر و صورت گیر کرده و آن را زخمی کرده بود. به سختی نفس می‌کشید و سه می‌کرد از پیگمی‌های کوتوله چست و چابک عقب نماند. راس هم وضع بهتر نداشت و حتی مونtro خسته شده بود.

سرانجام به نهری باریک و محوطه‌ای باز رسیدند. پیگمی‌ها روی صخ^۳ مکث کردند، چمباتمه زده و صورتشان را به طرف خورشید گرفتند. سه سفید پوست بر روی زمین پخش شدند. بنظر می‌رسید پیگمی‌ها را جالب یافتنند. پیگمی‌ها اولین ساکنان جنگل بارانی کنگو بودند. جنّة کوچک، رفتار غیری و چالاکی آنها، از قرنها پیش آنها را مشهور ساخته بود. پیش از چهار هزار سال پیش یک فرمانده مصری به نام هرکوف^۱، وارد جنگل بزرگ، غرب کوههای مون^۲ شده آنجا نژادی از مردان کوچک را یافت که برای خدایشان آواز می‌خواندند^۳. می‌رقصیدند. گزارش جالب هرکوف، حلقه‌ای از واقعیت را در برداشت و هرودوت^۴

سپس ارسسطو در این مورد که داستانها حقیقت داشته و افسانه نیست، یافشاری کردند. رقصندۀ‌های خداوند باگذشت قرنها، به صورت اسطوره درآمدند.
در اوخر قرن ۱۷، اروپائیها تردید داشتند که آیا این مردان کوچک دم دار، که قدرت پرواز از میان درختان را داشتند، به سرعت ناپدید شده و فیلهای را می‌کشند، واقعاً وجود داشتند یا نه. گاهی اوقات اسکلت شامپانزه‌ها را به جای اسکلت پیگمی‌ها می‌گرفتند. کولین ترنبال^۱ در یادداشت‌هایش اظهار داشت که بسیاری از عوامل افسانه‌ای در واقع حقیقت دارند. لنگی که آنها دور خود می‌بستند شبیه دم پنضر می‌رسید. پیگمی‌ها می‌توانستند خود را در میان درختان پنهان کنند و از نظر ناپدید گردند، و آنها همیشه فیلهای را شکار کرده و می‌گشتد.
پیگمی‌ها خنده کنان بلند شده و دوباره شروع به حرکت کردند. سه سفید پوست نیز آه و ناله کنان از جای برخاستند و آنها را دنبال کردند. نیم ساعت دیگر هم دویدند. در این مدت اصلاً توقف نکردند. الیوت بوی دود به مشامش رسید وارد محوطه بازی درکنار نهر شدند، جائی که دهکده قرار داشت.
او ده کلبه کوچک به ارتفاع^۲ ۴ فوت را دید که به طور نیم دایره قرار داشتند. ساکنان دهکده همه خارج از کلبه‌هایشان بودند. زنان قارچها را تمیز می‌کردند و یا کرم و لاک پشت را روی آتش سرخ می‌کردند. بچه‌ها مشغول بازی بودند. مردان در کنار کلبه‌ها نشسته و تنباقو دود می‌کردند.
با اشاره مونرو، آنها در کنار کمپ توقف کردند تا اینکه اجازه دخول به آنها داده شد. ورود آنها با هیجان زیادی همراه بود. بچه‌ها اطرافشان جمع شدند، مردان از مونرو و الیوت تنباقو می‌خواستند و زنان موهای بلوند راس را گرفتند و در مورد آن بحث می‌کردند. دختر کوچکی به میان پاهای راس خزید و به شلوارش نگاه می‌کرد. مونرو توضیح داد که زنان تردید دارند که این رنگ موی طبیعی اوست یا آن را رنگ کرده است.
راس گفت: «به آنها بگو که این رنگ طبیعی موی من است.»
مونرو با زنان صحبت کرد: «من به آنها گفتم که این رنگ موی پدر تو بوده است. ولی

یکی از پیغمبرها به مونزو گفت. او سرش را تکان داد و چندین بار به راس نگاه کرد. سپس رویش را به طرف دیگران کرد.
او می‌گوید که مرد سفید پوست بیمار، نوشته‌ای در جیش دارد. او می‌خواهد نوشته را برای ما بکشد.»
راس به ساعتش نگریست آهی کشید.
پیغمبیر چوبی برداشت و بر روی زمین گل آسود شروع به کشیدن حروف کرد.
او به دقت حروف را نقاشی می‌کرد: ERTS (سازمان خدمات تکنولوژی منابع زمین).»

پیغمبرها از میان جنگل راه نمی‌رفتند، بلکه یورتمه می‌رفتند. از روی شاخ و برگها لیز می‌خوردند. از شاخه‌های آویزان برای پرش استفاده می‌کردند. گاه گاهی به عقب نگاهی انداخته و سه سفید پوست را که با اشکال حرکت می‌کردند، می‌دیدند.
برای الیوت گذشتن از میان درختان بسیار مشکل بود. شاخ و برگ درختان به سر و صورت گیر کرده و آن را زخمی کرده بود. به سختی نفس می‌کشید و سعی می‌کرد از پیغمبرها کوتوله چست و چابک عقب نماند. راس هم وضع بهتری نداشت و حتی مونزو خسته شده بود.

سرانجام به نهری باریک و محوطه‌ای باز رسیدند. پیغمبرها روی صخره مکث کردند، چمباتمه زده و صورتشان را به طرف خورشید گرفتند. سه سفید پوست بر روی زمین پخش شدند. بنظر می‌رسید پیغمبرها را جالب یافتنند.
پیغمبرها اولین ساکنان جنگل بارانی کنگو بودند. جنه کوچک، رفتار غریزی و چالاکی آنها، از قرنها پیش آنها رامشهور ساخته بود. بیش از چهار هزار سال پیش، یک فرمانده مصری به نام هرکوف^۱، وارد جنگل بزرگ غرب کوههای مون^۲ شد. در آنجا نژادی از مردان کوچک را یافت که برای خدایشان آواز می‌خواندند و می‌رقصدیدند. گزارش جالب هرکوف، حلقه‌ای از واقعیت را در برداشت و هروdot^۳ و

سپس ارسسطو در این مورد که داستانها حقیقت داشته و افسانه نیست، یافشاری کردند. رقصندۀ‌های خداوند با گذشت قرنها، به صورت اسطوره درآمدند.
در اواخر قرن ۱۷، اروپائیها تردید داشتند که آیا این مردان کوچک دم دار، که قدرت پرواز از میان درختان را داشتند، به سرعت ناپدید شده و فیلهای را می‌کشند، واقعاً وجود داشتند یا نه. گاهی اوقات اسکلت شامپانزه‌ها را به جای اسکلت پیغمبرها می‌گرفتند. کولین ترنبل^۱ در یادداشت‌هایش اظهار داشت که بسیاری از عوامل افسانه‌ای در واقع حقیقت دارند. لئنگی که آنها دور خود می‌بستند شبیه دم بنظر می‌رسید. پیغمبرها می‌توانستند خود را در میان درختان پنهان کنند و از نظر ناپدید گردند، و آنها همیشه فیلهای را شکار کرده و می‌گشتند.

پیغمبرها خنده کنان بلند شده و دوباره شروع به حرکت کردند. سه سفید پوست نیز آه و ناله کنان از جای برخاستند و آنها را دنبال کردند. نیم ساعت دیگر هم دویدند. در این مدت اصلًا توقف نکردند. الیوت بوی دود به مشامش رسید وارد محوطه بازی در کنار نهر شدند، جائی که دهکده قرار داشت.
او ده کلبه کوچک به ارتفاع^۴ چهار دلیل که به طور نیم دایره قرار داشتند.
ساکنان دهکده همه خارج از کلبه‌هایشان بودند. زنان قارچها را تمیز می‌کردند و یا کرم و لاک پشت را روسی آتش سرخ می‌کردند. بچه‌ها مشغول بازی بودند. مردان در کنار کلبه‌ها نشسته و تنباکو دود می‌کردند.

با اشاره مونزو، آنها در کنار کمپ توقف کردند تا اینکه اجازه دخول به آنها داده شد. ورود آنها با هیجان زیادی همراه بود. بچه‌ها اطرافشان جمع شدند، مردان از مونزو و الیوت تنباکو می‌خواستند و زنان موهای بلوند راس را گرفتند و در مورد آن بحث می‌کردند. دختر کوچکی به میان پاهای راس خزید و به شلوارش نگاه می‌کرد. مونزو توضیح داد که زنان تردید دارند که این رنگ موی طبیعی اوست یا آن را رنگ کرده است.

راس گفت: «به آنها بگو که این رنگ طبیعی موی من است.»
مونزو با زنان صحبت کرد: «من به آنها گفتم که این رنگ موی پدر تو بوده است. ولی

مطمئن نیستم که آن را باور کرده باشند.» سپس به الیوت سیگار داد تا به مردان بدهد. آنها بسیار خوشحال شدند.

اقدامات مقدماتی انجام گرفت. آنها را به یک کلبه تازه ساخته شده در انتهای دهکده بردن، جایی که مرد سفید پوست در آنجا بود. آنها مرد کثیف ریشوی سی ساله‌ای را دیدند که جلوی در چهار زانو نشسته و به بیرون خیره شده بود. پس از یک لحظه الیوت تشخیص داد که مرد اختلال مشاعر پیدا کرده و هیچ حرکتی ندارد. راس گفت: «او خدای من او باب دریسکول^۱ است.»

مونرو پرسید: «او را می‌شناسی؟»

«او از زمین شناسان هیئت تحقیقاتی اول بود.» سپس در مقابل مرد خم شد و دستش را جلوی صورتش تکان داد. «بابی، من هستم، کارن. چه اتفاقی افتاده است؟»

دریسکول پاسخی نداد. حتی پلک هم نزد. همچنان به جلو خیره شده بود. یکی از پیگمی‌ها به مونرو چنین توضیح داد: «او چهار روز پیش به کمپ آنها آمد بود. وحشی شده و آنها مجبور شدند آرامش کنند. فکر می‌کردند تب آب سیاه گرفته است. بنابراین کلبه‌ای برایش ساختند و به او دارو دادند. او دیگر وحشی نبود. اکنون اجازه می‌داد به او غذا بدھند. حرف نمی‌زد. آنها فکر کردند شاید توسط افراد ژنال موگورو دستگیر شده است و یا کرو لال است.»

راس با وحشت رویش را برگرداند.

مونرو گفت: «فکر نمی‌کنم بتوان کاری برایش انجام داد. نه در چنین شرایطی. از لحاظ جسمی حالت خوب است، ولی...»

«من موقعیت را به هوسیتون گزارش می‌کنم. و آنها از کینشاسا کمک می‌فرستند.»

در تمام این مدت دریسکول هیچ حرکتی نکرد. الیوت خم شد تا به چشمانت نگاهی بیندازد و وقتی نزدیک شد، دریسکول بینی‌اش را بالا کشید - بدنش متقبض شد و با صدای بلند فریاد کشید.

الیوت ترسید و عقب رفت و دریسکول آرام گرفت و دوباره ساكت شد.
«جريان چه بود؟»

یکی از پیگمی‌ها آهسته به مونرو گفت: «او گفت شما بوی گوریل می‌دهید.»

۳- را گورا

دو ساعت بعد کاهگا و افرادش به آنها پیوستند یک پیگمی آنها را از جنوب گابوتو^۱ راهنمایی می‌کرد. همه آنها ورم کرده و اسهال و استفراغ گرفته بودند.

پیگمی‌ها اصرار ورزیده بودند تا برای شام بمانند و مونرو احساس کرده بود که چاره‌ای جز پذیرفتن ندارند. غذا سیب‌زمینی خلال شده وحشی شبیه مارچوبه، پیاز جنگلی و برگهای مانیوک وحشی بود و چند نوع قارچ نیز پخته بودند. کمی هم گوشت لاک پشت، جیرجیرک، کرم، قورباشه و مارسرو کردن.

این رژیم غذایی دو برابر گوشت گوساله پروتئین داشت، ولی برای کسانی که به آن عادت نداشتند، مطبوع نبود. خبرها نیز جالب نبود.

بنابر گفته پیگمی‌ها، افراد ژنال موگارو در ماکارا کمپ زده بودند. جایی که مونرو قصد داشت آنها را ببرد. عاقلانه بنظر می‌رسید که از آنها دوری جویند. «در این قسمت از کشور یا باید بکشی یا کشته شوی. بهتر است به آنها نزدیک نشویم.»

تنها مسیر باقیمانده به طرف غرب، به سوی رودخانه را گورا بود. مونرو به نقشه نگاهی انداخت و چهره در هم کشید و راس هم با دیدن صفحه کامپیوتر همین واکنش را نشان داد.

الیوت پرسید: «چه اشکالی دارد از رودخانه را گورا برویم؟»

مونرو گفت: «شاید هیچ چیز. بستگی به این دارد که باران آخر چقدر شدید بوده است.»

راس به ساعتش نگاهی انداخت: «ما اکنون ۱۲ ساعت تأخیر داریم. تنها راه ما این است که شب هنگام از رودخانه به راه خود ادامه دهیم.»
«بهرحال باید همینکار را کرد.»

کنگو

راس هرگز نشنیده بود که یک راهنمای هئیت، گروه را شب در یک منطقه جنگلی و ناشناخته هدایت کند. «جدا؟ چرا؟»

«چون از موانع پائین رودخانه، شب هنگام بهتر می‌توان عبور کرد.»

«چه موانعی؟»

«وقتی با آنها روپروشدم، خواهیم دید.»

یک مایل قبل از اینکه به راگورا برسند، غرس آب را از دور دست شنیدند. امی نگران شده و پرسید «چه آبی؟» بیوت سعی کرد او را آرام سازد، اما فایده‌ای نداشت. امی برخلاف ترسش از آب باید از رودخانه عبور می‌کرد.

وقتی به راگورا رسیدند، دریافتند که صدا از آبشار بزرگی در پائین مسیر می‌آمد. درست در پشت سر آنها. رودخانه پنجاه فوت پهنا داشت و گل‌آلو بود.

بیوت گفت: «زیاد هم بد نشد.»

«همینطور است.»

اما مومنو کنگو را خوب می‌شناخت. کنگو به عنوان چهارمین رودخانه بزرگ دنیا (بعد از نیل، آمازون و یانگتسه)، از بسیار جهات منحصر بفرد بود. این رودخانه چون مار در عرض آفریقا پیچیده بود. دوبار از خط استوا عبور می‌کرد. اول به سوی شمال، به طرف کیسانگانی^۱ می‌رفت و سپس به سوی جنوب، به طرف مباندا^۲ رهسپار می‌گشت. این مسیر رودخانه چنان جالب بود که صد سال پیش جغرافیادانان باور نمی‌کردند، واقعیت داشته باشد. چون رودخانه کنگو هم به سوی شمال و هم به سوی جنوب خط استوا جریان داشت، همیشه یک فصل بارانی جایی در مسیرش قرار داشت. رودخانه تحت تأثیر تغییرات فصلی، چون رودخانه‌های دیگر نبود. رودخانه کنگو هر ثانیه یک میلیون و پانصد هزار فوت مکعب آب را به اقیانوس اطلس می‌ریخت. جریانی بیشتر از هر رودخانه دیگر، بجز آمازون.

اما این خصوصیات رود کنگو را غیرقابل عبور ساخته بود. از هم گسیختگی جدی در قسمت پرآب حوضچه استانلى، در سیصد مایلی اقیانوس اطلس، شروع

روز ششم: لیکو

می‌شد. دو هزار مایل در داخل خشکی، در کیسانگانی، جایی که رودخانه هنوز یک مایل پهنا داشت، ایشار واجنبی^۱، عبور قایقهای را غیرممکن می‌ساخت. و در بالاتر در طول انشعابات، موانع بیشتر می‌شد. زیرا بالای کیسانگانی، انشعابات رودخانه بسرعت از سرچشمه به داخل جنگل، زمینهای مرتفع ساوانا در جنوب و کوههای مرتفع و پربرف ۱۶ فوتی راونزوری^۲، در مشرق، جریان داشت.

این انشعابات رودخانه یک سری تنگه‌ها را بجاید که خطرناکترین آنها که در روازه‌های جهنم نامیده می‌شدند، در کنگولو^۳ قرار داشتند. در اینجا رودخانه لوالابا^۴ قیف مانند شده و از تنگه‌ای به عمق نیم مایل و پهنای صد یارد عبور می‌کرد.

راگوار انشعاب کوچکی از لوالابا بود که در نزدیکی کیسانگانی به آن می‌پیوست. قبیله‌های اطراف رودخانه، آن را جادهٔ فربینده، می‌نامیدند. چون رودخانه راگورا بسیار متغیر بود. جنبه اصلی آن تنگه راگورا بود، یک برش سنگ آهکی به عمق دویست فوت در جایی که فقط ده فوت عرض داشت. تنگه راگورا یا یک منظره بسیار زیبا و یا یک کابوس آب‌جوش بود و این بستگی به مقدار ریزش باران داشت.

آبتو^۵، هنوز ۱۵ مایل با تنگه فاصله داشت. شرایط رودخانه در آن قسمت با شرایط رودخانه در تنگه تفاوت داشت. مومنو تمام اینها را می‌دانست. اما لزومی ندید که برای بیوت توضیح دهد. بخصوص که در آن هنگام بیوت با امی سرگرم بود.

امی با ناراحتی به افراد کاهگا که قایقهای زودیاک را باد می‌کردند، نگاه می‌کرد. آستین بیوت را کشید و خواست بداند: بالون برای چیست؟ بیوت پاسخ داد: «اینها قایق هستند.» «قایق» واژه‌ای بود که امی به سختی یاد گرفت. چون از آب متنفر بود، هیچ علاقه‌ای به قایق سواری نداشت.

1- Wagenia

2- Ruwenzori

3- Kongolo

4- Lualaba

5- Abutu

«چرا قایق؟»

«ما می خواهیم قایق سواری کنیم.»

در واقع افراد کاهگا قایقها را به لب آب هل می دادند و تجهیزات را بر روی قایقها بار می کردند.

اما پرسید: «چه کسی قایق سواری می کند؟»

«همه ما.»

اما یک لحظه دیگر به آنها نگریست. متأسفانه همه عصبی بودند. مونرو با صدای بلند دستوراتی می داد. مردان با شتاب کار می کردند. اما، چنانکه اغلب نشان داده بود، نسبت به رفتار اطرافیانش حساسیت داشت. الیوت همیشه بخاطر می اورد وقتی که اما اصرار داشت چیزی باعث ناراحتی ساراجنسون، یکی از همکاران الیوت، شده است. تا اینکه چند روز بعد او گفت که از شوهرش جدا شده است. اکنون الیوت مطمئن بود که اما متوجه نگرانی آنها شده است. «با قایق از آب عبور؟»

«عبور نه اما. قایق سواری می کنیم.»

«نه.»

«اما، مانمی توانیم ترا اینجا بگذاریم.»

او خود راه حلی پیدا کرد. «بقیه بروند. پیتر با من بماند.»

«متأسفم اما، منhem باید بروم. تو هم باید بیایی.»

«نه. اما نمی رود.»

«چرا، اما!» الیوت به سوی اثایه اش رفت و سرنگی را با یک شیشه تولالن از آن خارج کرد.

اما عصبانی پشتش را به آنها کرده و با مشت به زیر چانه اش می زد. راس با جلیقه های نجات نارنجی برای الیوت و اما به آنها نزدیک شد.

«مسئله ای پیش آمده؟»

«او حرف زشت می زند. بهتر است بدون او بروم.» راس نگاهی به اما انداخت و به سرعت از آنها دور شد.

اما نام پیتر را نوشت. سپس دوباره با مشت به زیر چانه اش زد. این عمل در زبان اشاره به معنای «کثافت» یا «آشغال»

بود، میمونها وقتی می خواستند به توالت بروند، از این واژه استفاده می کردند. پژوهشگران جانوران نخستین پایه هیچ تصوری در مورد منظور آنها از این حرکت نداشتند. اما می گفت: «پیتر کثافت است.»

تقریباً تمام جانوران نخستین پایه که با زبان اشاره آشنا بودند، ناسزا می گفتند و چندین واژه را برای ناسزا گفتن به کار می بردند. گاهی اوقات بنظر می رسید این واژه ها بطور تصادفی انتخاب شده اند. اما حداقل هشت جانور در آزمایشگاه های مختلف مستقل از این عملیات برای نشان دادن نارضایتی خود، استفاده می کردند. بنظر می رسید میمونها نیز، چون انسان، مدفوع را عبارت مناسی برای بیان خشم خود می دانستند.

او دوباره گفت: «پیتر کثافت.» الیوت دارو را دو برابر کرد. «اما...»

«پیتر کثافت. قایق کثافت. مردم کثافت.»

«اما، بس کن.» او نیز قیافه یک گوریل عصبانی را به خود گرفت. اینکار اغلب باعث آرام شدن اما می شد. ولی اینبار فایده ای نداشت.

«پیتر اما را دوست نداشت.»

«احمق نباش.» و با سرنگ آماده به او نزدیک شد. «پیتر اما را دوست دارد.»

اما پشتش را به او کرد و از او دور شد. سرانجام پیتر مجبور شد از تنفس گاز کربنیک استفاده کند و یک دارت به سینه اما شلیک نماید. الیوت در طی سالهایی که با اما بود فقط سه یا چهار بار از آن استفاده کرده بود. اما دارت را با حالتی اندوهگین از سینه اش خارج ساخت «پیتر اما را دوست نداشت.»

الیوت گفت: «متأسفم، اما.» و به سوی او دوید. اما روی دستان الیوت از حال رفت.

اما به پشت روی دومین قایق قرار گرفت. به آرامی نفس می کشید. پیتر نزدیک او بود. در جلو الیوت مونرو را دید که در قایق اول قرار گرفته و گروه را راهنمایی می کند.

مونرو افراد را در دو قایق نفره قرار داده بود. مونرو در جلو و الیوت، راس و

اما در قایق دوم به فرماندهی کاهگا بودند. چنانکه مونرو گفت، قایق دوم از بدشانسی‌های احتمالی آنها، در آمان بود.

اما در دو ساعت اول، هیچ بدشانسی با آنها نبود. تجربه‌ای بسیار آرام بود. در قایق نشسته و به جنگل دو طرف رودخانه، در سکوتی عجیب، نظاره می‌کردند. بسیار گرم بود. راس دستانش را داخل آب گل آورد که کاهگا او را از اینکار بازداشت.

«هرجا آب باشد، مامبا^۱ نیز هست.»

کاهگا به ساحل گل آورد رودخانه، جایی که کروکودیلهای در نور آفتاب لمیده بودند و قصد نزدیک شدن به آنها را نداشتند، اشاره کرد. گاهی یکی از کروکودیلهای بزرگ خمیازه می‌کشید و دهانش را باز می‌کرد. اما بیشتر آنها توجهی به قایق نداشتند.

الیوت نگران بود. او اغلب در فیلمها دیده بود که کروکودیلهای در اولین قایق حمله می‌کنند. «آنها قصد ندارند به ما حمله کنند؟»

کاهگا گفت: «هوا خوبی گرم است، کروکودیلهای همیشه در هوای گرم می‌خوابند. آنها فقط وقتی هوا خنک شود، صبح زود یا شب، شکار می‌کنند.»
الیوت پرسید: «چرا مونرو نگران است؟ او از حمله کروکودیلهای نگران است؟»
«نه.»

«پس چی؟»

«بعد از تنگه.»

اکنون رودخانه را گورا پیچیده و آنها صدای غرش آب را شنیدند. الیوت احساس کرد که قایقهای سرعت گرفتند. کاهگا فریاد کشید: «محکم بنشینید.»
آنها وارد تنگه شدند.

الیوت خسته و کوفته بود. احساسات مختلفی در او به وجود آمده بود: آب گل آورد که در زیر نور خورشید می‌جوشید، حرکات تند قایقشان، و بالا و پائین رفتن قایق

مونرو در جلوی آنها که بنظر می‌رسید به طور معجزه‌آسایی از امواج جان سالم بدر می‌برد.

آنها انقدر سریع حرکت می‌کردند، که اطراف را نمی‌دیدند. هوای داغ مرطوب و آب گل آورد که به اطراف آنها می‌پاشید.

همه چیز خیلی سریع روی داد.

در جلو قایق مونرو اغلب از دید آنها پنهان و پشت امواج خروشان آب گم می‌شد. صدای غرش امواج به دیوارهای صخره‌ای دو طرف تنگه می‌خورد و می‌بیچید. در عمق تنگه، جایی که نور آفتاب بعدازظهر بدان نمی‌تابید، قایقهای از یک جهنم واقعی عبور می‌کردند. مسیری که از میان دیوارهای صخره‌ای می‌گذشت و تاب می‌خورد. افراد فریاد می‌زدند ناسزا می‌گفتند و با پاروهایشان از برخورد با دیوارهای صخره‌ای جلوگیری می‌کردند.

اما به پشت دراز کشیده و با حرکات قایق به پهلو غلت می‌خورد. الیوت می‌ترسید به داخل آب بیفتند. حال راس نیز بهتر از او نبود. مرتب می‌گفت: «خدای من، خدای من.»

طبیعت نقشه‌های دیگری نیز برای آنها داشت. حتی در قلب خروشان و جوشنده تنگه، ابرهای سیاهی از پشه‌ها دور سرshan می‌چرخیدند و آنها را نیش می‌زدند. ظاهرآ در میان چنین آبهای خروشان نباید پشه‌ای وجود داشته باشد، ولی وجود داشت. قایقهای همچنان به حرکت ادامه می‌دادند و با تاریک شدن هوا، افراد باشدت سعی می‌کردند پشه‌ها را از خود دور کنند.

ناگهان رودخانه پهن شد، آب گل آورد آرام گرفت و دیوارها از هم جدا شدند. رودخانه بار دیگر آرام شد. الیوت احساس خستگی می‌کرد، نور خورشید در حال غروب را روی صورتش احساس می‌کرد.

«بالاخره عبور کردیم.»

«تا اینجا بله. اما ما کیکویاها عقیده داریم که هیچکس از زندگی جان سالم

بدر نمی‌برد. حالا موقع استراحت نیست.»

راس گفت: «بله من هم حرف او را قبول دارم.»

یکساعت دیگر همچنان به آرامی پیش می‌رفتند، دیواره صخره‌ای کوتاهتر و از آنها دورتر شده بود. تا اینکه سرانجام بار دیگر در جنگل بارانی آفریقا بودند. چنان بود که گویی تنگه راگورا هرگز وجود نداشت. الیوت پیراهن خیس خود را از تن بیرون آورد و یک پلوور پوشید. زیرا هوای عصر سرد بود امی خرناس می‌کشید. روی او هم یک حوله انداختند تا سردش نشود. راس تجهیزات مخابراتی را کنترل کرد تا از کارکردن آنها مطمئن شود. وقتی کارش تمام شد، خورشید غروب کرده و هوا تاریک می‌شد. کاهگا یک تفنگ را از داخل اثاثیه بیرون آورد.

الیوت پرسید: «این برای چیست؟»
«کبیکو^۱. نمی‌دانم معادل آن در انگلیس چیست.» سپس با صدای بلند چیزی از موژرو پرسید.

موژرو گفت: «اسب آبی.»
«آنها خطرناک هستند؟»

«در شب امیدوارم اینطور نباشد. اما فکر می‌کنم بله.»

قرن بیستم، قرن مطالعه بر روی حیات وحش بود که نظریات قدیمی را در مورد جانوران تغییر داد. اکنون معلوم شد که آهی آرام در واقع در یک اجتماع خشن از هم نواعنش می‌زیست، در حالیکه گرگ وحشی به خانواده‌های آرام تعلق داشت. و شیر آفریقا، سلطان مغورو جانوران، جانوری لاشخور بوده، در حالیکه شغال منفور مناسب سلطان شدن بود (دهها سال، مشاهده‌گران شیرها را در حال خوردن لاشه حیوانات مشاهده کردند که شغالها در اطراف پرسه می‌زدند تا نوبت آنها شود. تازه چند سالی بود که با مشاهدات دقیق‌تر دانشمندان متوجه شدند که در واقع شغالها شکار می‌کنند و شیر تبل از شکار آنها استفاده می‌کند. این کشف با کشف دیگری در مورد شیرها همراه بود. شیرها بسیار خسیس و دمدمی بودند، در حالیکه شغالها ساخت اجتماعی کاملتری داشتند. نمونه دیگری از تبعیض انسانها نسبت به دنیای

طبیعی حیوانات.)

اما اطلاعات در مورد اسبهای آبی کامل بود «اسب رودخانه» هرودوت بزرگترین پستاندار آفریقا پس از فیل بود. اما عادت او مبنی بر دراز کشیدن روی آب، در حالیکه فقط چشمان و سوراخ بینی اش از آب خارج بود، مطالعه آن را مشکل می‌ساخت. اسبهای آبی دور یک اسب آبی نرا اجتماع می‌کردند. اسب آبی نر بالغ چندین ماده دور خود داشت و از هر کدام چندین بچه، یعنی یک گروه هشت تا ۱۴ تفری.

برخلاف ظاهر گوشتالو و خوش اخلاق، آنها می‌توانستند حمله‌ای شدید و ناگهانی نمایند. از اسب آبی نر باید دوری می‌شد. او ۱۴ فوت طول و حدود ده هزار پاند وزن داشت. با سرعتی عجیب حرکت می‌کرد و چهار عاج کندش در واقع خنجر تیزی در ده طرفش بودند. اسب آبی به وسیله حرکت دهان غار مانند بزرگش به اطراف حمله می‌کرد. و برخلاف بیشتر جانوران، جنگ میان اسبهای آبی نر، اغلب منجر به مرگ جانور دیگر در اثر زخمهای عمیق می‌شد.

این جانور برای انسان نیز خطرناک بود. در نواحی رودخانه‌ای جایی که گلهای از آنها وجود داشت، نیمی از بومیان در اثر حمله اسبهای آبی جان می‌سپردن. فیلهای و گریه‌های شکاری بقیه مرگ و میرها را تشکیل می‌دادند. اسبهای آبی گیاهخوار بوده و شب هنگام به ساحل می‌رفتند و مقدار بسیار زیادی علف می‌خورند. اسب آبی که از آب خارج می‌شد، بسیار خطرناک بود. هر کسی که بین یک اسب آبی به خشکی آمده و رودخانه قرار می‌گرفت، مورد حمله قرار گرفته و دیگر باز نمی‌گشت تا تجربه خود را تعریف کند.

اما وجود اسبهای آبی برای اکولوژی رودخانه‌ای آفریقا، لازم بود. مدفوع آنها باعث حاصلخیزی زمینهای اطراف رودخانه شده، و نیز به ماهیهای رودخانه‌ای و سایر موجودات داخل آب فرصت حیات می‌داد. بدون اسبهای آبی، رودخانه‌های آفریقا عقیق گشته و بی‌ثمر می‌شوند.

در مورد اسبهای آبی این اطلاعات وجود داشت و یک مطلب دیگر در مورد آنها این بود که اسبهای آبی به شدت از منطقه خود دفاع می‌کردند. بدون استثنای اسبهای آبی نر در مقابل هر مهاجمی از رودخانه خود دفاع می‌کردند، و چنانکه در

بسیاری موارد گزارش شده بود، مهاجمین، شامل سایر اسبهای آبی، کروکودیلها و قایقهانیز می‌شدند. قایقهایی که انسانها در آن بودند.



(۹) هفتم - موکنگو

۱۹ آوریل ۱۹۷۹

۱- کیبوکو

تصمیم مونزو در مورد حرکت در شب، دو علت داشت. اول او امیدوار بود تا از فرصت حداکثر استفاده را نماید. چون در تمام طرحهای کامپیوتر شب برای استراحت در نظر گرفته شده بود. و راندن قایق در زیر نور خورشید، هیچ تلاشی را لازم نداشت. افراد می‌توانستند بخوابند و قایق به حرکت خود ادامه می‌داد.

علت مهمتر این بود که او امیدوار بود که اسبهای آبی را گورا، که به راحتی می‌توانستند قایقهای بادی آنها را خراب کنند، در آمان باشند. در طی روز اسبهای آبی در رودخانه بودند و نرها به هر قایقی که عبور می‌کرد، حمله می‌کردند. شب هنگام وقتی که جانوران برای استراحت به ساحل می‌رفتند، گروه می‌توانست آرام از رودخانه عبور کند.

نقشهٔ زیرکانه‌ای بود، اما به یک دلیل غیر قابل پیش‌بینی با مشکل روپروردند. پیشرفت آنها در رودخانه بسیار سریع بود. ساعت ۹ شب بود که به او بین منطقهٔ اسبهای آبی رسیدند. اسبهای آبی هنوز در آب بودند و موقع غذا خوردنشان نشده بود. اسبهای آبی حتماً به آنها حمله می‌کردند. آنهم در تاریکی.

رودخانه پیچ خورد و به یک سری انحنایها رسید. در هر پیچ یک حوضچه بود که کاهگاگفت محل اجتماع اسبهای آبی است. و به علفهای ساحل اشاره کرد که بسیار کم بودند.

کاهگا گفت: «به زودی.»

صدای آهسته‌ای شنیدند. همچون صدای پیرمردی بود که گلویش را صاف می‌کرد. مونرو در قایق جلویی خود را جمع و جور کرد. آنها به انتنای دیگری رسیدند. دو قایق اکنون ده یارد با یکدیگر فاصله داشتند. مونرو تفنج خود را آماده کرد.

صدا یکبار دیگر هم شنیده شد. این بار به صورت گروهی. کاهگا پارو را در آب فرو برد. پارو به کف آب خورد. آن را بیرون کشید. فقط

سه فوت پارو خیس بود. «عمیق نیست.»

«این بد است؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

به پیچ بعدی رسیدند و الیوت نیم دوجین اسب آبی را دید که نزدیک ساحل در آب بودند. سپس یکی از آنها از آب بیرون آمد و اوجنه غول پیکر او را که در آبهای کم عمق ایستاده بود، دید. اسب آبی به سوی قایق مونرو رفت.

مونرو شلیک کرد. الیوت در نور تاریک و روشن دهان بزرگ و چهار دندان اسب آبی را دید. سر جانور به سرعت حرکت می‌کرد و او می‌غیرید. سپس در ابری از گاز زرد رنگ شعله منیزیم که مونرو شلیک کرده بود، احاطه شد. گاز به طرف آنها آمد و چشمانتشان را سوزاند.

راس گفت: «او از گاز اشک آور استفاده کرد.»

قایق مونرو به حرکت ادامه داد. اسب آبی نر با غرشی از درد به داخل آب فرو رفت و از دید آنها نیهان شد. در قایق دوم، آنها اشک چشمهاشان را پاک کرده و با چشم او را دنبال کردند. در بالای سرشنan، ابر منیزیم از بین رفت.

«شاید کارش ساخته شده است.» اسب آبی دیگر دیده نشد. آنها در سکوت به راه خود ادامه دادند.

ناگهان جلوی قایق بالا رفت. اسب آبی غرشی کرد و راس جین کشید. کاهگا عقب رفت و تفنجش را در هوا گرفت. قایق به پائین افتاد و آب همه جا پاشید. الیوت بلند شد تا نگاهی به امی بیندازد و خود را در مقابل دهان بزرگ و نفس داغ اسب آبی دید. دهان پائین آمد و در لبه‌های قایق فرو رفت! قایق سوراخ و باد آن در حال خارج شدن بود.

دهان دوباره باز شد، اما در این هنگام کاهگا روی پا بلند شده و شلیک کرد. و اسب آبی داخل آب فرو رفت. قسمت راست قایق خوابیده بود و همچنان باد از آن خارج می‌شد. الیوت سعی کرد سوراخ را با دستانش بینند. اما فایده‌ای نداشت. طی چند دقیقه قایق در آب فرو می‌رفت.

در پشت سرشنan اسب آبی نر با سرعت به دنبال آنها می‌آمد و از خشم می‌غیرید.

کاهگا فریاد زد: «محکم بنشینید.» و دوباره شلیک کرد. باز هم اسب آبی پشت ابرگازی ناپدید شد. قایق به پیچ دیگری رسید. وقتی ابرگازی محو شد، اثری از اسب آبی نبود. آنها دوباره به میان تاریکی فرو رفتند. همچنانکه قایق درون آب فرو می‌رفت، الیوت امی را گرفته بود. آنها تا زانو درون آب گل آلود فرو رفته بودند. سعی کردند قایق را به خشکی ببرند. در قایق جلویی، مونرو پاروزن را به طرف آنها آمد، قایق را بررسی کرد و اظهار داشت که قایق دیگری باد کرده و به راهشان دامه دهند ولی اول باید کمی استراحت می‌کردن. همه در زیر نور ماه دراز کشیده و مشغول دور کردن پشه‌ها شدند.

استراحتشان با صدای غرش یک موشک زمین به هوا، بهم خورد. انفجاراتی در آسمان در بالای سرشنan روی داد. با هر انفجار ساحل رودخانه قرمز می‌شد.

مونرو گفت: «افراد موگارو هستند.» و عینک دید شب را زد. الیوت در حالیکه به آسمان می‌نگریست، پرسید: «به چه چیزی شلیک می‌کنند؟»

مونرو گفت: «شاید به سوی هواپیما.» امی بازوی مونرو را گرفت و گفت: «پرنده‌ها آمدند.» اما صدای هواپیما شنیده نمی‌شد. فقط صدای انفجارها می‌آمد. «فکر می‌کنید او چیزی شنیده است؟» «حس شنوابی او خیلی حساس است.» سپس صدای هواپیما را که از جنوب نزدیک می‌شد شنید. وقتی هواپیما

در دید قرار گرفت، دیدند که می پیچید و از میان گلوله های آتش ما نور می دهد.
 «حرامزاده های بد بخت سعی می کنند از وقت استفاده کنند. هواپیمای ژاپنی هاست. هواپیمای تدارکاتی کمپ ژاپنی ها.»
 همچنانکه به آسمان خیره شده بودند، هواپیما به سمت چپ و راست می چرخید و یک مسیر زیگزاگی را از میان آتش گلوله ها می پیمود.
 «حتماً خیلی ترسیده اند. حساب این را نمی کردند.»
 الیوت با سرنشیان هواپیما احساس همدردی کرد. آنها را مجسم می کرد که به هنگام شلیک موشکها از پنجره به بیرون می نگریستند. آیا به ژاپنی با هم صحبت می کردند و آرزو می کردند که هرگز به این سفر نیامده بودند؟
 یک لحظه بعد، هواپیما به سوی شمال رسپار شده از دید آنها خارج گشت.
 موشک آخری هم شلیک شد. اما به داخل جنگل رفت و پس از چند لحظه صدای انفجار به گوش رسید.
 مونرو ایستاد و گفت: احتمالاً از خطر گریختند. ما هم بهتر است حرکت کنیم.
 و به زبان سواهیلی دستور داد که راه بیفتند.

۲ - موکنکو

الیوت می لرزید. زیپ نیم تن خود را بالا کشید و منتظر شد تا طوفان متوقف شود. آنها زیر درختان همیشه سبز در ارتفاع ۸ هزار فوتی در دامنه های کوه موکنکو قرار داشتند. ساعت ده صبح بود. درجه حرارت ۳۸ درجه فارنهایت بود. پنج ساعت قبل از رودخانه خارج شده و صعود خود را آغاز کردند.

در کنار او، امی به دانه های سفید شبیه توب گلف که بر روی علفها می ریخت، خیره شده بود. او قبل از هرگز تگرگ ندیده بود.
 «اینها چیست؟»

«تگرگ.»

«پیتر آنها را متوقف.»

«کاش می توانستم، امی.»

امی کمی به تگرگها نگاه کرد و سپس آهی کشیده گفت: «امی می خواهد به

خانه برود.»

او شب پیش هم در مورد رفتن به خانه صحبت کرده بود. با وجود اینکه اثر تورالن رفته بود، باز هم ناراحت و بیحال بود. الیوت کمی غذا به او پیشنهاد کرد. گفت که شیر می خواهد. البته او می دانست که شیر ندارند. سپس موز خواست. کاهگا یک خوشه موز ترش جنگلی با خود داشت. امی روز قبل همه آنها را بدون هیچ اعتراضی خورده بود. اما اکنون آنها را در آب انداخت و گفت که موز واقعی می خواهد.
 وقتی الیوت به او گفت که موز واقعی ندارد، امی باز هم تکرار کرد که می خواهد به خانه برود.

«اکنون نمی توانیم به خانه بروم، امی.»

«امی گوریل خوبی است. پیتر او را به خانه ببرد.»

امی همیشه الیوت را در خدمت خود می دید. همیشه الیوت به حرف او گوش می داد. الیوت اکنون نمی دانست چگونه به او بفهماند که کاری از دستش ساخته نیست و قصد تنبیه او را نداشت.

در واقع همه آنها بی حوصله شده بودند. هر یک از افراد می خواست از گرامای شدید جنگل بارانی رهایی یابد. اما اکنون که در حال صعود از موکنکو بودند، گرفتار تگرگ شدند. هیجان آنها بسرعت فرو نشسته بود. راس گفت: «یا حضرت مسیح از شر اسبهای آبی خلاص شده و گرفتار تگرگ شدیم.»

تگرگ متوقف شد. مونرو گفت: «بهتر است حرکت کنیم.»

تا سال ۱۹۳۳ هیچکس از موکنکو صعود نکرده بود. در سال ۱۹۰۸ یک گروه آلمانی تحت فرماندهی رانک^۱ گرفتار طوفان شدند و برگشتد. یک گروه بلژیکی در سال ۱۹۱۳ به ارتفاع ده هزار فوتی صعود کردند ولی راهی برای رسیدن به قله نیافتند. و گروه آلمانی دیگری در سال ۱۹۱۹، وقتی دو تن از اعضاء گروه سقوط کرده و کشته شدند، مجبور به بازگشت شدند. آنها تا ارتفاع ۱۲ هزار فوتی بالا رفته بودند! صعود از کوه موکنکو راحت نبود. پس از سال ۱۹۴۳ مسیر جدیدی در

جنوب شرقی کشف شد که بسیار کند ولی بی خطر بود و همین مسیر بود که بیشتر کوهنوردان از آن استفاده می کردند!

در ارتفاع ۹ هزار فوتی جنگل کاچ ناپدید شده به محظوظ باز و مه آلودی رسیدند. لایه هوا در این قسمت نازک بود و اغلب مجبور می شدند برای استراحت توقف کنند. مونرو حوصله شکایت افراد را نداشت. «چه انتظاری داشتید؟ کوهستان است دیگر.» از دست راس هم ناراحت بود. بینظر می رسید او خیلی زود خسته می شد. «پس جدول زمانی ات چه شد؟ هنوز به قسمتهای سخت آن نرسیده ایم. تا ارتفاع یازده هزار فوتی هیچ چیز جالبی وجود ندارد. اگر الان حرکت نکنیم قبل از غروب به قله نمی رسیم. و این بدان معناست که یک روز کامل را از دست داده ایم.» سرانجام راس، در حالیکه روی زمین می نشست تا نفس تازه کند، گفت: «من اهمیتی نمی دهم.»

«درست مثل همه زنها.» مونرو این عبارت را با خشم گفت و در حالیکه راس به او خیره شده بود، خندید. مونرو به آنها اهانت می کرد، آنها را مسخره می کرد، تشویق می کرد و به گونه ای به حرکت وامی داشت.

در ارتفاع ده هزار فوتی، علفها از بین رفته و زمین خزه ای نمودار شد. هوا به شدت سرد شده بود. از آنجا تا قله هیچ پوششی بر روی زمین وجود نداشت. به همین علت بود که مونرو اصرار داشت به حرکت خود ادامه دهندا و نمی خواست در این سرآشیبی لخت دچار طوفان شوند.

در ارتفاع ۱۱ هزار فوتی خورشید کمرنگ شد. آنها توقف کردند تا دومین لیزر هدایتی را برای سیستم لیزر سازمان، نصب کنند. راس اولین لیزر را در چند مایلی جنوب آن روز صبح نصب کرده بود. اینکار نیم ساعت وقت او را گرفته بود.

نصب لیزر دوم سخت تر بود. چون باید با لیزر اول هماهنگ می شد. برخلاف عملیات مسدودسازی الکترونیکی، باید تجهیزات ارتباطی برای فرستادن و دریافت پیام با هوستون، وصل می شدند. با وجود اندازه کوچک لیزر (دستگاه به اندازه یک مداد پاک کن بود که بر روی یک سه پایه فولادی کوچک نصب شده بود) در واقع کاربرد بسیار وسیعی داشت. دو لیزر بر روی کوه آتشفشاری چنان قرار گرفتند که شعاعها یشان از میان جنگل عبور کند. و اگر محاسبات راس درست بود، محل تقاطع

شعاعهای آنها مستقیماً بر روی شهر زینج بود.

الیوت پرسید که نصب آنها به کنسرسیوم کمک می کند تا مسیر خود را پیدا کنند. راس گفت نه «فقط در شب که آنها در حال حرکت نیستند. طی روز آنها نمی توانند ارتباط ما را مسدود نمایند. این حسن این سیستم است.»

به زودی بوی گوگرد به مشامشان رسید. اکنون ۱۵۰۰ فوت تا قله فاصله داشتند. در اینجا هیچ سبزی وجود نداشت فقط صخره ها بود که در بعضی از نقاط از برف زرد شده در اثر دود و گوگرد، پوشیده شده بود. آسمان صاف و آبی تیره بود. آنها منظره زیبای جنوب ویرونگا، بلندترین قله نیراگونگو^۱ را می دیدند که از میان جنگل کنگو سر برافراشته و زیر آن موکنکو در مه فرو رفته بود.

هزار فوت آخر، مشکلترين قسمت، بخصوص برای امی بود. او مجبور بود پاهای برهنه اش را بر روی صخره های تیز بگذارد. در ارتفاع ۱۲ هزار فوتی، زمین پر از سنگریزه های نرم آتشفشاری بود. در ساعت ۵ بعد از ظهر به قله رسیدند و به حفره مواد مذاب که هشت مایل قطر داشت و دود از آن بر می خواست، رسیدند. الیوت از دیدن صخره سیاه و ابر خاکستری بخار ناراحت شد. مونرو گفت: «تا شب باید صبر کنیم.»

آن شب گدازه ها به صورت تکه های سرخ داغ به بیرون می پریدند. در لبه دهانه، چادرهای کوچک آنها، گدازه ها را منعکس می کرد. در غرب ابرهای پراکنده که در نور ماه نقره ای رنگ بنظر می رسیدند، دیده می شدند و زیر آنها جنگل کنگو تا دور دست ادامه داشت. آنها شعاعهای سبز لیزر را می دیدند که بر روی جنگل سیاه می تابید. اگر خوش شانس بودند فردا به نقطه تقاطع شعاعها می رسیدند.

راس تجهیزات مخابراتی را وصل کرد تا پیامی به هوستون مخابره کند. پس از ۶ ساعت تأخیر همیشگی، سیگنال مستقیماً به هوستون فرستاده شد. بدون اینکه احتیاجی به رمزیابی یا روش های دیگر خنثی کننده باشد. مونرو گفت: «لعلتی.»

الیوت پرسید: «منظورت چیست؟»

«کنسرسیوم دیگر خط ارتباطی ما را با هouston مسدود نمی‌کند.»

«خوب اینکه خوب است.»

راس در پاسخ او گفت: «نه خیلی هم بد است. احتمالاً اکنون باید آنها در محل باشند و الماسها را پیدا کرده باشند.» سپس سرش را تکان داد و صفحه ویدیو را تنظیم کرد.

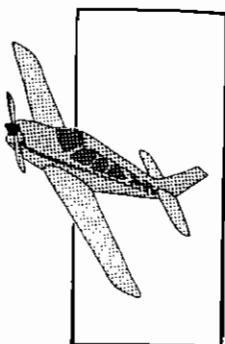
هouston تأیید می‌کند که کنسرسیوم احتمالاً ساعت یک در محل زینج هستند. ریسک دیگری نکنید. موقعیت نامید کننده است.

«نمی‌توانم باور کنم. همه چیز تمام شد.»

مونرو گفت: «خسته هستم.»

«لعنت بر آنها.»

آنها که همگی بسیار خسته بودند، خیلی زود به رختخواب رفتند.



(و) هشتم - کانیاماگووا

۲۰ ژوئن ۱۹۷۹

۱- پائین آمدن از کوه

صبح ۲۰ ژوئن همه دیر از خواب بیدار شدند. سر فرصت صبحانه خوردند و غذا پختند. در آفتاب به استراحت پرداختند و با امی بازی کردند. امی از این توجه غیرمنتظره آنها بسیار خوشحال بود. ساعت از ده گذشته بود که پائین آمدن از کوه را آغاز کردند.

چون دامنه‌های موکنکو عمودی و عبور از آن غیرممکن بود، آنها راهی را از داخل دهانه آتشفسانی پردوود به عمق نیم مایل اختیاب کردند. مونرو در جلو می‌رفت. و یکی از بارها را بر روی سرش حمل می‌کرد. آساری^۱ قویترین باربر، باید امی را حمل می‌کرد، زیرا سنگها بسیار داغ بودند و امی نمی‌توانست با پای برهنه از روی آنها عبور کند.

امی ترسیده بود و فکر می‌کرد آنها دیوانه شده‌اند که از چنین مسیری عبور می‌کنند. الیوت هم با او موافق بود. حرارت بسیار شدید بود، وقتی که به دریاچه مذاب نزدیک شدند، دود مواد مذاب چشمان و بینی آنها را سوزاند. صدای قلقل مواد مذاب را می‌شنیدند.

سپس به جایی رسیدند که ناراجما^۲، «چشمان شیطان» نام داشت. یک گندب طبیعی به ارتفاع ۱۵ فوت و آنقدر براق، که بنظر می‌رسید داخل آن را برق

زدهاند. از داخل گند، نسیم تازه‌ای می‌وزید، و آنها جنگل سبز را در زیر آن مشاهده کردند. آنها زیر گند توقف کردند تا کمی استراحت کنند و راس سطح براق داخل گند را مورد بررسی قرار داد. بخشی از یک لوله مواد مذاب بود که در یکی از فورانهای قبلی تشکیل شده بود. بدنه اصلی لوله از بین رفته و فقط گند آن باقیمانده بود. مونرو گفت: «آن را چشم شیطان می‌نامند، چون طی فوران آتشفشن، از پائین چون یک چشم قرمز بنظر می‌رسد.»

آنها از چشم شیطان از یک منطقه مرتفع، به سرعت پائین رفتند و از آنجا از عرض یک ناحیه جریان مواد مذاب اخیر، عبور کردند. در اینجا با دهانه سیاه زمین سوخته به عمق ۵ تا ۶ فوت، مواجه شدند. اولین اندیشه مونرو این بود که ارتش زیر از این قسمت برای تمرین خمپاره استفاده می‌کند. اما وقتی با دقت بیشتری به بررسی پرداخت، فهمید که قسمتهاش سوخته شده به سنگها چسبیده‌اند و چون شاخکهایی از دهانه آتشفشن امتداد یافته‌اند. مونرو هرگز چنین چیزی ندیده بود. راس آتن خود را نصب کرد و با هوستون تماس گرفت. خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید.

وقتی که او اطلاعات را بر روی صفحه کوچک کامپیوتر مور می‌کرد، افراد مشغول استراحت شدند. مونرو گفت: «از آنها چه می‌برسی؟»
«تاریخ آخرین فوران کوه موکنکو و آب و هوای منطقه. در ماه مارس بود. تو کسی را به اسم سیمانز می‌شناسی؟»
الیوت گفت: «بله. تام سیمانز طراح برنامه‌های کامپیوتری پروره‌ای است.
چرا پرسیدی؟»

«یک پیام از طرف او برای توست.»
الیوت جلو آمد. پیام این بود: پیام از سوی سیمانز برای الیوت. فوری.
الیوت پرسید: «پیام چیست؟»
«دکمههای انتقال را فشار بده.»
او دکمه را فشار داد. کلماتی نامفهوم روی صفحه کامپیوتر ظاهر شد.
الیوت گفت: «مفهوم آن را نمی‌فهمم.»
راس توضیح داد که پیام به صورت کوتاه است و او باید دکمههای انتقال را دوباره

فشار دهد تا بقیه پیام ظاهر شود.
مطالعه بیشتر نوار هوستون - یافته‌های جدید با توجه به اطلاعات سیگنالهای سمعی - تجزیه و تحلیل کامپیوتری کامل - زبان محاوره -
الیوت چهره در هم کشید: «زبان محاوره؟»
راس گفت: «تواز او خواسته بودی که نوار اصلی هوستون را از کنگو مطالعه کنند؟»

«بله. اما در مورد تصویر جانور روی صفحه بود. من چیزی در مورد صدای آن از او نخواستم. کاش می‌توانستم شخصاً با او صحبت کنم.»
«می‌توانی. البته اگر اشکالی ندارد از خواب بیدارش کنی.» او دکمه اینترلاک^۱ (جلوگیری از عملکرد یک وسیله هنگامی که عملیات دیگری در حال انجام است). را زد و پانزده دقیقه بعد الیوت تایپ کرد. سلام تمام حالت چطور است؟ روی صفحه عبارات: سلام تمام حالت چطور است. ظاهر شد.
روی صفحه به صورت کوتاه کلماتی ظاهر شد:
- کجا هستی?
- ویرونگا.

«تراویس وقتی این مکالمات را بینند فریاد خواهد کشید. می‌دانی مخابره ماهواره‌ای چقدر هزینه دارد؟»

- پیام دریافت - اطلاعات سمعی - لطفاً توضیح
- کشف تصادفی - بسیار هیجان‌انگیز - عمل تفسیری تجزیه و تحلیل کامپیوتری

۹۹ درصد اطمینان - اطلاعات سمعی (صدای تنفس) - صحبت مفهوم -

- خصوصیات مخصوص سخنگویی.
مواد تکراری - طرحهای اختیاری - احتمالاً جانوران سخنگو.
- تو می‌توانی ترجمه کنی؟
تا به حال خیر.

«گوریلها نمی خواهند انسانها نزدیک شوند.»

الیوت گفت: «امی انسانها نمی خواهند به گوریلها صدمه‌ای بزنند.»
اما امی ناراحت بود و سرش را تکان می داد. گویی الیوت منظورش را نمی فهمید.
چندین روز گذشت تا الیوت فهمید که واقعاً منظورش را نفهمیده بود. امی
منظورش این نبود که گوریلها از اینکه توسط انسانها آسیب بینند، می ترسند. او می گفت که
گوریلها از این می ترسند که انسانها توسط گوریلها آسیب بینند.

آنها نیمی از راه را پیموده بودند که یک جانور نر پشت نقره‌ای از میان شاخ و
برگ درختان ظاهر شد.

الیوت گروه را رهبری می کرد، زیرا مونرو عقب رفته بود تا به یکی از باربران
کمک کند. او شش جانور را در کنار یک محوطه باز دید. آنها به انسانهای مهاجم
خیره شده بودند. چند جانور ماده از گوشه و کنار سرک کشیده بودند. جانور نر مسلط
دوباره غرید.

او جانور نر بزرگی با موهای نقره‌ای بر روی پشتیش بود. سر بزرگش تا ع
فوتی زمین می رسید، و سینه فراخش نشان می داد که بیش از چهار صد پاند وزن
دارد. الیوت با دیدن او فهمید که چرا کاشفان کنگو عقیده داشتند که گوریلها «مردان
پرمو» هستند. گوریلها واقعاً شباhtت زیادی از نظر شکل و اندازه با انسان داشتند.
راس در پشت الیوت، آهسته گفت: «چه باید کرد؟»

«پشت من بمان و حرکت نکن.»

جانور نر صدایی از خود در آورد. سپس خم شد، یک مشت علف از روی زمین
برداشت و شدیدتر غرید. علفها را روی هوا پرت کرد و سپس با کف دستش به
سینه‌اش کوبید.

راس گفت: «او، نه.»

کوبیدن به سینه ۵ ثانیه طول کشید. سپس روی چهار دست و پا افتاد و به
اینطراف و آنطراف دوید. شاخ و برگها را خرد می کرد و تا جائیکه می توانست صدا در
می آورد تا مهاجمان را بترساند. سپس دوباره صدایی کرد.
به الیوت نگریست. انتظار داشت این عمل او را ترسانده و فراری داده باشد.

- چرا؟

کامپیوتر اطلاعات کافی در مورد اطلاعات سمعی ندارد - با اطلاعات بیشتر
شاید فردا اطلاعات بیشتر.

- آیا تو زبان گوریل را می فهمی؟
بله اگر گوریل باشد.

الیوت گفت: «لعت بر من.» مخابره تمام شد ولی پیام آخر سیمانز روی
صفحه چشمک می زد: بله، اگر گوریل باشد.

۲- مردان پرمو

دو ساعت بعد از دریافت این پیام غیرمنتظره، هئیت تحقیقاتی اولین تماس
را با گوریلها گرفت.

آنها دوباره داخل جنگل بارانی شده بودند. مستقیماً به طرف محل پیش
می رفتند و شاع لیزری بالای سرشاران را دنبال می کردند. شعاعها مستقیماً دیده
نمی شدند، ولی راس یک راهنمای مسیر چشمی عجیب، داشت. یک فیلتر فتوسل
کامدیوم که طول موج لیزر را ضبط می کرد. در طول روز بطور منظم یک بالی هلیوم
کوچک را که با سیمی به راهنمای مسیر وصل می شد، باد کرده و رها می کرد. راهنمای
به بالای درختان می رفت. در آنجا دور محو خود می چرخید، خط لیزر را پیدا می کرد و
از طریق سیم به کامپیوتر انتقال می داد. آنها مسیر کاهاش شدت لیزر را از یک شاع
منفرد دنبال می کردند و منتظر فشار دوبرابر می شدند که نشان دهنده نقطه تقاطع دو
شعاع در بالای سرشاران بود.

این عملیات بسیار کند صورت می گرفت و حوصله آنها سر رفته بود. در اواسط
روز آنها به سه تکه مدفع گوریل برخورد کردند. و چند لانه ساخته شده از ہرگهای
اکالیپتوس را روی زمین و در میان شاخ و برگ درختان، مشاهده کردند.

۱۵ دقیقه بعد، صدای غرش کر کننده‌ای به گوششان رسید. مونرو گفت:
«گوریل. یک گوریل نر که می گویند دور شوید.»

امی گفت: «گوریلها می گویند از آینجا دور شوید.»
الیوت گفت: «امی ما باید جلو برویم.»

اما وقتی دید اینطور نیست، دوباره روی پاهاش افتاد. سینه‌اش را جلو داد و غرش بلندتری کرد.

سپس دست به عمل زد.

با فریادی مهیب و سرعتی هراس آور به سوی الیوت یورش آورد. الیوت صدای راس را پشت سرش شنید. دلش می‌خواست برگردد و بدو. تمام وجودش فریاد می‌زد که باید بدو. ولی خودش رانگهداشت و کوشید تعادلش را از دست ندهد و حرکت نکند و به زمین نگریست.

به پاهاش خیره شده بود و به صدای جلو آمدن گوریل از میان درختان گوش می‌داد. ناگهان به این نتیجه رسید که تمام اطلاعات کتابی او بیهوهود بوده است. هر چیزی که دانشمندان اطراف دنیا در مورد گوریلها می‌دانستند، اشتباه بوده است. تصویری از سر بزرگ و سینهٔ فراخ و بازوهای بلند جانور قدرتمند که به دورش می‌پیچید و راحت او را می‌کشست، در نظرش مجسم شد. هدف آماده‌ای که آنقدر احمق بود که باور می‌کرد تمام اطلاعات غلط آکادمیکی، کاربرد دارد...

گوریل (که باید خیلی نزدیک شده بود)، غرشی کرد و الیوت سایه سنگین او را بر روی علفهای جلوی پایش دید. اما او سرش را بالا نکرد تا این که گوریل از او دور شد.

وقتی الیوت سرش را بالا گرفت، گوریل نزدیک دید که به طرف عقب می‌رفت. در آنجا برگشت، و سرش را با تعجب تکان داد. گویی از این حیرت کرده بود که چرا نمایش هراس آورش مهاجمان را فراری نداده بود. گوریل برای آخرین بار پا به زمین کوبید و سپس با بقیه افرادش در میان علفهای بلند ناپدید شدند. همه جا را سکوت فراگرفته بود که ناگهان راس در میان دستان الیوت از حال رفت.

مونرو احمد و گفت: «خوب. مثل اینکه بالاخره دو خصوصیت گوریلها را می‌دانی. کارت خوب بود. تا وقتی فرار نکنی آنها هیچ کاری انجام نمی‌دهند. در آن صورت است که گازت می‌گیرند. سرانجام آدمهای ترسود این منطقه چینی است.» راس کم کم به هوش آمد، و الیوت فهمید زانوان خودش نیز به شدت می‌لرزند. نشست جریان بسیار سریع گذشته بود. چند دقیقه بعد بود که تشخیص داد گوریلها دقیقاً همان رفتاری را نشان داده‌اند که در کتابها نوشته شده که این شامل

عدم ایجاد هر عبارت گفتاری از جمله سخن گفتن می‌شد.

۳- کنسرسیوم

یکساعت بعد تکه‌های خرد شده هواپیمای تدارکاتی کنسرسیوم را یافتند. بزرگترین هواپیمای دنیا در میان جنگل مدفعون شده بود. دماغهٔ غول پیکر آن در میان درختان غول پیکر خرد شده و دم عظیم آن به طرف زمین پیچیده شده، بالهایش روی کف زمین افتاده بود.

آنها در میان خرد پاره‌ها، جنازهٔ خلبان را دیدند که مگسهاشی سیاه دورش وزوز می‌کردند. آنها سعی کردند به پنجره‌های هواپیما رسیده به داخل نگاهی بیندازند. ولی با وجود خرد شدن، هواپیما هنوز آنقدر بزرگ بود که به پنجره‌ها نمی‌رسیدند.

کاهگا از درختی بالا رفت و از آنجا به روی یکی از بالهای هواپیما پرید و به داخل نگاه انداخت. «هیچکس داخل آن نیست.»

«تدارکات چه؟»

«بله تدارکات زیاد است. جعبه‌ها و بسته‌ها.»

مونرو از دیگران جدا شد، زیردم خرد شده هواپیما رفت تا انتهای دیگر آن را آزمایش کند. بال بالایی از دید آنها پنهان بود. موتورها از بین رفته بودند. به همین علت بود که هواپیما سقوط کرده بود. آخرین موشک FZA به هدف خورده بود و بیشتر بال بالایی را از بین برده بود. اما هواپیما بنظر مونرو اسرارآمیز بود. چیزی در مورد ظاهر آن اشتباه بود. از نوک تا انتهای آن را نگریست. از دماغهٔ خرد شده آن تا پنجره‌ها، بال و در خروجی عقب...

«لعنت بر من.»

به سرعت به طرف دیگران برگشت. آنها روی یکی از چرخها نشسته بودند. چرخها آنقدر بزرگ بودند که راس می‌توانست راحت روی آن بنشینند و پاهاش به زمین نرسد.

راس با احساس رضایت گفت: «خوب، تدارکات به آنها نرسید.»

«نه، و ما این هواپیما را پریش ب دیدیم. یعنی حداقل ۳۶ ساعت قبل.»

کنگو

«سی و شش ساعت قبل؟»

«بله ۳۶ ساعت قبل.»

«و آنها برای بردن تدارکات خود نیامند...»

«آنها حتی سعی هم نکرده بردن آنها ببایند. به در اصلی بار نگاه کن.»

هیچکس سعی نکرده آن را باز کند. تعجب می‌کنم که چرا نیامند؟»

در قسمتی از جنگل انبوه، زمین زیر پایشان خرد شده و بهم ریخته بود. آنها برگها را کنار زدند و استخوانهای سفیدی را دیدند.

مونرو گفت: «کانیاما گوفا^۱.» جایگاه استخوانها. سپس به باربران نگاهی انداخت تا واکنش آنها را ببیند. اما آنها فقط تعجب کرده بودند. نترسیده بودند. آنها کیکویاهای شرق آفریقا بودند و از خرافات قبیله‌ای کنار جنگل بارانی خبر نداشتند. امی پاهاش را از روی آنها برداشت و گفت: زمین صدمه.

الیوت پرسید: «اینجا کجاست؟»

«جای بد.»

«چه جای بدی؟»

امی پاسخی نداشت.

راس در حالیکه به روی زمین خیره شده بود، گفت: «اینها استخوان هستند.»

«بله. اما استخوان انسان نیستند. اینطور نیست الیوت؟»

الیوت نیز به زمین خیره شده بود. آنها استخوانهایی از گونه‌های مختلف بودند. اما او نمی‌توانست گونه آنها را تشخیص دهد.

«بنظر نمی‌رسید استخوان انسان باشند.» اولین چیزی که متوجه شد این بود که بیشتر استخوانها متعلق به حیوانات کوچک، پرنده‌ها، میمونها و جوندگان کوچک جنگل بودند. سایر تکه‌های کوچک در واقع تکه‌هایی از جانوران بزرگتر بودند. اما معلوم نبود چقدر بزرگ. شاید میمونهای بزرگ. اما در جنگل بارانی میمون

روز هشتم: کانیاما گوفا

بزرگی وجود نداشت.

شامپانزه‌ای در آن ناحیه از کنگو وجود داشت. شاید گوریل بودند. قسمتی از جمجمه را با استخوان پیشانی دید.

«الیوت؟ انسان نیستند؟»

«نه. بطور یقین نه.» ولی چه چیزی یا چه کسی می‌توانست جمجمه یک گوریل را خرد کند؟ باید بعد از مرگ صورت گرفته باشد. گوریلی مرده بود و پس از سالها اسکلت جمجمه آن به طریقی خرد شده بود. بطور یقین این عمل طی حیات او صورت نگرفته بود.

مونرو در حالیکه به زمین می‌نگریست، گفت: «انسان نیست. اما اینهمه استخوان که هیچکدام متعلق به انسان نیست.» وقتی مونرو از کنار الیوت گذشت، نگاهی به او انداخت. یعنی دهانت را ببیند. «کاهگا و افرادش می‌دانند که تو در این مورد متخصص هستی.»

مونرو چه دیده بود؟ بطور یقین او جنازه‌های زیادی دیده بود و جنازه انسان یا استخوانهای او را تشخیص می‌داد. چشم الیوت به یک استخوان منحنی افتاد. مانند چنگال یک بوقلمون بنظر می‌رسید. فقط بسیار بزرگتر و پهن تر و سفید. آن را برداشت. قسمتی از استخوان گونه جمجمه انسان بود. استخوان گونه از زیر چشم. آن را برگرداند. به کف جنگل نگریست. کف جنگل پر از این استخوانها بود. استخوانها آنقدر خرد شده بودند که انسان فکر می‌کرد متعلق به جانوران کوچک هستند.

اکنون دیگر مطمئن نبود.

سؤالی برایش پیش آمد. هفت استخوان دو چشم انسان را تشکیل می‌دهد. نام آنها را بخاطر نمی‌آورد. استخوان گونه، استخوان داخلی کاسه چشم، استخوان پروانه و...

باز هم فکر کرد. این شد چهار تا. استخوان غربال... پنج تا. استخوان کام. شش تا. یک استخوان دیگر با قیمانده بود. اسم آن را به خاطر نمی‌آورد... استخوانهای انسان.

راس گفت: «حداقل اینها استخوانهای انسان نیستند.»

«نه.» به امی نگریست.

امی گفت: «انسانها اینجا می‌میرند.»

راس پرسید: «او چه می‌گوید؟»

«او می‌گوید هوای اینجا خوب نیست.»

مونرو گفت: «بپهتر است به راهمان ادامه دهیم.»

به هنگام حرکت مونرو الیوت را جلوتر کشید و گفت: «کارت خوب بود. در مورد کیلولیاها مراقب باش. نباید آنها را نگران کنی. امی چه گفت؟»

«گفت انسانها در اینجا می‌میرند.»

«او بیشتر از دیگران می‌داند. اما آنها هم کمی سوءظن برده‌اند.»

در پشت سر آنها، گروهی می‌آمدند. هیچکس صحبت نمی‌کرد.

«آنچه اتفاقی افتاده بود؟»

«مقدار زیادی استخوان. پلنگ، موشهای جنگلی و...»

الیوت حرف او را ادامه داد: «و گوریل.»

مونرو گفت: «بله. همینطور است. پروفسور چه چیزی می‌تواند یک گوریل را بکشد؟»

الیوت پاسخی نداشت.

کمپ کنسرسیوم ویران شده بود. چادرها پاره‌پاره و اجساد با ابری از مگسها پوشیده شده بودند. در هوای مرطوب، بوی زنده‌ای به مشام می‌رسید. وزوز مگسها صدای یکنواخت تراحت کننده‌ای ایجاد کرده بود. همه بجز مونرو در جلوی مرز کمپ گام به عقب نهادند.

مونرو گفت: «چاره‌ای نیست. باید بفهمیم چه اتفاقی روی داده است.»

خودش داخل کمپ شد.

وقتی مونرو داخل شد، وسایل دید سنجی از کار افتاد و سیگنالی با فرکانس بالا شنیده می‌شد. در خارج حصار دیگران گوشهاشان را گرفته بودند و امی با ناراحتی می‌غزید.

«صدای‌های بد.»

مونرو به آنها نگریست: «مسئله‌ای نیست. بگذارید به کارم برسم.» سپس به طرف یکی از جنازه‌ها رفت. با پایش آن را برگرداند. سپس خم شد، مگسها را کنار زد و با دقت جنازه را معاینه کرد.

راس به الیوت نگاه کرد. الیوت شوکه شده بود. حالت دانشمندی که با یک مصیبت روی رو می‌شود. در کنارش امی گوشهاش را گرفته بود. اما راس شوکه نشده بود. نفس عمیقی کشید و داخل حصار شد. «باید ببینم چه تجهیزاتی نصب کرده‌اند.»

الیوت گفت: «خوب است.» و احساس کرد دارد ضعف می‌کند. این منظره و بوی تعفن او را گیج کرده بود. راس را دید که جعبه سیاهی را بر می‌دارد. سیمی را در پشت آن به طرف مرکز کمپ دنبال کرد. پس از چند لحظه صدای سیگنال بالرکانس بالا قطع شد. آن را از منبع قطع کرده بود.

امی گفت: «حالا بهتر.»

راس با یک دست بینی اش را گرفته و در میان تجهیزات الکترونیکی در مرکز دستگاهها در کمپ، می‌گشت. کاهگا گفت: «ببینم آنها تفنگ دارند.» و او هم داخل کمپ شد. دیگران نیز به دنبال او داخل شدند.

الیوت با امی تنها شد. امی با تعجب به این ویرانگری می‌نگریست. الیوت پرسید: «امی چه اتفاقی در اینجا افتاده است؟»

«چیزها دارند می‌آیند.»

«چه چیزهایی؟»

«چیزهای بد.»

«چه چیزهایی؟»

«چیزهای بد. آنها می‌آیند.»

او به امی گفت بیرون کمپ بماند و خود داخل شد.

راس گفت: «راهنمای آنها کیست؟»

کنگو

«منارد^۱»

«خارج از کینشاسا؟»

«بله.»

الیوت پرسید: «منارد کیست؟»

«او شهرت خوبی در شناسایی راهها دارد. اما زیاد هم خوب نبود.» یک لحظه بعد راس ایستاد.

الیوت به طرف او رفت. راس در مقابل جنازه‌ای ایستاده بود.

راس گفت: «آن را برنگردان. ریجتر است.»

الیوت نمی‌دانست او از کجا اینقدر مطمئن است. الیوت خم شد.

«او را دست نزن.»

«باشد.»

مونرو فریاد کشید. «کاهگا.» و یک قوطی ۲۰ لیتری پلاستیکی سبز را بلند کرد. قوطی چسبناک بود: «کارمان را شروع کنیم.»

کاهگا و افرادش به سرعت حرکت کردند. مایع کروزون را روی چادرها و جنازه‌ها ریختند. الیوت بوی تند آن به مشامش رسید.

راس زیر یک چادر تدارکاتی نایلونی پاره شده، خزید و فریاد زد: «یک دقیقه صبر کنید.»

«زود باش.» مونرو این را گفت و به طرف الیوت برگشت. الیوت امی را که بیرون کمپ بود، نگاه می‌کرد.

امی با خود می‌گفت: «انسانها بد هستند. باور نمی‌کنند. چیزهای بد می‌آینند.»

مونرو گفت: «او خیلی آرام بنظر می‌رسد.»

«در واقع نه. فکر می‌کنم او می‌داند اینجا چه اتفاقی افتاده است.»

«امیدوارم به ما بگویید. همه به یک روش کشته شده‌اند. جمجمه‌هایشان متلاشی شده است.»

روز هشتم: کانیاما گوفا

شعله‌های آتش از کمپ کنسرسیوم به هوا می‌رفت و دود سیاه همه جا را گرفته بود. راس آرام و به فکر فرو رفته بود. الیوت گفت: «شما چه فهمیدید؟»

«چیز خوبی نبود. آنها سیستم کاملاً مناسبی داشتند. شبیه دید سنج دفاعی جانوری ما. آن مخروطها دستگاههای حساس سمعی هستند و وقتی سیگنالی دریافت کنند، سیگنال مأموره صوتی با فرکانس بالا می‌فرستند که سیستم بسیار آزار دهنده‌ای است. این فرکانس در خزندگان اثری ندارد. اما به سیستم شناوری پستانداران آسیب می‌رساند.»

الیوت گفت: «ولی در اینجا اثری نداشت.»

راس گفت: «نه. امی را هم زیاد ناراحت نکرد.»

«در مورد سیستم شناوری انسان چه؟»

«تو آن را حس کردی. فقط آزار دهنده بود. اما در این بخش از کنگو انسانی وجود ندارد. بجز ما.»

مونرو پرسید: «آیا می‌توانیم سیستم دفاعی محیطی بهتری بسازیم؟»

«البته که می‌توانیم. من سیستم دفاعی نسل آینده را برای شما آورده‌ام. این سیستم از ورود هر چیزی بجز فیلها و کرگدنها جلوگیری می‌کند.» اما خودش هم زیاد آن را باور نداشت.

در اواخر بعدازظهر آنها به باقیمانده کمپ اولین هیئت سازمان رسیدند. نزدیک بود آن را گم کنند، چون طی ۸ روز فاصله درختان مو و بیچکهای جنگل بر روی آنها رشد کرده و تمام ردیها را پوشانده بودند. چیز زیادی از کمپ باقی نمانده بود. چند تکه پاره از نایلونهای نارنجی رنگ، یک ماهیتابه آلمنیومی، سه پایه خرد شده و دوربین شکسته و بدبویی، هیچ جنازه‌ای وجود نداشت و چون هوا داشت تاریک می‌شد، آنها به راه افتادند.

امی به شدت از رفتن اجتناب می‌ورزید: «امی نمی‌اید.»

پیتر الیوت به او توجه نکرد.

«جای بد. جای قدیمی. نرویم.»

«ما باید برویم امی.»

۱۵ دقیقه بعد آنها تصمیم به استراحت گرفتند. با نگاه کردن به بالا مخروط

الیوت اصرار ورزید: «او اینکار را نخواهد کرد، نمی تواند.»
 امی از نوزادی در میان انسانها بود. با دنیای غرب، با بزرگراه‌هایش و بارها آشنا شد از محیط جنگل بود. اگر الیوت با ماشین از نزدیک بار مورد علاقه‌اش می‌گذشت، امی به شانه‌اش می‌زد و از او می‌خواست توقف کند. او از جنگل چه می‌دانست؟ جنگل همانقدر برای اوناشناخته بود که برای خود الیوت. و نه تنها...
 راس در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «بهتر است اینجا چادر بزنیم. او بر خواهد گشت. البته اگر مایل باشد. ما اوراترک نکردیم. او ما را ترک کرد.»

آنها یک بطر مشروب با خود آورده بودند، اما هیچکس حال جشن گرفتن نداشت. الیوت بخاطر از دست دادن امی بسیار ناراحت بود. دیگران از آنچه در مسیر خود دیده بودند، هراس داشتند. با گذشت شب، کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادند. باید سیستم دفاعی سازمان را که «واکنش دفاعی در مقابل مهاجمین محیط وحش» نام داشت، نصب می‌کردند.

این سیستم بر اساس این عامل بود که دفاع محیطی در تاریخ اکشافات کنگو، یک سنت بود. بیش از یک قرن پیش، استانی چنین نوشت: «هیچ کمپی تا وقتی که توسط درختان یا بوته‌ها حصاربندی نشود، کامل نیست.» از آن سالها دلیلی برای تغییر این دستورالعمل وجود نداشت. اما تکنولوژی دفاعی اکنون تغییر یافته بود و سیستم دفاعی سازمان تمام اختراقات اخیر را به کار گرفته بود.

کاهگا و افرادش چادرهای نقره‌ای را باد کرد و آنها را نزدیک به یکدیگر وصل کردند. راس محل چراگاهی مادون قرمز را بر روی سه پایه‌های تلسکوپی، مشخص کرد. این چراگها دور کمپ قرار داده شدند.

سپس حصار محیطی نصب شد. این حصار پشه‌بند فلزی سبکی، بیشتر شبیه پارچه بود تا سیم. این حصار کاملاً چادرهای کمپ را می‌پوشاند و وقتی آن را به ترانسفورماتور ده هزار ولتی جریان الکتریکی وصل کردند، کامل شد. برای کاهش جریان سلولهای سوختی، جریان در چهار سیکل یک ثانیه‌ای قطع می‌شد و یک صدای وزوز لرزان متناوب ایجاد می‌کرد.

شام در شب ۲۱ ژوئن، برنج با سس میگویی آب گرفته بود. میگوها خوب آب

تیره قله موکنکو را دیدند که از میان جنگل سربرافراشته بود و محل تقاطع شعاعهای سبز لیزر را در هوای مرطوب تشخیص دادند. درست در زیر محفل تقاطع شعاعها بلوکهای سنگی پوشیده از خزه را که زیر شاخ و برگ درختان پنهان شده بودند، مشاهده کردند. شهر گمشده زینج.

الیوت برگشت تا نگاهی به امی بیندازد.
 امی رفته بود.

۴ - واکنش دفاعی در مقابل مهاجمین محیط وحش.

نمی توانست باور کند.
 نخست فکرکرد امی قصد تنبیه او را دارد. خود را پنهان کرده تا از پرتاب دارت در کنار رودخانه به سوی او، احساس تأسف کند. برای مونزو و راس توضیح داد که او از اینکارها انجام می‌داد. نیم ساعت بعد را آنها در جنگل به دنبال امی گشتند. او را صدا زندند. اما پاسخی نشنیدند. همه جا را سکوت همیشگی جنگل فراگرفته بود. یک ساعت شد. دو ساعت شد.

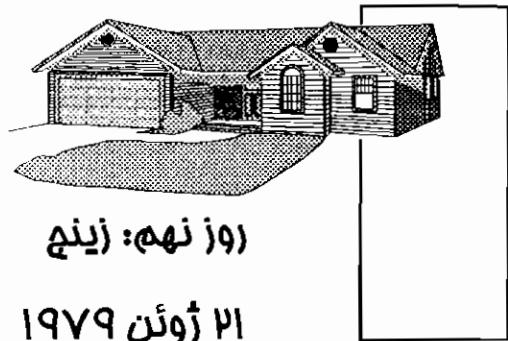
الیوت به شدت نگران بود.
 احتمال دیگری بنظرش رسید: «شاید با گروه گرویلها فرار کرده است.»
 الیوت گفت: «غیر ممکن است.»
 مونزو شانه بالا انداخته گفت: «او هفت ساله است. تقریباً بالغ شده و بالآخره یک گوریل است.»
 «غیر ممکن است.»

اما منظور مونزو را می‌دانست. افرادی که می‌مونها را بزرگ می‌کنند، سرانجام زمانی فرا می‌رسد که نمی‌توانند آنها را نگهدارند. جانوران به هنگام بلوغ بسیار بزرگ، قادر تمند و علاقمند به گونه‌های خود می‌شوند و دیگر قابل کنترل نیستند. دیگر امکان نداشت با آنها مثل یک انسان رفتار کرد. ژن آنها کاملاً با ژن انسان تفاوت داشت.

مونزویه او یادآوری کرد که: «گروه گرویلها این نزدیکیها نبود. آنها غریبه‌ها، بخصوص غریبه‌های ماده را به راحتی می‌پذیرند.»

گرفته نشده بود و مزه مقوا می دادند، ولی هیچکس در مورد این شکست تکنولوژی قرن بیستم، شکایتی نکرد. همه به عمق جنگل تاریک اطرافشان نگاه می کردند. مونرو نگهبان تعیین کرد. آنها چهار ساعت نگهبانی می دادند. مونرو اظهار داشت که او، کاهگا و الیوت اولین نگهبانی را می دهند.

نگهبانان با عینکهای دید شب، چون ملخهای عجیب بنظر می رسیدند که به جنگل چشم دوخته اند. عینک دید شب، نور اندازی را تقویت می کرد و تصویر اشیاء چون شبی سبز رنگ، بنظر می آمد. الیوت عینک را سنگین یافت و آن را از چشم برداشت. تعجب کرد که جنگل اطرافشان بدون عینک چقدر سیاه و تاریک است. دوباره آن را به چشم زد. شب بدون حادثه به آرامی سپری شد.



۱۹۷۹: زینه

۲۱ آوریل

۱ - دم بیر

ورود آنها به داخل شهر گمشده زینج، در صبح روز ۲۱ آوریل، با هیچکدام از اظهارات اسرارآمیز و رمانتیک قرن نوزدهم، قابل مقایسه نبود. این کاشفان قرن بیستم مجهز به تجهیزات الکترونیکی، ردیابهای چشمی، قطب نماهای کامپیوتری، راهنمایی مسیر مجهز به فرستنده و گیرندهای مایکروویو بودند. آنها فقط به الماس علاقه داشتند. شلیمان^۱ وقتی تروی^۲ را حفاری می کرد، به دنبال طلا بود و سه سال وقت صرف اینکار کرد. راس انتظار داشت سه روزه الماسها را پیدا کند.

بنابر محاسبات کامپیوتر، بهترین راه برای انجام اینکار طرح نقشه شهر بود. وقتی نقشه در دست آنها بود، به راحتی می توانستند محل معدن را از ترتیب ساخت شهری، پیدا کنند.

آنها انتظار طرح یک نقشه مفید را در مدت ۶ ساعت داشتند. با استفاده از گیرندهای RF، باید فقط در چهار طرف یک ساختمان می ایستادند، و دکمه دستگاه را هر گوشه فشار می دادند. در کمپ دو گیرنده سیگنالهای آنها را ضبط می کرد تا کامپیوتر آنها بتواند آن را به صورت دو بعدی طرح کند.

آنها می توانستند یا از نقشه برداری غیر سیستماتیک سازمان یا «نزدیک

شدن دم ببر» استفاده نمایند. (در سازمان این یک جوک بود که یک روش برای یافتن ببر این بود که آنقدر راه می‌رفتند تا با روی دم ببر می‌گذاشتند.) آنها در میان ساختمانهای مخربه راه می‌رفتند و مراقب مارها و عنکبوتیهای بزرگ گوشه و کنار بودند. عنکبوتها به اندازه کف دست انسان بود و در حیرت راس صدای عجیبی هم از خود در می‌آوردند.

آنها متوجه شدند که کار سنگی ساختمانها از کیفیتی عالی برخوردار بود. با وجود اینکه سنگ آهک در بسیاری نقاط از بین رفته بود. همه جا نیم هلالی‌های درها و پنجه‌ها را که بنظر می‌رسید یک جزء اصلی طرح فرهنگی است، می‌دیدند. اماعلاوه بر این شکلهای هلالی، چیز خاص دیگری در مورد اتاقها وجود نداشت. بطور کلی، اتاقها مستطیلی و یک اندازه بودند. دیوارها لخت و بدون دکوراسیون بودند. پس از گذشت اینهمه قرن آنها هیچ مصنوعی پیدا نکردند. سرانجام الیوت با یک جفت پاروی سنگی شبیه دیسک برخورد کرد که حدس زدند برای خرد کردن دانه مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

کیفیت یکنواخت و بدون هیچ خصوصیت خاص شهر، هر چه که در اطراف شهر می‌گشتد، بیشتر نمایان می‌شد. آنها نمی‌توانستند یک گوشه شهر را از گوشه دیگر آن تشخیص دهند. و این قانون کننده نبود. آنها شروع به نامگذاری نقاط مختلف شهر نمودند. وقتی کارن راس یک سری سوراخهای مکعبی را کشف کرد که در داخل دیوار یک اتاق کنده کاری شده بود. اظهار داشت که اینجا باید اداره پست باشد و آن را اداره پست نامیدند.

سپس به یک ردیف اتاقهای کوچک رسیدند که ستونهای توخالی برروی میله‌های چوبی داشت. مونرو فکر کرد که اینها باید سلوهای زندان باشند، ولی خیلی کوچک بودند. راس گفت که شاید مردم زینج کوچک بودند، و یا سلوهای را مخصوصاً برای تنیبه کوچک ساخته بودند. الیوت گفت شاید قفسهای باغ وحش بودند. اما در اینصورت پس چرا همه قفسهای یک اندازه بودند؟ و مونرو تذکر داد که هیچ تدارکاتی برای به نمایش گذاشتن حیوانات در آنجا نبود. او باز هم تکرار کرد که آنها سلوهای زندان هستند و بالآخره نام «زندان» را برای آنها انتخاب کردند.

نژدیک زندان، محوطه بازی پیدا کردند که «ورزشگاه» نامیدند. ظاهرآ یک

میدان ورزشی یا محوطه آموزشی بود. چهار ستون سنگی بزرگ با حلقه‌های سنگی در بالای آن قرار داشت. ظاهراً آنها را برای نوعی بازی مانند تتربال^۱ (نوعی بازی دو نفره با راکت و توب)، استفاده می‌کردند. در گوشه‌ای از زمین یک میله افقی، به ارتفاع کمتر از پنج فوت قرار داشت. ارتفاع اندک میله، الیوت را به این نتیجه رساند که اینجا باید زمین بازی بچه‌ها باشد. راس این عقیده خود را تکرار کرد که انسانهای آنجا کوتاه قد بودند. مونرو گفت: «شاید این محوطه زمین تمرین سربازان باشد.»

همچنانکه به جستجوی خود ادامه می‌دادند، همه مراقب بودند که واکنشهایشان نمایانگر حرف‌افشان باشد. شهر بسیار ساده و بدون کوچکترین علامتی از خصوصیات ساکنان آن بود. آنها به اطلاعات بیشتری در مورد مردمی که شهر را ساخته بودند، نیاز داشتند.

این اطلاعات وجود داشت، ولی آنها هنوز به آن توجه نکرده بودند. در بسیاری از اتاقها یک دیوار با قارچهای سبز تیره‌ای جلو آمده بود. مونرو متوجه شد که این برآمدگی در اثر تابش نور از پنجره، یا جریان هوا یا عامل دیگری نیست. در بعضی از اتاقها قارچها نیمی از دیوار را تا پائین پوشانده بودند.

مونرو گفت: «خیلی عجیب است.» به کپکها نگاه کرد و انگشتش را روی آنها مالید. انگشتش آبی رنگ شد.

به این ترتیب بود که به کنده کاریهایی که زمانی رنگ شده بود و سراسر شهر وجود داشت، پی بردن. بهر حال رشد قارچها بر سطح کنده کاری شده نامنظم و حفره‌های سنگ آهک، هر تفسیری در مورد آنها را غیرممکن می‌ساخت.

به هنگام ناهار، مونرو تذکر داد که خیلی بد شد با خود یک گروه مورخ هنری، برای شناسایی تصاویر کنده کاری شده، نیاورده‌اند. «آنها با ابزار خود، می‌توانستند به مفهوم تصاویر در مدت کوتاهی، پی ببرند.»

روشهای آزمایشی اخیر برای کارهای هنری، چنانکه توسط دگوست^۲ و دیگران اختراع شد، از نور مادون قرمز تشید تصاویر، استفاده می‌کردند و هیئت

تحقیقاتی کنگو تجهیزات لازم را برای طرح چنین روشی در محل داشت. حداقل ارزش آزمایش را داشت. بعد از ناهار دوباره به خرابه‌ها برگشتند، در حالیکه به دوربین ویدویی یکی از چراغهای شب مادون قرمز را وصل کرد و صفحه کامپیوتری را نیز آورده بودند.

پس از یک ساعت تلاش، سیستمی را آماده کردند. با تاباندن نور مادون قرمز بر روی دیوارها و ضبط تصویر با دوربین ویدیویی، و سپس دادن تصویر به ماهواره از طریق برنامه‌های کامپیوتری دیزیتالی در هوستون، و بازگشت آن به دستگاه نمایش کوچک خودشان، توانستند تصاویر روی دیوارها را، مجددًا ایجاد نمایند.

با دیدن کنده کاریها به این طریق، الیوت به یاد عینک دید شب افتاد. اگر مستقیماً به دیوار نگاه می‌کرد، چیزی نمی‌دید جز خزه‌ها، قارچها و سنگهای سوراخ شده. اما اگر به صفحه کوچک کامپیوتر می‌نگریست، تصاویر رنگ شده اصلی را می‌دید. او گفت: «خارج العاده است. ما در وسط جنگل هستیم ولی محیط اطرافمان را بطور غیرمستقیم از روی صفحه کامپیوتر می‌بینیم. در شب برای دیدن از عینک دید شب استفاده می‌کنیم و در روز از صفحه کامپیوتر می‌بینیم. در روز از صفحه کامپیوتر می‌بینیم. برای دیدن آنچه می‌بینیم از وسائل مختلف استفاده می‌کنیم، فقط متکی بر آنها هستیم.»

همچنین تعجب کرد که اطلاعات گزارش شده به وسیله دوربین ویدیو باید بیش از ۲۰ هزار مایل را بپیماید و سپس بر روی صفحه کامپیوتر ظاهر شود، صفحه‌ای که در چند فوتی آنها قرار داشت. او بعداً گفت: «آن طولانی ترین ستون فقرات دنیا بود.» و اثری عجیب داشت. جتنی با سرعت نور، مخابره نیاز به یک دهم ثانیه وقت داشت، چون در کامپیوتر هوستون، زمان فرایند کوتاهی وجود داشت، تصاویر فوراً بر روی صفحه ظاهر نمی‌شدند. بلکه با نیم ثانیه تأخیر می‌رسیدند. تأخیر قابل توجه بود. صحنه‌هایی که می‌دیدند اولین تصاویر از شهر و ساکنان آنجا بود.

مردم زینج سیاهپستان نسبتاً قدبلندی بودند با سری گرد و تنہای ماهیچه‌ای. آنها در ظاهر شبیه مردم بانتو بودند که اولین بار از مرفعات پر از برف شمال، دو هزار سال پیش به آنجا آمده بودند. بر روی دیوارها آنها را بسیار پرانرژی و

زنده نقش کرده بودند. برخلاف آب و هوا عباها بلندر نگی و تزئین شده‌ای در برداشته‌اند. دید آنها وسیع و از هر جهت با ساخت شهر و آنچه از تمدن آنها باقی مانده بود، تضاد داشتند.

اولین نقاشی رمزیابی شده، صحنه‌هایی از بازار نشان می‌داد. فروشنده‌گان بر روی زمین در کنار سبدهای بافته شده زیبایی محتوی چیزهای گرد، نشسته و خریداران ایستاده و با آنها معامله می‌کردند. نخست اندیشیدند که چیزهای گرد میوه هستند ولی راس گفت که آنها سنگ هستند.
«آنها الماسهای نتراسیده هستند. آنها در حال معامله الماسها می‌باشند.»

نقاشیها آنها را متوجه ساخت که برای اهالی شهر زینج چه اتفاقی روی داده است. شهر به کلی متزوال مانده بود، ویران نشده بود. هیچ نشانه‌ای از جنگ یا تهاجم یا هر مصیبت طبیعی دیده نمی‌شد.

راس با ترس خس زد که معادن الماس تمام شده‌اند، و این شهر را به شهر ارواح مانند بقیه شهرهای اینچنینی در تاریخ، تبدیل کرده‌اند. الیوت فکر کرد طاعون یا مصیبتی نظیر آن بر سر ساکنان شهر نازل شده است. مونرو عقیده داشت که کار گوریلها بوده است.

«اینچا یک منطقه آتش‌نشانی است. فوران، زلزله، سیل، آتش‌سوزی باعث می‌شود جانوران رفتار طبیعی خود را نداشته باشند.» الیوت درحالکه سرش را تکان می‌داد، گفت: «طبیعت؟ هر چند سال یکبار آتش‌نشان فوران می‌کند و این شهر قرنها پیش وجود داشته است. نمی‌تواند چنین باشد.»

«شاید انقلابی وجود داشته و یا یک کودتا.»

«این چه ربطی به گوریلها دارد.»

«ربط دارد، در آفریقا وقتی جنگی در می‌گیرد، حیوانات همیشه رفتار عجیب پیدا می‌کنند.» و سپس داستانهایی از بابونها را تعریف کرد که به مزارع جنوب آفریقا و اتوبوسهای اتیوبی، حمله کرده بودند. الیوت با او هم عقیده نبود. این ایده در مورد طبیعت که منعکس کننده رفتار

انسان باشد، بسیار قدیمی بود. به قدمت افسانه‌های آسوب^۱ و نیز به همان نسبت علمی، «دنیای طبیعی نسبت به انسان بی‌تفاوت است.» مونرو گفت: «بدون تردید ولی دیگر از دنیای طبیعی چیزی باقی نمانده است.»

الیوت مایل نبود با مونرو هم عقیده باشد، اما در واقع تزهای آکادمیکی مشهور نیز در این مورد بحث می‌کردند. در سال ۱۹۵۵ مردم شناس فرانسوی موریس کاوال^۲، مقاله‌ای تحت عنوان «مرگ طبیعت»، نوشت:

یک میلیون سال پیش کره زمین توسط حیات وحشی که «طبیعت» می‌نامیم، خصوصیت یافت. در مرکز این طبیعت وحشی، نواحی مسکونی انسان وجود داشت. چه گمارها با آتش مصنوعی انسان را گرم نگاه می‌داشت، چه شهرها با ساختمنها و مزارعش. این نواحی مسکونی کاملاً غیرطبیعی بودند. در طی میلیونها سال، مناطق دست نخورده طبیعت که اطراف ناحیه مسکونی انسان قرار داشت، از بین رفتهند. با وجود این فرنها مسیر آن غیرقابل رویت باقیماند. حتی ۳۰۰ سال پیش در فرانسه یا انگلستان، شهرهای بزرگ با هکتارها زمین احاطه شده بود که جانوران وحشی در آنجا می‌زیستند. و هنوز وسعت جمعیت انسان ادامه داشت.

صد سال پیش در روزهای آخر کاشفان بزرگ اروپا، طبیعت چنان از بین رفت که قابل توجه بود. به همین دلیل است که کشف آفریقا مردان قرن نوزدهم را به خود جلب کرد. وارد شدن به طبیعت بکرو دست نخورده، تحت تجربه بسیاری از افراد که از تولد تا مرگ را در محیطی ساخته دست شهر زندگی می‌کردند، بسیار جالب بود.

در قرن بیستم این توازن چنان تغییر یافت که به خاطر تمام اهداف عملی باید گفت که طبیعت محو شد. گیاهان وحشی در گلخانه‌ها پرورش یافتند، جانوران وحشی در باغ وحشها و پارکهای طبیعی.

انسان طرحهای مصنوعی به عنوان یادبود دنیای طبیعی که زمانی وجود داشت، ساخت. اما یک جانور در باغ وحش یا پارک وحش، زندگی طبیعی خود را ندارد. درست مثل انسانها که در شهرها، زندگی خود را ندارند.

امروز ما توسط انسان و آنچه او ساخته است، احاطه شده‌ایم. انسان رهایی ندارد. هر جای کره زمین و طبیعت، مصنوعی است. روایایی از گذشته‌های دور.

راس الیوت را صدا زد و گفت: «این برای تست.» و به پیام روی کامپیوتر اشاره کرد: «دباره دوست است.»

مونرو گفت: «حنی در جنگل هم تلفن از زنگ زدن دست برنمی‌دارد.» الیوت جلو رفت تا به صفحه نگاهی اندازد:

تجزیه و تحلیل کامپیوتری به اطلاعات بیشتری نیاز دارد - می‌توانید تهیه کنید؟

- چه اطلاعاتی؟

اطلاعات گفتاری بیشتر - گزارشات مخابره شده.

- بله، البته.

فرکانس ضبط ۵۰۰۰۰ - ۲۲ سیکل.

- فهمیدم.

چند ثانیه مکث شد و سپس روی صفحه این عبارت ظاهر گشت.

امی چطور است؟

- خوب.

سلام همه را به او برسان. و ارتباط چند لحظه قطع شد.

ارتباط را قطع نکن. و دباره مکشی طولانی.

خانم سوئنسون بیدا شد.

۲- خانم سوئنسون

لحظه‌ای الیوت نام را بخاطر نیاورد. سوئنسون؟ او دیگر که بود؟ حتماً اشتباه

ارتباطی است؟ و ناگهان یادش آمد. خانم سوئنسون. کاشف امی. زنی که او را از آفریقا آورده و به باغ وحش میناپلیس اهداء کرده بود. زنی که در تمام این مدت در بورئو بود.

اگر می‌دانستیم مادر امی توسط بومیها کشته نشده است.

الیوت بی‌صبرانه منتظر پیام بعدی سیمانز بود.

الیوت به پیام خیره شد. همیشه به او گفته شده بود که مادر امی در دهکده‌ای به نام باگی میندی^۱ توسط بومیها کشته شده است. مادر را برای گوشتش کشته بودند و امی یتیم شد...

- منظورت چیست؟

مادرش مرد. خورده نشده است.

پس بومیها مادر امی را نکشته بودند؟ او مرده بود؟

- توضیح بدہ.

سوئنسون عکس‌هایی دارد. می‌توان مخابره کرد؟

مکثی صورت گرفت که بنظر بسیار طولانی می‌آمد و سپس صفحه ویدیو عکسها را مخابره کرد. قبل از اینکه تصویر بر روی صفحه کامل شود، الیوت آن را تشخیص داد.

تصویری از جسد یک گوریل با جمجمه خرد شده. جانور به پشت قرار گرفته بود. در نزدیکی یک دهکده بومی.

در آن لحظه الیوت احساس کرد معماًی که در این مدت او را به خود مشغول داشته بود، حل شده است. اگر قبلاً این خبر به او رسیده بود...

صفحه دوباره تاریک شد.

سؤالهای زیادی الیوت را به خود مشغول کرده بود. جمجمه‌های خرد شده در ناحیه‌ای پرت و غیر مسکونی از کنگو، در جایگاه ستخوانها، ولی باگی میندی یک دهکده تجاری در کنار رودخانه لاپولا، تقریباً صد مایل دورتر. امی و مادرش چگونه به آنجا آمده بودند؟

راس پرسید: «جریان چیست؟»

«بعضی چیزها را درست متوجه نمی‌شوم. باید بپرسم...»

«قبل از آن، پیام مخابره شده را دوباره مرور کن. در حافظه کامپیوتر است.» و ذکمه تکرار را فشار داد.

مکالمه مخابره شده، بر روی صفحه ظاهر شد. همچنانکه الیوت به پاسخ سیمانز نگاه می‌کرد، یک خط او را شوکه کرد: مادرش مرد، خورده نشده است.

چرا مادرش را نخورده بودند؟ گوشت گوریل در این قسمت کنگو بسیار مورد توجه بود. او سؤال کرد:

- چرا مادرش خورده نشده است؟

مادر و بچه توسط ارتشی بومی یافت شده - افراد از سودان آمده - جنازه را حمل کردند - نوزاد ۵ روز در دهکده باگی میندی - برای فروش به توریستها -

سوئنسون آنجا، پنج روز، ناگهان یک سؤال مهم به نظر الیوت رسید.

- کجا پیدا شدند؟

- در یک منطقه ناشناخته کنگو.

- دقیق تر.

علوم نیست. تصاویر بیشتر است.

- مخابره کن.

صفحه بار دیگر روشن شد. اکنون تصویر نزدیکتر از جمجمه خرد شده گوریل ماده وجود داشت. و در کار او موجود سیاه کوچکی روی زمین قرار داشت.

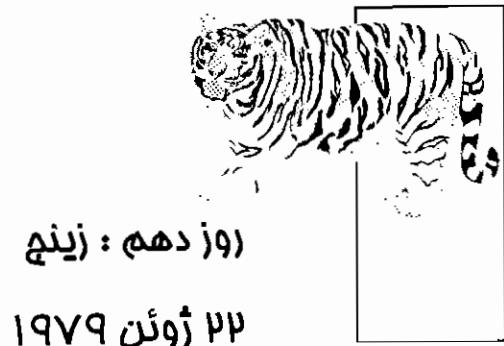
دهانش برای فریاد باز شده بود. «امی»

راس تصویر را چندین بار تکرار کرد. امی، سیاه، کوچک و در حال جینه زدن.

«پس عجیب نیست که آن کابوسها را می‌دید. حتماً کشته شدن مادرش را دیده بود.»

«خوب بالاخره می‌توان مطمئن شد که کار گوریلها نبود. آنها یکدیگر را نمی‌کشند.»

«حالا نمی‌توان از چیزی مطمئن بود.»



۱۹۰ دهه : زینه

۱۹۷۹ ۲۲ ژوئن

۱ - بازگشت

صبح روز ۲۲ ژوئن، مه‌آلود و گرفته بود. پیتر الیوت ساعت ۶ صبح بیدار شد و افراد را بیدار و در حال فعالیت دید. مونرو در اطراف حصار کمپ راه می‌رفت، پیراهنش از رطوبت هوا، خیس بود.

پیروزمندانه به الیوت سلام کرد و به زمین اشاره نمود.

بر روی زمین جای پاها عمیق و کوچک بود. به شکل مثلث و فاصله زیادی میان انگشتان شست و چهار انگشت دیگر وجود داشت. فاصله‌ای به پهنا فاصله میان شست و انگشتان دست انسان.

الیوت خم شد تا از نزدیک یک نگاهی بیندازد: «متعلق به انسان نیست.»

مونرو چیزی نگفت.

«یک جانور نخستین پایه است.»

الیوت دوباره ایستاد و گفت: «گوریل نیست.» ارتباط ویدیوئی شب گذشته او را متلاعده کرده بود که گوریلها مسئول اینکار نیستند. گوریلهای گوریلهای دیگر را نمی‌کشند. او دوباره تکرار کرد: «کار گوریلهای نیست.»

مونرو گفت: «گوریل است. نگاهی به این بینداز.» و به قسمت دیگر زمین نرم اشاره کرد. «جای دستهای آنهاست. وقتی روی دست راه می‌روند.»

الیوت گفت: «ولی گوریلهای جانورانی خجالتی هستند که شبها می‌خوابند و از تماس با انسانها اجتناب می‌ورزند.»

شب ۲۱ ژوئن چنان آرام بود که ساعت ده آنها چراغهای شب مادون قرمز را خاموش کردند تا در مصرف انرژی صرفه‌جویی کنند. تقریباً بطور ناگهانی از حرکت شاخ و برگ درختان در خارج محوطه کمپ آگاه شدند. مونرو و کاهگا تفنهایشان را شلیک کردند. گرد و غبار بیشتر شد و صدای ویز عجیبی به گوششان رسید.

الیوت هم آن را شنید و یخ کرد. همان صدای عجیب ضبط شده بر روی نوار از هیئت اول سازمان بود. ضبط صوت را روشن کرد و میکروفون را دور گرداند. همه هشیار منتظر بودند.

اما یک ساعت بعد هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. شاخ و برگ اطرافشان همچنان تکان می‌خوردند، اما چیزی دیده نمی‌شد. سپس کمی قبل از نیمه شب، حصار محیطی متصل به جریان برق، جرقه زد. مونرو تفنگش را اطراف چرخاند و شلیک کرد. راس کلیه چراغهای شب را زد و همه جا روشن شد.

مونرو گفت: «آن را دیدی؟ دیدی چه بود؟» هیچکس ندیده بود. الیوت نوارش را کنترل کرد. فقط صدای شلیک تفنگ و جرقه را شنیده بود.

بقیه شب بدون هیچ حادثه‌ای گذشت.

«بس چه کسی این ردها را بر جای گذاشته است؟»
الیوت گفت: «رد پای گوریل به این کوچکی نیست.» حصار نزدیک ردپاه را آزمایش کرد. جایی که جرقه الکتریکی زده بود. مقداری موی خاکستری به حصار پیچیده بود: «گوریلها موی خاکستری ندارند.»
«نرها دارند. پشت نقره‌ای‌ها.»

«بله ولی رنگ موی پشت آنها، روشن تر از این است. این مو کاملاً خاکستری است. شاید یک کاکونداکاری^۱ است.»
مونرو ناراضی به نظر می‌رسید.

کاکونداکاری جانور نخستین پایه بدنامی در کنگو بود. مانند یتی^۲ هیمالیا و پا بزرگ^۳ امریکای شمالی. آن را دیده بودند ولی هیچگاه موفق به گرفتنش نشده بودند. داستانهای بومی زیادی از یک میمون پرمولی^۴ فوتی وجود داشت که روی پاهای پشتی اش راه می‌رفت و رفتاری چون انسان داشت.

بسیاری از دانشمندان معتقد بودند که کاکونداکاری وجود داشت. شاید آنها گفته‌های افراد معتبری را که زمانی معتقد بودند، گوریلها وجود ندارند، به یاد می‌آورند.

در سال ۱۷۷۴، لرد مونبودو^۵، در مورد گوریلی نوشت که «بطور عجیب و ترسناکی مانند انسان روی دو پاره می‌رود. ۷ تا ۹ فوت قد دارد... و بسیار قوی است. موهای بلندی بدنش را پوشانده و بیش از شامپانزه شبیه انسان است. صورتش سیاه و بدون دم است.»

۴۰ سال بعد، بودیچ^۶ میمون افریقایی را چنان توصیف کرد: «عمولاً ۵ فوت قد دارد. پنج‌جهه‌ایش نسبت به پهناش بسیار بی‌تناسب و یک ضربه آن کشندۀ می‌باشد.» اما تا سال ۱۸۴۷ که توماس ساویچ^۷، یک میلیونر افریقایی، و جفری وایمن^۸، یک آناتومیست بوستن مقاله‌ای منتشر ساختند، کسی در این مورد

اطمینان نداشت. آنها در مقاله خود از «گونه دیگری در آفریقا... که توسط طبیعی دانان مشخص نشده است.» صحبت کردند. آنها آن را گوریل تروگلودیت^۱ نامیدند. اظهار نظر آنها هیجان زیادی در دنیای علم ایجاد نمود و در نهضن، پاریس بوستون همه تصمیم به یافتن اسکلت‌های آنها نمودند. در سال ۱۸۵۵ دیگر تردیدی وجود نداشت که میمون بسیار بزرگ دیگری، در آفریقا وجود دارد.

حتی در قرن بیستم، گونه‌های جدیدی از حیوانات در جنگل بارانی کشف می‌شدند. خوک آبی در سال ۱۹۴۴، و با قرقۀ سینه سرخ در سال ۱۹۶۱. این امکان وجود داشت که یک جانور نخستین پایه کمیاب نیز در عمق جنگل وجود داشته باشد. اما هنوز هم شاهدی برای وجود کاکونداکاری وجود نداشت.
مونرو با اصرار گفت: «این ردپای یک گوریل است و یا یک گروه از گوریلها. همه آنها در اطراف حصار محیطی هستند. آنها کمپ ما را زیر نظر دارند.»
الیوت زیر لب تکرار کرد: «کمپ ما را زیر نظر دارند؟»

مونرو گفت: «درست است. به این ردپاهای خوبین نگاه کن.»
الیوت احساس کرد صبرش تمام شده است. چیزی در مورد افسانه‌های کمپ سفید پوستان گفت و مونرو نیز در مقابل در مورد افرادی صحبت کرد که همه چیز را از روی کتابها بازگویی کنند.
در این هنگام میمونهای روی درختان بالای سرشان شروع به جیغ کشیدن و تکان دادن شاخه‌ها کردند.

آنها جنازه مالاوی^۲ را درست خارج از حصار کمپ پیدا کردند. باربر بیچاره به سوی نهر رفته بود تا آب بیاورد و کشته شده بود. استخوانهای جمجمه‌اش خرد شده و صورت بنفش باد کرده‌اش متلاشی شده، دهانش بازمانده بود. گروه از دیدن جنازه حاششان بد شد. راس رویش را برگرداند و استفراغ کرد. باربران دور کاهگا جمع شدند و او سعی می‌کرد آنها را آرام سازد. مونرو خم شد تا زخم را معاینه کند. «متوجه این نقاط شده‌اید. مثل اینکه سرش بین چیزی قشار

1- kakundakari

(آدم بر فی) 2- yeti

3- big foot

4- Monboddo

5- Bowditch

6- Thomas Savage

7- Jeffries Wyman

داده و چلانده شده است...»

مونرو پاروهارا سنگی را که الیوت در شهر گمشده روز پیش پیدا کرده بود، خواست. سپس به کاهگا نگریست.

کاهگا راست ایستاده بود: «رئیس ما به خانه برمی‌گردیم.»
«غیر ممکن است.»

«ما به خانه می‌رومیم. باید به خانه برومیم. یکی از برادرانمان کشته شده است. باید برای زن و بچه‌هایش مراسم بگیریم.»
«کاهگا...»

«رئیس، ما باید برومیم.»

«کاهگا ما باید با هم صحبت کنیم.» مونرو این را گفت، ایستاد و بازویش را دور شانه‌های کاهگا انداخته، او را کمی دورتر برد. چند دقیقه با صدای آهسته صحبت کردند.

راس گفت: «دردنگ است. بالآخره او هم تحت تأثیر قرار گرفته بود، الیوت برگشت تا او را آرام کند، ولی راس گفت: «کل هیئت تحقیقاتی پراکنده شده است. دردنگ است. باید به گونه‌ای هیئت را دوباره جمع و جور کنیم. ما هرگز موفق به یافتن الماسها نمی‌شویم.»

«برای تو فقط همین اهمیت دارد؟»
«خوب، الماسها بیمه...»

«بخاطر خدا راس.»

«تو فقط ناراحتی چون میمون لعنتی ات را گم کرده‌ای. حالا خودت را جمع و جور کن. آنها دارند ما را نگاه می‌کنند.»

در واقع کیکویاها به راس و الیوت نگاه می‌کردند. اما همه آنها می‌دانستند که مکالمه واقعی میان مونرو و کاهگا بود که گوشه‌ای ایستاده بودند. چند دقیقه بعد کاهگا برگشت، چشمانش را پاک می‌کرد. او به سرعت با بقیه برادرانش صحبت کرد و آنها سرتکان دادند. سپس به سوی مونرو برگشت.

«ما می‌مانیم، رئیس.»

«خوب است.» مونرو این را گفت و سپس حالت قبلی را به حود گرفت:

«پاروهارا را بیاور.»

مونرو پاروهارا در دو طرف سر مالاوی قرار داد. سپس چیزی به زبان سواهیلی به کاهگا گفت کاهگا نیز چیزی به برادرانش گفت و آنها سرتکان دادند. فقط در این هنگام بود که مونرو قدم خطرناک بعدی را برداشت. دستانش را کاملاً از هم باز کرد و پاروهارا را محکم به دو طرف جمجمه خرد شده فشار داد. صدای دردنگی بلند شد. قطره‌های خون روی پیراهنش پاشیده شد ولی دیگر صدمه‌ای به جمجمه نزد.

مونرو گفت: «یکنفر نمی‌تواند قدرت چنین کاری را ندارد.» سپس به الیوت نگریست.

«نمی‌خواهی امتحان کنی؟» الیوت سرش را تکان داد.
مونرو ایستاد. «از طریق افتادنش معلوم می‌شود، وقتی حادثه روی داد، ایستاده بود.» مونرو به چشمان الیوت خیره شد: «جانور بزرگی به اندازه یک انسان، بزرگ و قوی. یک گوریل.»
الیوت پاسخی نداشت.

بدون تردید پیتر الیوت احساس می‌کرد در این جریان مورد تهدید است. البته نه تهدید از لحاظ جانی بلکه تهدید از نظر عقیدتی: «من نمی‌توانم آن را بپذیرم. من در رشتۀ خودم متخصص هستم و نمی‌توانم بپذیرم که گوریلها چنین رفتاری از خود نشان دهند. و در هر موردی، این مطلب هیچ ارزشی ندارد. گوریلها پاروهارایی بسازند که جمجمه انسان را متلاشی کنند؟ این غیر ممکن بود.»

الیوت پس از معاینه جسد به طرف نهر رفت تا خون روی دستانش را بشوید. وقتی تنها شد به فکر فرورفت و با خود گفت که شاید اشتباه کرده باشد. بطور یقین پژوهشگران جانوران نخستین بایه نیز ممکن بود اشتباه کنند.
الیوت با عقاید خودش و با فشاریهایش، خود را مشهورترین دانشمندی می‌کرد که فرضیات غلط از این داده بود.

ساویج و واین در اولین توصیفاتشان چنین نوشتند: «این جانور کم هوش تراز شامپانزه است.» مشاهده‌گران بعدی گوریل را جانوری وحشی، خشن و بیرحم توصیف کردند. اما اکنون شواهدی از مطالعات طبیعی و آزمایشگاهی وجود داشت که

نشان می‌داد گوریلها باهوش تر از شامپانزه‌ها هستند.

و نیز داستانهایی از شامپانزه‌هایی که نوزاد انسان را می‌ربودند و می‌خوردند. دهها سال پژوهشگران جانوران نخستین پایه این داستانها را به عنوان «خرافات و افسانه» در نظر گرفته و رد کرده بودند. اما دیگر تردیدی وجود نداشت که شامپانزه‌ها اغلب نوزاد انسان را ربوده و می‌خورند. وقتی جین گودال شامپانزه‌های گوب^۱ را مورد مطالعه قرار می‌داد، نوزاد خود را حبس کرده بود تا شامپانزه‌ها آن را نزد زدن و نخورند. شامپانزه‌ها انواع حیوانات را شکار می‌کردند. و مطالعات زمینه‌ای توسط دیان فاسی^۲، نشان داده بود که گوریلها نیز گاهی دست به شکار می‌زدند، جانوران کوچک را می‌گرفتند و می‌کشندند.

حرکتی را در میان درختان کنار رودخانه متوجه شد یک گوریل پشت نقره‌ای بزرگ از پشت شاخ و برگ درختان، ظاهر شد. پیتر حیرت زده شد. اما زود بر ترس خود غلبه یافته و فهمید که خطری او را تهدید نمی‌کند. گوریلها هرگز به آب نزدیک نمی‌شوند. آیا این هم یک فرضیه غلط نبود؟

گوریل نز به او خیره شده بود. در نگاهش اثری از تهدید به چشم نمی‌خورد. فقط نگاهی کنجکاوانه داشت. الیوت بوی بد او را احساس کرد و صدای نفس کشیدنش را شنید. سرگردان بود که چه باید انجام دهد، که گوریل رویش را برگرداند و در میان شاخ و برگ درختان ناپدید شد.

این ملاقات‌الیوت را گیج کرده بود. ایستاد. عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و فهمید که باز هم شاخ و برگ درختان حرکت می‌کند. پس از یک لحظه گوریل دیگری پدیدار شد. گوریلی کوچکتر و ماده. نمی‌توانست باور کند. گوریل تازه وارد به او خیره شده بود. ناگهان دستهایش را از هم گشود.

پیتر آمد. غلغلک بدهد.

الیوت فریاد زد: «امی». و یک لحظه بعد به داخل آب افتاد و امی در میان بازوانش بود که با لبهای مرطوبش او را می‌بوسید و فریادهایی از خوشحالی می‌کشید.

بازگشت غیرمنتظرة امی به کمب نزدیک بود باعث شود هدف گلوله‌های باربران کیکویا قرار گیرد. الیوت با جلو پریدن خود آنها را از شلیک بازداشت. بیست دقیقه بعد همه حضور او را پذیرفته و امی تقاضاهاش را شروع کرد. از اینکه آنها شیرینی و شیر، در غیبت او تهیه نکرده بودند، ناراحت شد. اما وقتی مونرو به او شامپانزی تعارف کرد، قبول نمود.

همه دور او نشسته و مشروب می‌نوشیدند. الیوت از اینکه همه دور هم بودند، خوشحال بود. چون اکنون که امی آنچا نشسته بود، حالش خوب بود و مشروب می‌نوشید، بر تمام خشم‌ش نسبت به او غلبه یافته بود ولی هنوز از دستش عصبانی بود.

مونرو به او گفت: «آرام بگیر پروفسور. او یک بچه است.»

«لعنی.» سپس با زبان اشاره از او پرسید: «امی. چرا امی ترک کرد؟» امی بینی‌اش را درون لیوان فرو برد و با اشاره گفت: «نوشیدنی خوبی.» «امی، به پیتر بگو. چرا ترک کردی؟»

«پیتر امی را دوست نداشت.»

«پیتر امی را دوست داشت.»

«پیتر امی اذیت. امی پرواز - امی سوزن دردنگ پرت - پیتر امی دوست نداشت. امی غمگین. امی غمگین.»

الیوت فهمید منظور امی از سوزن دردنگ پرت دارت است. تشبيه امی الیوت را خوشحال کرد و گفت: «پیتر امی دوست داشت. امی می‌داند پیتر او را دوست دارد. امی به پیتر می‌گوید چرا...»

«پیتر امی دوست نداشت. پیتر با امی خوب نبود. پیتر انسان خوب نیست.

پیتر زن را دوست دارد. امی دوست ندارد. امی غمگین. امی غمگین.» این سخن گفتن طولانی امی، خود نمایانگر عصبانیتش بود. «امی کجا رفت؟»

«امی نزد گوریلها. گوریلها خوب. گوریلها امی دوست داشت.»

پس این چند روز اونزد گروه گوریلها بوده است؟ اگر چنین بود، بسیار اهمیت داشت. لحظه‌ای بحرانی در تاریخ جانوران نخستین پایه جدید. یک جانور نخستین

«گوریلها غذا دادند.»
 «چه غذایی؟»
 «نمی‌دانم. آنها غذا دادند.»

ظاهراً آنها به او غذا نشان داده بودند. آیا واقعاً او از دست آنها غذا خورد
بود؟ چنین چیزی هرگز در دنیای وحش گزارش نشده بود. اما تا به حال هیچکس
شاهد معرفی یک جانور جدید به گروه نبود. او یک گوریل ماده بود و در سن بلوغ...
 «چه گوریلهایی غذا دادند؟»
 «همه به امی غذا دادند. امی غذا گرفت. امی غذا داشت.»

ظاهراً فقط گوریلهای نرنووند که به او غذا دادند. و چه چیزهای باعث شد او
غذای آنها را پذیرد؟ چه چیزی واقعاً روی داده بود؟
 «امی نزد گوریلها ماند؟»
 «گوریلها امی دوست.»
 «بله. امی چه کرد؟»
 «امی خوابید. امی غذا خورد. امی با گوریلها زندگی. گوریلها خوب. آنها امی
دوست.»

بنابراین او به گروه پیوسته و نزد آنها مانده بود. آیا او کاملاً پذیرفته شده بود؟
 «امی گوریلها دوست داشت؟»
 «گوریلها حرف نزد.»
 «چرا حرف نزدند؟»
 «گوریلها حرف بلد نیست.»
 «زبان اشاره چطور؟»
 «گوریلها حرف بلد نیست.»

ظاهراً او از زندگی در میان گوریلهایی که زبان او را نمی‌فهمیدند، خسته شده
بود.

«گوریلها با امی مهربان بودند؟»
 «گوریلها امی دوست. امی گوریلها دوست.»
 «چرا امی برگشت؟»

پایه سخنگو به گروهی از جانوران وحشی پیوسته و دوباره بازگشته بود. او می‌خواست
مطلوب بیشتری بداند.

«گوریلها با امی خوب بودند؟»
 «بله.»

«امی به پیتر می‌گوید.»

امی به دور دست خیره شد و پاسخی نداد.
 الیوت برای اینکه توجه او را جلب کند، بشکن زد. امی آهسته برگشت ولی
هنوز غمگین بود.

«امی به پیتر می‌گوید. امی پهلوی گوریلها ماند؟»
 «بله.»

در بیتفاوتی او حالتی وجود داشت که الیوت را مشتاق کرد بیشتر بداند. امی
در این مورد بسیار زیرک بود و می‌دانست که چه موقع پیتر به او نیاز دارد. و اکنون این
نیاز را احساس می‌کرد.

«امی به پیتر می‌گوید.» گوریلهای خوب امی را دوست داشت. امی گوریل
خوبی..

این حرف چیزی را برای پیتر روشن نمی‌کرد.
 «امی.»

«امی به پیتر می‌گوید. امی آمد گوریلها را ببیند؟»
 «بله.»

«گوریلها چه می‌کردند.»

«گوریلها امی بو کردند.»

«همه گوریلها؟»

«گوریلهای بزرگ. گوریلهای پشت سفید. امی بو کردند. بچه‌ها گوریلها امی
بو کردند. گوریلها امی دوست.»

بنابر این گوریلها پشت نقره‌ای امی را بو کرده بودند. سپس بچه گوریلها و
تمام گروه اینکار را کرده بودند. مطلب روشنتر شد. حال آیا او را در گروه پذیرفته
بودند؟ «بعد چه روی داد؟»

«امی شیر. امی شیرینی.»

«امی. می‌دانی که ما شیر و شیرینی نداریم.» این عبارت را که الیوت به زبان اشاره نگفت بلکه با گفتار بیان نمود و باعث تعجب دیگران شد. آنها با حیرت به امی نگاه کردند.

مدتی طولانی امی پاسخ نداد. «امی پیتر دوست. امی غمگین. امی پیتر خواست.»

الیوت احساس کرد دلش می‌خواهد گریه کند.

«پیتر انسان خوب.»

الیوت چشمانتش را بست و آهی کشید. امی به آغوش پیتر پرید.

بعداً الیوت جزئیات بیشتری را از امی پرسید. اما فرایند بسیار کندی بود. امی گذشته، حال و آینده را تشخیص می‌داد. جریانات گذشته را به خاطر می‌آورد. اما کارمندان پروژه امی هرگز موفق نشدند به امی تفاوت این سه زمان را یاد دهند. مثلًاً او دیروز را از پریروز تشخیص نمی‌داد. حال این در اثر روش بد آموزش بود یا جنبهٔ درونی دنیای خیالی امی، معلوم نبود. (شاهدی بر این تفاوت خیالی وجود داشت. امی از مقایسهٔ زمانی، مثلًاً «این گذشته» یا «این خواهد آمد.»، گیج می‌شد. مربیان او در مورد گذشته «از آنچه پشت سر آنها بود.» و آینده «آنچه در مقابل آنها» بود، صحبت می‌کردند. اما بنظر می‌رسید امی از گذشته به صورت «آنچه در مقابل» او بود، چون می‌توانست آن را بینند و از آینده به صورت «آنچه پشت سرش» بود، چون نمی‌توانست ببینند! سخن می‌گفت. هرگاه بیصرانه متوجه آمدن یک دوست بود مرتب از شانه‌هایش به پشت سرش نگاه می‌کرد، حتی اگر در مقابل در قرار داشت.) بعدها، مشکل زمانی اکنون در صحبت کردن با اونمایان شده بود و الیوت سؤالهایش را به دقت انتخاب می‌کرد. (امی، دیشب چه اتفاقی افتاد؟ در مورد گوریلها می‌گوییم؟)

امی نگاهی به الیوت انداخت که گویی سوال مسخره‌ای کرده است: «امی خوابید.»

«و بقیه گوریلها؟»

«گوریلها خوابیدند.»

«همه گوریلها؟»

او پاسخی نداد.

«اما. گوریلها در شب به کمپ ما آمدند.»

«به این نقطه آمدند؟»

«بله، به اینجا. گوریل‌ها در شب به اینجا آمدند؟»

«نه.»

مونرو پرسید: «او چه می‌گوید؟»

«می‌گوید نه، بله امی آنها آمدند.»

امی یک لحظه سکوت کرد و سپس گفت: «چیزها آمدند.»

مونرو دوباره پرسید که او چه می‌گوید.

الیوت برایشان ترجمه کرد: «او می‌گوید چیزها آمدند.»

راس پرسید: «چه چیزهایی امی؟»

«چیزهایی بد.»

مونرو پرسید: «آنها گوریل بودند، امی؟»

«گوریل نه. چیزهایی بد. چیزهایی بد زیاد جنگل. آنها حرف بلد. شب آمد.»

مونرو پرسید: «آنها اکنون کجا هستند؟»

امی به جنگل نگریست. «اینجا. این جای قدیمی. چیزها می‌آیند.»

راس پرسید: «چه چیزهایی امی؟ آنها جانور هستند؟»

الیوت به آنها گفت که امی منظورشان را از واژه جانور نمی‌فهمد. او فکر

می‌کند انسان نیز یک جانور است.

«آیا چیزهایی بد، انسان هستند؟»

«نه.»

«میمون هستند؟»

«نه چیزهایی بد. شب نمی‌خوابند.»

مونرو پرسید: «می‌توان به حرف او اطمینان کرد؟»

الیوت گفت: «بله کاملاً.»

«اما گوریلها را می‌شناسد؟»
«اما گوریل خوب.»

«بله توگوریل خوبی هستی اما.» و برای دیگران ترجمه کرد.
مونو رو اخم کرد: «او می‌داند گوریل چیست. اما می‌گوید این چیزها گوریل
نیستند.»

«او اینطور می‌گوید.»

۲ - عدم وجود بعضی از عناصر در تصاویر

الیوت راس را مجبور ساخت دوربین ویدیو را در اطراف شهر و محل کمپ
تنظیم کند. همچنانکه دوربین کار می‌کرد، اما رابه کنار کمپ برد تا به ساختمانهای
مخربه نگاهی بیندازد. الیوت می‌خواست اما را با شهر گمشده مواجه سازد، چیزی
که در رویايش دیده بود و واکنش او را ضبط نماید. آنچه روی داد کاملاً غیرمنتظره
بود.

اما هیچ واکنشی نشان نداد.
چهره‌اش همچنان بیتفاوت و رفتارش عادی بود. هیچ حرفی نزد الیوت به دقت او را
تماشا می‌کرد. او ناراحت نبود. تحت تأثیر قرار نگرفت. هیچ واکنشی نشان نداد. فقط
به شهر نگاه می‌کرد.

«اما اینجا را می‌شناسد؟»
«اما به پیتر می‌گوید اینجا کجاست؟»
«جای بد. جای قدیمی.»

«تصاویر خواب؟»
«اینجا جای بد.»
«چرا بد است، اما؟»

«جای بد. جای قدیمی.»

«بله، اما چرا؟»
«اما می‌ترسد.»

البته در چهره‌اش آثاری از نرس دیده نمی‌شد.

«چرا امی می‌ترسد؟»

«اما غذا می‌خواهد.»

«چرا امی می‌ترسد؟»

او جواب نداد. الیوت نتوانست او را وادر سازد بیش از این توضیح بدهد. وقتی
از او خواست که همراه آنها وارد شهر شود، او امتناع ورزید. از رفتن الیوت هم
جلوگیری نکرد. فقط با آنها خداحافظی کرد و به طرف کاهگا رفت تا از او غذا بگیرد.
 فقط پس از بازگشت به برکلی ونتیجه گیری کامل از وقایع بود که الیوت علت
این رفتار امی را فهمید. در «تفسیر فروید از رویا» که در سال ۱۸۸۷ برای اولین بار
چاپ شد، چنین آمده بود:

در موارد نادری ممکن است بیمار با واقعیت ورای رویايش روبرو
شود. حال چه یک ساختمان باشد، یک شخص یا موقعیتی که
آشنایی زیادی با آن دارد، پاسخ فرد یکسان است. محتوای
احساسی رویا، چه ترسناک باشد چه مطلوب و چه اسرارآمیز، با
رویه رو شدن با واقعیت از بین می‌رود... باید یقین حاصل کرد که
بیتفاوتی فرد به معنای این نیست که رویا حقیقت نداشته است. این
بیتفاوتی به عکس به معنای واقعی بودن رویاست. فرد متوجه عدم
توانایی خود برای تغییر موقعیت‌هایی که احساس می‌کند، می‌شود و
خود را خسته و بیتفاوت می‌بیند و این احساس برای پنهان ساختن
عدم توانایی اش در مواجهه با مشکلی است که باید برطرف شود.

ماهها بعد الیوت نتیجه گیری کرد که واکنش بیتفاوت اما نمایانگر عمق احساس او
بود و اینکه تجزیه و تحلیل فروید درست بود. این واکنش او را از موقعیتی که باید
تفسیر بیدا می‌کرد، محافظت می‌نمود. اما امی در مورد تفسیر آن ناتوان بود،
بخصوص با توجه به خاطرات نوزادیش و آنچه از مرگ مادرش به یاد داشت.
اما در آن لحظه الیوت از بیتفاوتی اما، ناراحت شد. او از وقتی راهی سفر به
کنگو شد، انتظار هر واکنشی را از سوی اما داشت، بجز بیتفاوتی او. ولی او نتوانست
به این مطلب پی‌برد که شهر زینج چنان پر از خطرات بود که امی احساس کرد آن را

از خاطرش کنار زده و نادیده پندارد.

الیوت، مونرو و راس صبح داغ سختی را گذراندند. آنها در میان درختان بامبوی ابیوه و بهم پیچیده، درختان مو جنگل ثانویه که روی شهر را گرفته بودند، سرگردان شده و در جستجوی مرکز شهر بودند. در اواسط روز، تلاش آنها به نتیجه رسید و به ساختمانی رسیدند که با بقیه کاملاً تفاوت داشت. این ساختمان بدقت طراحی شده، محوطه وسیعی را در بر گرفته و سه طبقه به زیر زمین فرو رفته بود. راس از ساختمان زیرزمینی آن بسیار خوشش آمد. زیرا اثبات نمود که مردم زینج تکنولوژی مدرنی برای کدن زمین و ساختن ساختمانهای زیرزمینی داشتند. چنانکه برای حفاری معدن نیز این مطلب اهمیت داشت. مونرو نیز چنین عقیده‌ای داشت. «این مردم قادر به انجام هر کاری بودند.»

برخلاف هیجان آنها، چیزی در عمق زمین نیافتند. سپس از آنجا خارج شده و به ساختمانی رسیدند که پر از کنده کاری بود و آن را «گالری» نامیدند. آنها با دوربین ویدیویی که به ماهواره متصل بود، تصاویر گالری را مورد بررسی قرار دادند.

آنها جنبه‌های عادی زندگی مردم را نمایش می‌دادند. صحنه‌هایی از زندگی مردم، زنان در حال آشپزی، بچه‌ها در حال توپ بازی با چوب، و نویسندهای در حال ثبت وقایع. یک دیوار کامل صحنه‌های شکار را نشان می‌داد. مردان در لباسهای درست شده از پوست شیر و مجهر به دشن، و سرانجام صحنه‌ای استخراج معدن. مردان در حال حمل سنگهایی از تونلهای داخل زمین.

در این صحنه آنها متوجه عدم وجود عناصری شدند. مردم زینج سگ داشتند و از آنها برای شکار استفاده می‌کردند و انواع گربه زیاد که به عنوان جانور خانگی نگاه می‌داشتند. اما ظاهراً هرگز از جانوران به عنوان جانوران مزاحم استفاده نمی‌کردند. تمام کارها توسط برده‌ها انجام می‌گرفت. و آنها ظاهراً از چرخ استفاده نمی‌کردند چون اربابه یا وسیله نقلیه چرخدنده‌ای در تصاویر دیده نمی‌شد. همه چیز با دست و در سبد حمل می‌شد.

مونرو مدت زیادی به تصاویر خیره شد و سرانجام گفت: «چیز دیگری در اینجا کم است.»

آنها به صحنه‌ای از استخراج معادن الماس نگاه می‌کردند. سوراخهای تیره روی زمین که مردان سبدهای پر از سنگ جواهر را از آن خارج می‌کردند.

«البته. پلیسی اینجا وجود ندارد.»

الیوت لبخندی زد. البته این قبیل پیش بینی بود که فردی مثل مونرو به دنبال پلیس باشد.

اما مونرو اصرار داشت که این کشف او بسیار قابل توجه و مهم است. «نگاه کنید. این شهر بخاره وجود معادن الماس شهرت داشت. هیچ دلیل دیگری برای تشکیل این شهر وجود نداشت. آنهم در این مکان دورافتاده در جنگل. ثروت آن، تجارتش، زندگی روزمره‌اش، همه چیز به این معدن بستگی داشت. اقتصاد آن یک بعدی بود. ولی هیچ محافظتی نداشت. هیچکس کنترل شهر را در دست نداشت، آیا امکان چنین چیزی هست؟»

الیوت گفت: «چیزی دیگری هم وجود دارد که ما ندیده‌ایم. تصویر مردم در حال غذا خوردن و کارهای دیگر. شاید نشان دادن نگهبانان اهمیت نداشت.»

مونرو که هنوز متقاعد نشده بود، گفت: «شاید. اما در هر مجموعه استخراج معدن دنیا، نگهبانان ستون اصلی را تشکیل می‌دهند. به معادن الماس آفریقای جنوبی یا معادن زمرد بولیوی برو او لین چیزی که جلب نظر می‌کند سیستم محافظتی آن است. اما اینجا، هیچ نگهبانی وجود ندارد.»

کارن راس گفت که شاید آنها احتیاجی به نگهبان نداشتند. شاید جامعه زینج جامعه‌ای آرام و بدون دردسر بود. «تاشه این متعلق به سالها پیش بود.»

«طبیعت انسان غیر قابل تغییر است.»

وقتی آنها از گالری خارج شدند، به یک محوطه باز رسیدند که درختان موی جنگلی بر روی آن روئیده بود. محوطه کیفیتی معمولی داشت. ستونهای ساختمانی معبد مانند در دو طرف آن قرار داشت. توجه آنها به کف آنجا جلب شد. در کف محوطه دهها پاروی سنگی قرار داشت، از همان پاروهایی که الیوت قبل پیدا کرده بود.

الیوت گفت: «لمنت بر من.» آنها از میان پاروهای سنگی عبور کرده و داخل ساختمان شدند و آن را «معبد» نامیدند.

معبد از اتاق مربعی بزرگی تشکیل شده بود. سقف اتاق در چند نقطه ترک برداشته و نور تاریک روشن خورشید به داخل می‌تابید. در جلوی آنها توده عظیمی از درختان مو که شاید ده فوت ارتفاع داشت، بود. هرمی از رویش گیاهی. سپس فهمیدند که یک مجسمه است.

الیوت از مجسمه بالارفت و شاخ و برگ را از روی آن کنار زد. کار سختی بود. شاخه‌ها به سختی در آن ریشه دوانده بودند. به طرف مونرو روکرد و گفت: «بهتر نشد؟»

مونرو گفت: «بیا پائین خودت نگاه کن.» حالت عجیبی در چهره‌اش وجود داشت.

الیوت پائین آمد. عقب رفت تا بهتر ببیند. با وجود اینکه مجسمه بدون رنگ و سوراخ سوراخ شده بود، به وضوح می‌توانست تشخیص دهد که مجسمه یک گوریل بزرگ است. چهرهٔ ترسناک و بازووهای باز شده و در هر دست یک پاروی سنگی در دست داشت و آماده بهم زدن پاروها به یکدیگر بود.

الیوت گفت: «خدای من.»
«گوریل.»

راس گفت: «حالا معلوم شد. این مردم از گوریل می‌ترسیدند. این یک سنت مذهبی بود.»

«پس چرا امی گفت آنها گوریل نبودند؟»

مونرو گفت: «از او بپرس. ما باید خودمان را برای امشب آماده کنم.»

۳ - حمله

آنها خندقی در خارج حصار بایبل ایجاد نمودند. کار تا هنگام غروب ادامه داشت. مجبور شدند چراگهای مادون قرمز را روشن کنند تا بتوانند خندق را از آبی که از نهر آورده بودند. بر نمایند. راس خندق را مانعی پیش پا افتاده دانست. زیرا فقط چند اینچ عمق داشت. انسان به راحتی می‌توانست از آن عبور کند. مونرو در حالیکه آنطرف گودال ایستاده بود، در پاسخ گفت: «امی بیا اینجا.»

امی با خوشحالی به سوی او رفت. اما ناگهان در آن طرف گودال توقف کرد.

مونرو دوباره تکرار کرد: «امی بیا اینجا.» و دستانش را از هم باز کرد. ولی امی از جایش تکان نخورد. مونرو گفت: «گوریلها از آب متفرقند. من دیده‌ام که آنها حتی از نهرهای کوچکتر از این دوری می‌جوینند.» مونرو او را بلند کرد و از نهر عبور داد. امی زیر بازویش را چنگ زد. مونرو او را زمین گذاشت و شروع به غلنگ دادن او نمود. امی روی زمین می‌غلتید و از خوشحالی می‌خندید. وقتی مونرو غلنگ دادن را متوقف کرد، و امی روی زمین نشست و منتظر ماند. مونرو گفت: «کافی است.»

امی با اشاره چیزی به او گفت.

«متأسقم، منظورت را متوجه نمی‌شوم.» سپس متوجه شد او چه می‌خواست. و او را بغل کرده و از خندق عبور داد و به کمپ برد. امی چانهٔ مونرو را بوسید.

مونرو به الیوت گفت: «بهتر است مواطبه می‌می‌مانت باشی.» پس از شام همهٔ آنها اطراف آتش نشسته و نگران بنظر می‌رسیدند. کاهگا در حال نصب چادر اینمنی و کنترل تفنجگها شد و مونرو الیوت را کناری کشید، گفت: «او را در چادرت زنجیر کن. اگر امشب شروع به تیراندازی کنیم، دلم نمی‌خواهد در تاریکی این اطراف سرگردان باشد. شاید بعضی از باربران نتواند او را از سایر گوریلها تشخیص دهند. برایش توضیح بده که تیراندازی ممکن است شدید شود و او نباید بترسد.»

«آیا واقعاً چنین خواهد شد؟»

«فکر می‌کنم.»

الیوت امی را به چادرش برد و زنجیری را که اغلب در کالیفرنیا او را با آن می‌بست، آورد. یک انتهای آن را به رختخوابش و انتهای دیگر را به گردن امی بست. اما زنجیر فقط سمبیلیک بود و اگر امی می‌خواست، می‌توانست به راحتی آن را باز کند. از او قول گرفت که در چادر بماند.

امی قول داد. الیوت به طرف چادر رفت. امی با اشاره گفت: «امی پیتر دوست.»

الیوت نیز در پاسخ گفت: «پیتر امی دوست. همهٔ چیز روبراه خواهد شد.»

کنگو

الیوت از چادر خارج شد. چراگهای شب خاموش شده بودند. اما در نور انداش نگهبانان مجهز به عینک دید شب را در محل های مخصوص خود در اطراف کمپ، مشاهده کردند. با صدای وزوز حصار که به ترانسفورماتور وصل بود، جو عجیبی ایجاد شده بود. پیتر الیوت ناگهان موقعیت خطرناک خودشان را احساس کرد. یک مشت افراد هراسان در عمق جنگل بارانی کنگو، بیش از دویست مایل دورتر از نزدیکترین منطقه مسکونی. صبر کرد.

پایش به کابل سیاهی در روی زمین خورد. سپس شبکه ای از کابلها را دید که به تفنگ هر کدام از نگهبانان متصل بود. متوجه شد که تفنگها شکل عجیبی داشتند. بسیار باریک و غیر عادی بودند. و کابلهای سیاه از تفنگها به مکانیزم نوک تیزی که روی سه پایه کوتاهی در فواصل معینی دور کمپ نصب شده بودند، وصل می شد.

راس را نزدیک آتش دید که ضبط صوت را تنظیم می کرد.

الیوت به کابلها اشاره کرد و گفت: «اینها دیگر چیست؟»

«یک لاتrap^۱ است. برای پروژکتور لیزی. این سیستم از دو سیستم جداگانه، تشکیل شده است.»

راس به الیوت گفت که نگهبانان تفنگهایی را حمل می کنند که در واقع تفنگهای هدایت شونده لیزری بودند و به وسایل حساس سریعی که روی سه پایه نصب شده بود، متصل بودند.

«آنها روی هدف قفل می شوند. و وقتی هدف شناسایی شد، تیراندازی واقعی شروع می شود. یک سیستم مناسب برای جنگل است. سیستم این اسلحه ها به گونه ای است که دشمن متوجه نمی شود از کدام نقطه شلیک می شود. فقط مراقب باش جلوی یکی از آنها قرار نگیری. زیرا آنها بطور اتوماتیک روی حرارت بدن قفل می شوند.»

راس ضبط صوت را به او داد و رفت که سلولهای سوخت را که برق حصار

روز دهم: زینج

محیطی را تأمین می کردند، کنترل کنند. الیوت به نگهبانان نگاه کرد. مونرو دستش را برای او تکان داد. الیوت فهمید که نگهبانان با عینکهای دید شب بهتر می توانستند او را ببینند تا او آنها را. آنها چون موجودات فضایی که در آن جنگل دور افتاده فرود آمدند بودند، بنظر می رسیدند.

ساعتها سپری می شد. اطراف جنگل ساکت بود، فقط صدای جریان آب خندق به گوش می رسید. گاهگاهی با بریان یکدیگر را صدا می کردند و جوکی به زبان سواهیلی برای یکدیگر تعریف می کردند. ولی سیگار نمی کشیدند. و این به علت دستگاه حساس حرارتی بود. ساعت یازده و سپس نیم شب گذشت یک شد. صدای خرناس امی از داخل چادر می آمد. به راس نگریست که روی زمین خوابیده بود. انگشتش روی کلید چراگهای شب بود. به ساعتش نگریست و خمیازه کشید. بنظر می رسید آن شب هیچ اتفاقی نمی افتاد. مونرو اشتباه کرده بود. سپس صدای نفس کشیدن به گوش رسید.

نگهبانان نیز آن را شنیدند. تفنگهایشان را در تاریکی چرخاندند. الیوت میکروفونهای ضبط صوت را به سوی صدا تنظیم کرد. اما تعیین محل دقیق صدا سخت بود. بنظر می رسید صدا از همه طرف می آید.

به لرزش سوزن روی صدا سنج ضبط نگریست. سوزنها به سوی آخرین درجه رفتند. الیوت صدایی چون صدای توفان و بهم خوردن آب را شنید. همه آن را شنیدند. نگهبانان ضامن تفنگها را کشیدند.

الیوت با ضبط صوت خود به طرف حصار رفت و به آن طرف خندق نگریست. شاخ و برگ درختان آن سوی حصار حرکت می کردند. صدایها بلندتر شد. صدای بهم خوردن آب را شنید و دید که یک تنہ درخت روی خندق قرار گرفت. روی خندق یل زده بودند. در آن لحظه الیوت فهمید که آنها هر چه بودند، رفتارشان بسیار غیرقابل پیش بینی بود. به مونرو علامت داد که باید و بینند. اما مونرو با دست به او اشاره کرد که از حصار دور شود. و با شدت به سه پایه روی زمین نزدیک پایش اشاره کرد. قبل از اینکه الیوت بتواند حرکتی انجام دهد، میمونها روی درختها شروع به جیغ کشیدن کردند و اولین گوریل آهسته نزدیک شد. او جثه ای بزرگ داشت. و خاکستری بود. به شدت به طرف او هجوم آورد.

یک لحظه بعد به حصار الکتریکی برخورد نمود، جرقه‌ای به هوا برخاست و بوی گوشت سوخته به مشام رسید.

این آغاز یک جنگ ساکت بود.

شعاعهای لیزری در هوا روشن شدند. مسلسل‌های نصب شده روی سه پایه به کار افتادند. مکانیزمهای هدف‌گیری روشن شده بودند. گلوله دهم یک ردیاب فضفری سفید داشت. هوا از نور سبز و سفید پوشیده شده بود.

گوریلها از هر سو حمله کردند. ۶ گوریل همزمان به حصار می‌خوردند و جرقه‌ها به هوا بلند می‌شد. سپس گوریلها دیگر، صدای جرقه‌ها و جین میمونهای کوچک روی درختان، بلندترین صدایی بود که می‌شنیدند. سپس گوریلها را در بالای درختان روی محل کمپ دید. منزو و کاهگا به سوی بالا شلیک کردند. شعاعهای لیزری بدون صدا در میان شاخ و برگ درختان می‌پیچید. دوباره صدای وزوز شنیده شد. الیوت برگشت و گوریلها بیشتری را دید که در حال پاره کردن حصار بودند.

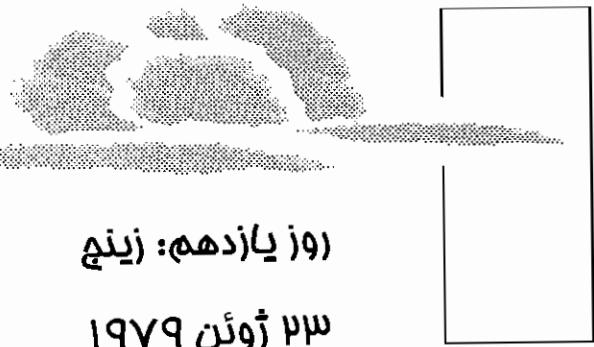
حصار دیگر جرقه نمی‌زد. برق آن قطع شده بود.

الیوت فهمید که این تجهیزات سفسطه انگیز نیز در مقابل گوریلها توان مقاومت ندارند. آنها به صدا احتیاج داشتند. موربو به همین فکر افتاده بود. زیرا به زبان سواهیلی به باربران می‌گفت که آتش گلوله‌ها را متوقف نکنند و به الیوت گفت: «صدای خفه کن‌ها را بکش.»

الیوت صدای خفه کن اول را از روی سه پایه برداشت. عرق کرده بود. ناگهان، تا قدم به عقب گذاشت. صدای وحشتناکی بلند شد، و دو گوریل از روی درختان به زمین افتادند. یکی از آنها هنوز زنده بود. گوریل به سوی او یورش برد. گلوله‌ای به سوی او شلیک شد. خون گرم به صورت الیوت پاشید. صدای خفه کن سومین سه پایه را کشید و خود به زمین انداخت.

صدای کرکننده مسلسلها و ابری از دود، اثری فوری بر روی گوریلها داشت. آنها عقب‌نشینی کردند. مدتی سکوت برقرار شد. البته مسلسلهای خودکار هنوز به سوی هدفهای نامعین در جنگل شلیک می‌کردند.

سپس آنها نیز متوقف شدند. جنگل اطرافشان را سکوت فراگرفته بود. گوریلها رفته بودند.



(۹) یازدهم: زینه

۱۹۷۹ آئین

۱- گوریلهای الیوت‌نسیس

جنائزه گوریلهای را روی زمین افتاده بود. الیوت دو ساعت وقت صرف معاينة آنها کرد هر دو بالغ و نر بودند.

مهمترین خصوصیت آنها رنگ خاکستری موها یاشان بود. دو تژاد ناشناخته گوریل. گوریل کوهستانی ویرونگا و گوریل دشتهای پست نزدیک سواحل، هر دو موی سیاه داشتند. نوزادان آنها اغلب قهوه‌ای با دستهای موی سفید در پشتستان بودند. رنگ این موها تا ۵ سالگی تیره می‌شد. در سن ۱۲ سالگی، نرهای بالغ دستهای موی نقره‌ای بر پشتستان می‌روئید که علامت جنسیت آنها بود.

با کهولت سن رنگ موها آنها نیز مانند رنگ موی انسان خاکستری می‌شد. گوریلهای نر اول یک دسته موی خاکستری روی گوشها یاشان می‌روئید و سپس همه بدنشان از موی خاکستری پوشیده می‌شد. جانوران پیر در سن ۳۰ سالگی یا بیشتر کاملاً خاکستری رنگ می‌شوند. بجز موها بازویاشان که همچنان سیاه بود.

اما الیوت از روی دندانهایشان تشخیص داد که این گوریلهای نباید بیشتر از ده سال داشته باشند. تمام رنگدانه‌های آنها روشن بود، چشم، رنگ پوست و مو. پوست گوریل سیاه و چشمانش قهوه‌ای تیره بود. اما رنگدانه‌های این گوریلهای کاملاً خاکستری بود. چشمانشان هم قهوه‌ای روشن. بیش از همه چشمانشان او را به فکر واداشت.

سپس اندازه‌های بدن را گرفت. قد آنها $۱۳۹/۲$ و $۱۴۱/۷$ سانتیمتر بود. گوریلهای کوهستانی نر حدود ۱۷۵ سانتیمتر قد داشتند. اما این جانوران کوتاه قد بودند. وزن آنها ۲۵۵ و ۳۴۷ پاند بود. بیشتر گوریلهای بین ۲۸۰ تا ۴۵۰ پاند وزن داشتند.

الیوت ۳۰ اندازه دیگر را گرفت تا بعداً توسط کامپیوتر در سانفرانسیسکو مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. اکنون متلاعده شده بود که به چیزی دست یافته است. با کاردنی سر اولین جانور را برید، پوست خاکستری روی آن را کند تا ماهیچه‌ها و استخوان زیر آن، پدیدار گردد. توجه او به پوسته روی استخوان جمجمه بود. لبه‌های استخوانی در طول مرکز جمجمه از پیشانی تا عقب گردن، ادامه داشت. استخوان جمجمه خصوصیت دیگر ساخت جمجمه گوریلهای بود که در سایر میمونها دیده نمی‌شد.

استخوان جمجمه در این جانوران رشد کافی نکرده بود. بطور کلی ماهیچه‌های جمجمه بیشتر شبیه شامپانزه‌ها بود تا گوریلهای. الیوت اندازه‌گیریهای دیگری نیز کرد.

در اواسط روز، نتیجه گیری او کامل شد: این جانور نژاد جدیدی از گوریل بود. و کلامی شد او را گونه جدیدی از حیوانات محسوب نمود.

لیدی الیزابت فورستمن^۱ در سال ۱۸۷۹ چنین نوشت: «برای کسی که گونه جدیدی از حیوانات را کشف می‌کند، اتفاقی تازه می‌افتد. زمانی می‌رسد که خانواده و دوستانش را فراموش کند، و تمام کسانی را که به او نزدیک و مورد علاقه‌اش بودند، همکارانی را هم که تلاش‌های او را پشتیبانی می‌کردند، فراموش خواهد کرد. ظالمانه‌تر اینکه والدین و بچه‌هایش را نیز فراموش خواهد کرد. بطور خلاصه، او تمام کسانی را که قبل‌او را می‌شناختند فراموش می‌کند. فقط بخاراطر زرق و برق شهرت و در راه علم.»

لیدی فورستمن این موقعیت را کاملاً درک می‌کرد. چون شوهرش تازه از او

جدا شده و برای کشف با قرقه پوست آبی نروزی، در سال ۱۸۷۸ رفته بود. به گفته او؛ بیهوده است که انسان بپرسد اضافه شدن یک پرنده یا جانور در میان اینهمه مخلوقات خداوند، چه فایده‌ای دارد. پاسخی برای این سوال نیست. زیرا کاشف به دنیای رسیده، یا تصور می‌کند می‌رسد، که هیچکس نمی‌تواند از برگشت او را باز دارد.»

بطور یقین پیتر الیوت منکر این می‌شد که رفتار خودش هم شبیه رفتاری بود که لیدی فورستمن توصیف کرده بود. او از آن لحظه در پی آن بود که به مطالب بیشتری در مورد شهر زینج پی ببرد.

او علاقه‌ای به الماسها نداشت و یا به رویاهای امی اهمیت نمی‌داد. او در آرزوی آن بود که هرچه زودتر به وطن بازگردد و اسکلت میمون جدید را هم همراه ببرد. اینکار تمام همکارانش را در اطراف دنیا شگفت‌زده می‌کرد. ناگهان به یادآورد که اسموکینگ (کت و شلوار برای مراسم رسمی با کت بلند) نداشت تا در مراسم معرفی خود به عنوان کاشف گونه سوم گوریلهای، برتن کند. در نظر تجسم می‌کرد: پانتروگلودیتز^۱ : شامپانزه

گوریل‌گوریلا: گوریل

گوریل الیوت‌سیس: گونه جدیدی از گوریلهای خاکستری حتی اگر طبقه‌بندی گونه و نام آن رد می‌شد، او به شهرتی می‌رسید که بیشتر متخصصان جانوران نخستین پایه در آرزویش بودند. الیوت از این افکار گیج شده بود.

در نگاهی به گذشته، هیچکس آن روز صبح درست فکر نمی‌کرد. وقتی الیوت گفت که می‌خواهد صدای تنفس ضبط شده را به هوستون مخابره کند، رأس گفت که آن پیام زیاد اهمیت ندارد و او می‌تواند صیر کند. الیوت اصرار نکرد. هر دوی آنها بعداً از تصمیم خود افسوس خوردند.

وقتی صدای انفجاری را در مسافتی دور شنیدند، توجهی بدان نکردند. راس فکر کرد صدای آتش گلوله افراد ژنرال موگار است. مونرو گفت که محل درگیری

کنگو

حداقل ۵۰ مایل با آنها فاصله دارد و از آن مسافت دور، صدا به گوش آنها نخواهد رسید. اما دیگر توضیحی در مورد آن نداد.

و چون راس مشغول مخابره اطلاعات به هوستون بود، متوجه تغییرات زمین‌شناسی جدید، که ممکن بود موقعیت جدید انفجارات را مشخص کند، نشد.

آنها چنان محو تکنولوژی به کار گرفته شده در شب پیش بودند، که به فکر خطرات نبودند. فقط مونرو از این افکار مصونیت داشت. او تجهیزات ایمنی مورد بررسی قرار داد: «آن سیستم لیزری بسیار جالب بود، آنقدر گلوله مصرف کرد، که چیزی برای فردا نماند. دیشب نیمی از کل مهمات مصرف شد.»

اليوت پرسید: «حال چه باید کرد؟»

«امیدوار بودم تو پاسخی داشته باشی. تو جنازه‌ها را معاینه کردی.»
اليوت اظهار داشت که آنها با گونهٔ جدید مواجه بودند. سپس بطور خلاصه کشفیات خود را برای آنها بیان نمود.

مونرو گفت: «خوب توضیحات تو خوب و کامل بود. اما من علاقه دارم به چگونگی رفتارشان پی ببرم. خودت گفتی گوریلها معمولاً جانورانی هستند که روز فعالیت دارند. ولی اینها شب زی هستند. تو گفتی گوریلها معمولاً خجالتی هستند از روپروردشدن با انسان اجتناب می‌ورزند، در حالیکه اینها مهاجم هستند و به انسان حمله می‌کنند. چرا؟»

اليوت مجبور شد بپذیرد که آن گونه از گوریلها را اصلاً نمی‌شناسد.
مونرو گفت: «با توجه به تدارکات، بهتر است هرچه زودتر کارمان را تمام کنیم.»

۲ - معبد

محل منطقی برای کشف واقعیت رفتاری این جانوران، معبد بود، که مجسمه غول پیکر گوریل در آن قرار داشت. آنها بعداز ظهر به معبد برگشتند و پشت مجسمه یک سری اتفاقهای مکعبی یافتدند. راس فکر کرد که کشیشان پرستندهٔ گوریل در آنجا زندگی می‌کردند.
او چنین توضیح داد: «گوریلهای اطراف جنگل مردم زینچ را می‌کشند و آنها

برایشان قربانی می‌بردند. کشیشان طبقهٔ دیگری جدا از جامعه بودند، به اینجا نگاه کنید. در ورودی این اتفاقها، یک اتاق کوچک وجود دارد. نگهبانی اینجا ایستاده تا از ورود مردم به اتاق کشیش جلوگیری کند. عقیدهٔ من این است.»

اليوت متعاقده نشده بود. مونرو نیز همینطور: «با وجود اینکه عقیدهٔ مذهبی وجود داشته، اما چیز دیگری نیز هست.»

راس گفت: «مردم چیزی را که می‌ترسند، ستایش و پرسش می‌کنند. امیدوارند آن را کنترل نمایند.»

«اما آنها چگونه می‌توانستند گوریلها را کنترل کنند؟ چه می‌توانستند انجام دهند؟»

وقتی سرانجام به پاسخ رسیدند، همه حیرت زده شدند.

آنها از اتفاقها گذشته و به یک سری کریدورهای طولانی رسیدند که همه کنده کاری شده بودند. با استفاده از سیستم کامپیوتری مادون قرمز، می‌توانستند کنده کاریها را به وضوح ببینند. آنها صحنه‌هایی شبیه صحنه‌های یک کتاب منظم به ترتیب بودند.

اولین صحنه یک سری گوریلها را در قفس نشان می‌داد. مرد سیاهپوستی نزدیک قفسه‌ها ایستاده و چوبی در دست داشت.

تصویر دوم، یک سیاهپوست را با دو گوریل نشان می‌داد که دور گردنشان طناب بود.

سومین تصویر سیاهپوست را در حال دادن دستوراتی به گوریل‌ها در محوطه بازی نشان می‌داد. گوریلها دور یک ستون عمودی که حلقه‌هایی در بالای آن قرار داشت، می‌گشتند.

تصاویر آخر گوریلها را در حال حمله به یک آدمک نشان می‌داد که از بالای یک ستون سنگی اویزان بود. آنها اکنون مفهوم آنچه را در محوطهٔ ورزشگاه و نیز زندان دیده بودند، می‌فهمیدند.

اليوت گفت: «خدای من. آنها گوریلها را آموزش می‌دادند.»
مونرو سرش را تکان داد و گفت: «آنها را آموزش می‌دادند تا از معادن‌شان مراقبت نمایند. زیرکی، سبعت و فسادناپذیری آنها، فکر بدی نیست.»

راس یکبار دیگر به ساختمان اطرافش نگاهی انداخت و دانست آنجا معبد نیست بلکه یک مدرسه است. حالت اعتراضی به خود گرفت. این تصاویر متعلق به صدها سال پیش بود. مردمیان صدها سال پیش مرده بودند. اما گوریلها اکنون آنجا بودند. «چه کسی اکنون آنها را آموزش می‌دهد؟»

الیوت گفت: «خودشان. آنها به یکدیگر یاد می‌دهند.»

«ایا امکان چنین کاری هست؟»

«کاملاً. آموزش نسل به نسل در میان جانوران نخستین پایه وجود دارد.» از مدت‌ها پیش این سؤال در ذهن پژوهشگران بود. اما واشو، اولین جانور نخستین پایه در تاریخ که زبان اشاره آموخت، این زبان را به نوزادش یاد داد. جانوران نخستین پایه ماهر در امر زبان اشاره آزادانه به جانوران دیگر این زبان را یاد می‌دهند. به همین ترتیب به انسانهایی که با آنها سر و کار دارند نیز این زبان را می‌آموزند. بطوریکه یک انسان ناوارد به زبان اشاره پس از مدت کوتاهی آن را یاد می‌گیرد.

بنابراین این امکان وجود داشت که زبان و رفتار جانور به نسلهای بعدی آموزش داده شود. راس پرسید: «منظورت این است که مردم این شهر قرنهاست از بین رفته‌اند، ولی گوریلهایی که آموزش می‌دادند، هنوز اینجا هستند؟»

الیوت پاسخ داد: «اینطور به نظر می‌رسد.»

«و آنها از ابزار سنگی، از پاروهای سنگی استفاده می‌کنند؟»

«بله.» ایده استفاده از ابزار هم چندان عجیب بنظر نمی‌رسید. شامپانزه‌ها قادر به استفاده از ابزار بودند.

دانشمندان این مطلب را به عنوان «استفاده جانوران نخستین پایه از ابزار» می‌نامیدند.

«بس چرا امی می‌گفت آنها گوریل نبودند؟»

«چون گوریل نیستند. این جانوران شبیه گوریل نیستند و رفتار گوریلها را تیز ندارند. آنها از لحاظ جسمی و رفتاری کاملاً با گوریلها تفاوت دارند.» سپس با سوء ظن توضیح داد که آنها نه تنها آموزش می‌دیدند، بلکه تکثیر هم می‌شدند. شاید با شامپانزه‌ها و یا عجیب‌تر با انسان، پیوند داشتند.

آنها فکر کردند او شوخی می‌کند. اما واقعیت ناراحت کننده بود. در سال ۱۹۶۰، اولین مطالعات پروتئین خون، نزدیکی انسان را با میمون مشخص نمود. از لحاظ بیوشیمیایی نزدیکترین خویشاوندانشان، شامپانزه بود. در سال ۱۹۶۴ کلیه‌های شامپانزه به انسان پیوند زده شد انتقال خون نیز امکان پذیر بود.

اما میزان شباهت تا سال ۱۹۷۵ کاملاً شناخته نشده بود. در آن زمان بیوشیمیست‌ها DNA شامپانزه‌ها را با انسان مورد مقایسه قرار دادند. آنها کشف کردند که فقط یک درصد رشتۀ DNA آنها با انسان تفاوت دارد. و تقریباً هیچکس نمی‌خواست نتیجه گیری کند. با روش‌های پیوند DNA جدید و پیوند جنین، ژن میمون - میمون کامل بود و میمون - انسان محتمل.

البته ساکنان قرن ۱۴ زینج روشی برای پیوند زدن DNA نداشتند. ولی الیوت خاطرنشان ساخت که آنها از مهارت‌های مردم زینج اطلاعاتی در دست ندارند. مردمی که حداقل پانصد سال پیش روش‌های آموزشی جالبی برای آموزش جانوران داشتند.

و چنانکه الیوت دید، جانورانی که مردم زینج تربیت کرده بودند، مشکل عجیبی آفریده بودند.

«ما باید با واقعیت روپرتو شویم. وقتی از امی آزمایش هوش شد، او ۹۲ امتیاز کسب کرد. به خاطر تمام اهداف عملی، امی از یک انسان معمولی باهوشتراست. این گوریلهای خاکستری، از همان ضریب هوشی برخوردارند. حتی اگر در میان خود پرورش داده شده باشند تا مانند سگهای نگهبان دورمن، جانوران نگهبان، مهاجم و کینه جو باشند. اما آنها از اینهم باهوشتند. و تا وقتی که موفق به کشتن ما نشوند، به حملات خود ادامه خواهند داد. آنها تمام افرادی را که قبل‌به اینجا آمدند، به قتل رسانده‌اند.»

۳- نگریستن از میان میله‌ها

در سال ۱۹۷۵، برنسکی^۱ ریاضیدان، ادبیات زبان جانوران نخستین پایه را

مرور کرد و به نتیجه شگفت‌انگیزی رسید: «تردیدی وجود ندارد که جانوران نخستین پایه بسیار باهوشتر از انسان هستند.»

به عقیده برنسکی «سؤال قابل توجهی که هر انسان به هنگام بازدید از باغ وحش می‌پرسد، این است، پشت این میله‌ها کیست؟ چه کسی در قفس است و چه کسی آزاد می‌باشد؟... جانوران نخستین پایه در هر دو طرف قفس قرار دارند که به یکدیگر می‌نگرند. نمی‌توان گفت انسان باهوشتر از جانوران درون قفس است چون او باغ وحش را ساخته است. ما هر اسخن خود را از اسارت پشت میله‌ها (نوعی تنبیه در میان ما انسانها) پنهان می‌داریم و چنین می‌اندیشیم که سایر جانوران نخستین پایه همین احساس را دارند.»

برنسکی جانوران نخستین پایه را به سفیران خارجی تشبیه کرد: «میمونها قرنهاست با انسان همراه بوده‌اند، آنها سفیران دیگر گونه‌های خود بوده‌اند. در سالهای اخیر آنها حتی با استفاده از زبان اشاره توансه‌اند با انسان ارتباط زبانی برقرار نمایند. اما این یک رابطه دیپلماتیک یک طرفه است. هیچ انسانی تا به حال تلاش نکرده در اجتماع آنها زندگی کند. زبان آنها را یاد بگیرد، غذای آنها را بخورد، و مانند آنها زندگی کند. میمونها یادگرفته‌اند چگونه با ما صحبت کنند، اما ما هرگز یاد نگرفته‌ایم چگونه با آنها صحبت کنیم. پس آنها باهوشتر از ما هستند.»

برنسکی چنین پیش گویی کرد: «زمانی فرا خواهد رسید که شرایط بعضی از انسانها را مجبور کند تا با یک اجتماع جانوران نخستین پایه، ارتباط برقرار نمایند. فقط در آن هنگام است که انسان از خودخواهی خود، با توجه به سایر حیوانات، آگاه خواهد شد.»

هئیت تحقیقاتی سازمان در عمق جنگل بارانی کنگو، اکنون با این مشکل رویرو شده بود. با گونه جدیدی از جانوران گوریل مانند رویرو شده بود که باید به گونه‌ای هماهنگ با خودشان با آنها رفتار می‌کردد.

در طی عصر، الیوت صدای تنفس ضبط شده روی نوار را به هوستون مخابر، کرد و از آنجا به سانفرانسیسکو مخابره شدند. پاسخ کوتاه بود: مخابره دریافت. کمک ضروری - مهم - به زودی نیاز به ترجمه.

الیوت نوشت: - چه وقت؟
تجربه و تحلیل کامپیوتوری مشکل - ترجمه چینی یا ژاپنی زبان اشاره - فقط ترجمه.

راس پرسید: «منظورش چیست؟»
او می‌گوید مشکلات ترجمه، اشکال ترجمه زبان اشاره چینی یا ژاپنی را افزایش می‌دهد.»

راس نمی‌دانست که زبان اشاره چینی یا ژاپنی هم وجود دارد. اما الیوت توضیح داد که در تمام زبانهای اصلی، زبان اشاره وجود دارد و هر یک قواعد مخصوص به خود را دارند. مثلاً زبان اشاره انگلیسی کاملاً با زبان اشاره آمریکایی تفاوت داشت. در حالیکه زبان گفتاری در هر دو کشور یکی بود.

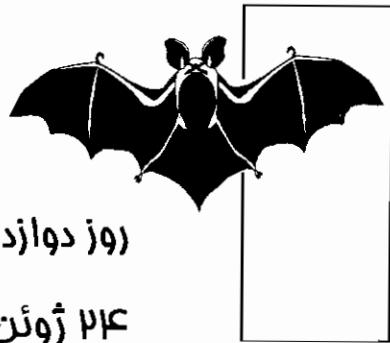
زبانهای اشاره مختلف، دستور زبانهای متفاوت داشتند و از قواعد مختلفی بیرونی می‌کردند. زبان اشاره چینی از انگشت وسط برای چیدن علامت، استفاده می‌کرد، در صورتیکه این علامت در زبان اشاره آمریکایی، نامفهوم بود.

راس گفت: «ولی این زبان گفتاری است.»

«بله، اماممشکل پیچیده‌ای است. به این زودی موفق به ترجمه آن نخواهیم شد.» با گذشت شب، دو خبر دیگر به آنها رسید. از هوستون خبر رسید که سه روز برای یافتن پاسخ وقت لازم دارند. حداقل دو روز هم طول می‌کشد تا معادن الماس را پیدا کنند. این بدان معنا بود که پنج روز دیگر باید آنجا می‌مانندند. در مورد غذا مشکلی نداشتند. اما مسئله محافظتی وجود داشت. مونرو پیشنهاد کرد از گاز اشک‌آور استفاده کنند.

آنها انتظار داشتند گوریلهای خاکستری، نظر متفاوتی داشته باشند و همینطور هم بود. آنها درست پس از تاریک شدن هوا حمله کردند. درگیری شب ۲۳ ژوئن با شلیک گلوله‌های گاز اشک‌آور، خنثی شد. استراتژی آنها مؤثر افتاد. گوریلهای فرار کردند و آن شب دیگر باز نگشتند.

مونرو خوشحال بود. او اظهار داشت که آنها گاز اشک‌آور کافی برای مقابله با گوریلهای برابری مدت یک هفته دارند. در آن لحظه بنظر می‌رسید، مشکل آنها حل شده است.



هزاردهم - زینه

۱۴ آوریل ۱۹۷۹

۱- مهاجم

کمی بعد از سحر، جنازه مولوی^۱ و آکاری^۲ را در نزدیکی چادرشان کشف کردند. ظاهراً حمله شب قبل انحرافی بوده و یک گوریل توانسته وارد کمپ شده، باربران را کشته و آهسته خارج شود. ناراحت کننده‌تر اینکه هیچ اثری از چگونگی ورود گوریل به کمپ و خارج شدنش نیافتند.

پس از جستجوی دقیق، متوجه شدند که بخشی از حصار، پاره شده است. چوب بلندی در نزدیکی حصار روی زمین افتاده بود. گوریلها از چوب برای بالا نگهداشتن حصار و خزیدن به داخل کمپ استفاده کرده بودند. و قبل از ترک محل با دقت حصار را به حالت اول برگردانده بودند.

چنین هوش و زیرکی غیر قابل باور بود. الیوت بعد از اظهار داشت: «ما بارها به اشتباه خود در مورد قضاؤت عجولانه درباره حیوانات پی بردیم. ما انتظار داشتیم گوریلها رفتار احتمانه‌ای داشته باشند. اما چنین نبود. ما هرگز چون یک دشمن واقعی با آنها رو برو نشدیم. در حالیکه آنها بتدریج تعداد مارا به یک چهارم کاهش داده بودند.»

مونرو در مورد محاسبه خصوصت گوریلها دچار مشکل شده بودند. تجربه به وی آموخته بود که جانوران در طبیعت نسبت به انسان بی تفاوت هستند. سرانجام

کنگو

چنین نتیجه‌گیری کرد که: «این جانوران توسط انسان آموزش دیده‌اند و باید در مورد آنها چون یک انسان اند پرسید. حال سؤال این است اگر آنها انسان بودند، ما باید چه رفتاری با آنها داشته باشیم؟»
برای مونرو پاسخ واضح بود: مهاجم را دستگیر کن.

امی توافق کرد آنها را به حنگل به محل زندگی گوریلها ببرد. ساعت ۵ صبح آنها به طرف تپه‌های شمالی به راه افتادند. در حالیکه مجهز به مسلسل بودند. مدت زیادی نگذشت که ردیاب آنها، مدفوعشان و لانه‌هایشان را روی زمین و روی درختان پیدا کردند. مونرو از آنچه می‌دید شگفت‌زده شده بود. بر روی بعضی از درختان ۲۰ تا ۳۰ لانه وجود داشت و این حاکی از تعداد زیاد آنها بود.
د دقیقه بعد به یک گروه ده نفری از گوریلها برخورد کردند که در حال تعذیه بودند. چهار گوریل نر، سه گوریل ماده، یک گوریل جوان و دو نوزاد. گوریلها بالغ زیر نورآفتاب دراز کشیده و غذا می‌خوردند. چند گوریل دیگر هم به پشت خوابیده و با صدای بلند خرناس می‌کشیدند. بنظر می‌رسید کاملاً بدون محافظه بودند.
مونرو با دست علامت داد. ضامن اسلحه‌ها را کشیدند. او آماده شلیک به سوی گوریلها بود که امی پای او را گرفت. در بالای تپه گروه دیگری متشکل از دوازده گوریل قرار داشتند و آنطرف تر گروه دیگری و گروه دیگری حدود سیصد گوریل یا بیشتر. تمام تپه پر از گوریل بود. امی زندگی آنها را نجات داد. بزرگترین گروه گوریلها که تا به حال دیده شده بود، در سال ۱۹۷۱ در کابارا بود که جمعیتی حدود سی گوریل داشت. بیشتر پژوهشگران نظرشان این بود که آنها در حقیقت دو گروه هستند، چون معمولاً جمعیت یک گروه از گوریلها حدود ده تا پانزده نفر بود. الیوت از دیدن اینهمه گوریل در یک جا بسیار شگفت‌زده شده بود، اما حیرت‌آورتر رفتار آنها بود. همچنانکه در زیر نور آفتاب لمیده بودند، رفتارشان شبیه گوریلهای معمولی در دنیای وحش بود. اما تفاوت‌های مهمی میان آنها وجود داشت.

«از نگاه اول فهمیدم که بدون تردید آنها زبانی برای مکالمه بین خود دارند. صدای ورز آنها به وضوح نشان دهنده نوعی ارتباط زبانی بود. از زبان اشاره نیز استفاده می‌کردند. البته نه زبان اشاره‌ای که برای ما مفهوم باشد. دستانشان کاملاً از

روزدوازدهم: زینج

هم باز می‌شد. و بنظر می‌رسید حرکات دستشان تکمیل کننده سخنانشان بود. ظاهراً به آنها آموزش داده شده بود و یا خود این زبان را یاد گرفته بودند. سیستم زبانی جالبی که بسیار با زبان اشاره می‌منهای آزمایشگاهی قرن بیستم تفاوت داشت.

گوشه‌ای از مغز الیوت از این کشف هیجان‌انگیز به وجود آمد، اما در عین حال در هراسی که از دیدن اینهمه گوریل در دیگران نفوذ کرده بود، شریک بود. آنها پشت شاخ و برگ درختان چمباتمه زده، نفسها در سینه حبس کرده و به گوریلها خیره شده بودند. با وجود اینکه گوریلها آرام بمنظور می‌رسیدند آنها از ترس ماهیچه‌هایشان منقبض شده بود. سرانجام با اشاره مونرو، به کمپ بازگشتند. باربران برای آکاری و مولوی، قبر کنده بودند. مونرو به الیوت گفت: «بنظر نمی‌رسید در مدت روز رفتار مهاجمانه‌ای داشته باشند.»

«نه. رفتارشان کاملاً عادی بود. حتی از رفتار گوریلهای معمولی هم در طی روز، آرامتر بود. احتمالاً بیشتر گوریلهای نر در طی روز می‌خوابند.»

مونرو پرسید: «چند تا آنها نر بودند؟» آنها به این نتیجه رسیده بودند که فقط گوریلهای نر در حمله شرکت داشتند.

الیوت گفت: «بیشتر مطالعات تشنان داده‌اند که گوریلهای نر باین ۱۵ درصد گروه گوریلها را تشکیل می‌دهند. و نیز تعدادی که در هر لحظه قابل مشاهده هستند، ۷۵ درصد گروه هستند. یعنی تعداد کل آنها از آنچه ما دیدیم بیشتر است.»

محاسبه ریاضی نشان داد که آنها حدود سیصد گوریل را در روی تپه مشاهده کرده بودند، پس تعداد کل گوریلها چهار صد نفر بود که اگر ۱۵ درصد آنها نر بوده باشند، تعداد گوریلهای نر باید ۶۰ نفر باشد. در حالیکه آنها فقط ۹ نفر بودند.

مونرو سرش را تکان داد و گفت: «مشکل است. امی یک راه حل یافت. «الآن بروید.»

راس از الیوت پرسید، «او چه گفت» و الیوت پاسخ داد: «او می‌خواهد ما الان حرکت کنیم. فکر می‌کنم حق با او باشد.»
راس گفت: «احمق نباش. ما الماسها را پیدا نکرده‌ایم. نمی‌توانیم الان حرکت کنیم.»

خیلی دیر متوجه شدند. آنها همچنان پیش می‌رفتند.
مونرو اندیشید اگر بتوانند به دامنه‌های شرقی کوه موکنکو برسند، نجات یافته‌اند. گوریلهای خاکستری در اطراف شهر گمشدۀ تجمع کرده و زیاد آنها را تعقیب نمی‌کردند. اگر یکی دو ساعت راه می‌رفتند، نجات‌شان حتمی بود.
به ساعتش نگریست. ده دقیقه بود راه افتاده بودند.

سپس صدای‌های شنید. بنظر می‌رسید از همه سوی می‌آیند. شاخ و برگ درختان تکان می‌خورد. گویی باد می‌وزید. ولی بادی نبود. صداها بلندتر شد.
گروه در لبۀ یک تنگه مکث کرد. نهری از وسط جنگل عبور می‌کرد و دو طرفش را انبوۀ درختان پوشانده بود. محل مناسبی برای کمین بود. صدای کشیدن ضامن اسلحه‌ها را شنید. کاهگا جلو آمد: «کایپتان، چکار کنیم؟»
مونرو به حرکت شاخ و برگ درختان نگاه کرد و صداها را شنید. سعی کرد مقدار گوریلهای پنهان شده پشت درختان را حدس بزند. بیست؟ سی؟ معلوم نبود.
کاهگا به بالای تپه به مسیری که بالا تنگه قرار داشت، اشاره کرد: «از آنجابرویم؟»

مدت زیادی مونرو پاسخی نداد. سرانجام گفت: «نه، از آنجا نه.»
«پس از کجا برویم؟»
«برگردیم. ما بر می‌گردیم.»
وقتی از تنگه دور شده و مسیر بازگشت را دنبال کردند، صداها از بین رفت.
مونرو سربرگرداند و به پشتیش نگاهی انداخت. تنگه یک تنگه معمولی بود. ولی مونرو حقیقت را می‌دانست. آنها قادر به ترک آنجا نبودند.

۳ - بازگشت

فکری به خاطر الیوت رسید. بعدها آن را چنین بیان کرد: «در وسط کمپ، به امی نگاه می‌کردم که با زبان اشاره از کاهگا آب می‌خواست. کاهگا زبان اشاره نمی‌دانست و منظور او را نمی‌فهمید و شانه‌هایش را بالا انداخت. در آن هنگام به این نتیجه رسیدم که مهارت زبانی گوریلهای خاکستری، بزرگترین شانس و در عین حال بزرگترین نقطه ضعف آنها بود.»

اما دوباره گفت: «الان برویم.» آنها به مونرو نگریستند. به گونه‌ای گروه تصمیم گرفته بود که مونرو باید در این مورد تصمیم گیری نماید. مونرو گفت: «من هم مثل بقیه الماسها را می‌خواهم. اما اگر قرار باشد ما بمیریم، الماس به چه درمان می‌خورد. چاره‌ای نیست. باید الان اینجا را ترک کنیم، البته اگر بتوانیم.»

الیوت پرسید: «منظور چیست، اگر بتوانیم؟»
«منظورم این است که ممکن است آنها اجازه ترک اینجا را به ما ندهند.»

۴ - حرکت

آنها به دستور مونرو با حداقل مواد غذایی و وسائل ایمنی، به حرکت درآمدند. همه چیز را همانجا باقی گذاشتند: چادرها، تجهیزات دفاعی، تجهیزات ارتباطی، همه چیز.

مونرو امیدوار بود تصمیم درستی گرفته باشد. در دهه ۱۹۶۰، سربازان مزدور کنگو قانونی برای خود داشتند: «پایگاه را ترک نکن.» این جمله چند مفهوم داشت. مهمترین مفهوم آن این بود که دیگر نمی‌توانستند محل اول خود را پیدا کنند. مفهوم دیگر آن این بود که استقرار در یک کمپ مجهز با تجهیزات ایمنی بهتر از سرگردان شدن در جنگل بود. بسیاری از دوستان مونرو جان خود را در جنگل از دست داده بودند. چون پایگاه را ترک کرده بودند.

اکنون مونرو خود گروه را به خارج از پایگاه هدایت می‌کرد. آنها کمپ پر از تجهیزات ایمنی را بر جای می‌گذارند. ولی در کمپ نیز باید در گوشاه‌ای خزیده و منتظر حمله گوریلها باقی می‌مانند. سربازان مزدور ضربالمثل دیگری نیز داشتند: «یک مرغابی در کمین نشسته، بهتر از یک مرغابی مرده است.»

همچنانکه در میان جنگل پیش می‌رفتند، مونرو از صف کوتاهی که پشت سرش تشکیل شده بود، کاملاً آگاه بود. آنها هیچ وسیله دفاعی نداشتند. هنگامیکه مسیرشان باریکتر شد، متوجه حرکت میان شاخ و برگ درختان شد. وقتی به شهر گمشدۀ می‌آمدند، مسیرشان اینقدر باریک نبود. احتمال داشت گوریلها در چد قدمی آنها، در میان شاخ و برگ انبوۀ درختان پنهان شده بودند. همینطور هم بود ولی آنها

الیوت پیشنهاد کرد که یک گوریل خاکستری دستگیر کنند، زبان اشاره او را یاد بگیرند و از آن برای برقراری ارتباط با سایر گوریلهای، استفاده کنند. تحت شرایط معمولی، چندین ماه طول می‌کشد تا زبان یک میمون جدید را یاد بگیرند. اما الیوت فکر می‌کرد می‌تواند طی چند ساعت آن را بفهمد.

سیمانز در واشنگتن مشغول مطالعه بر روی زبان گوریلهای بود. آنچه او نیاز داشت، اطلاعات بیشتر بود. اما الیوت نتیجه گرفته بود که گوریلهای خاکستری از مخلوطی از زبان گفتاری و اشاره استفاده می‌کردند. و یادگرفتن زبان اشاره آنها راحت بود.

در برکلی، سیمانز یک برنامه کامپیوتری به نام «میمون»، برای بیان الگوی جانور، ساخته بود. این برنامه می‌توانست از روش‌های فرعی نرم افزار برای شکستن رمز استفاده می‌کرد، می‌توانست علائم جدید را شناسایی و ترجمه نماید. چون برنامه به زبان اشاره امی آشنا بود، بدون شک با زبان جدیدی نیز می‌توانست کار کند.

اگر آنها می‌توانستند ماهواره را از کنگو به هوستون و سپس برکلی متصل کنند، می‌توانستند اطلاعات ویدیویی را از جانور دستگیر شده، مستقیماً به برنامه «میمون» وارد نمایند. و کامپیوتر به سرعت آن را ترجمه می‌کرد.

الیوت و راس مقاعد بودند که اینکار عملی است. اما مونرو آن را قبول نمی‌کرد. او اظهارات پرت ولایی در مورد زندانیان جنگی می‌گفت: «شما می‌خواهید جانور را شکنجه دهید؟»

«ما فقط از او استفاده می‌کنیم.» الیوت این را گفت و چیزهایی را برای آزمایش روی زمین قرار داد. یک موز، یک کاسه آب، یک تکه شیرینی، یک چوب، یک گیلاس نوشیدنی و دو پاروی سنگی. «اگر مجبور باشیم آن ماده گوریل را...» «ماده گوریل؟» و دارت بیهوده کننده را درون تفنگ قرار داد.

۴ - دستگیری

الیوت یک گوریل ماده بدون نوزاد می‌خواست. نوزاد ایجاد مشکل می‌کرد. او در حالیکه تاکمر زیر بوته‌ها پنهان شده بود، خود را در لبه پرتگاه پرشیبی

یافت و نه گوریل را در زیر پای خود، در دامنه تپه دید. دو گوریل نر، ۵ گوریل ماده و دو گوریل بچه. آنها در ۲۰ فوتی زیر پای او در جنگل در حال گردش بودند. او بادقت گروه را زیر نظر گرفت و در یافت که گوریلهای ماده نیز از زبان گفتاری استفاده می‌کنند، نوزادی در میان آنها نبود. سپس به انتظار ایستاد.

گوریلهای در میان شاخ و برگ درختان مشغول غذا خوردن بودند. برگها را با تنبلی می‌جوییدند. پس از چند دقیقه یک گوریل ماده از دیگران جدا افتاد. او با آنها ده یارد فاصله داشت.

الیوت تفنگ محتوی دارت بیهودش کننده را بلند کرد و به سوی گوریل ماده هدف گرفت. گوریل درست در تبررس او بود. الیوت در حالیکه چشم از او نمی‌گرفت ماشه را آهسته فشار داد ولی تعادلش را از دست داد و از دامنه تپه لیز خورد، درست در وسط گوریلهای فرود آمد.

او بیهودش شده بود ولی سینه‌اش تکان می‌خورد. مونرو فهمید که صدمه‌ای ندیده است. فقط در مورد واکنش گوریلهای نگران بود.

گوریل خاکستری الیوت را دید و اکنون به طرف او می‌رفت. هشت نه گوریل دور او جمع شدند و با حیرت به او خیره شده بودند.

مونرو ضامن تفنگ خود را کشید. الیوت ناله می‌کرد. سرش را گرفت و چشمانش را باز کرد. وقتی گوریلهای را دور خود دید، ماهیچه‌هایش منقبض شد، اما حرکتی نکرد. سه گوریل بالغ کاملاً به او نزدیک شده بودند. الیوت به موقعیت خطرناک خود پی برد. یک دقیقه همچنان بیحرکت بر روی زمین باقی ماند. گوریلهای را هم صحبت کرده و اشاراتی رد و بدل کردند. اما نزدیکتر نشدند.

سرانجام الیوت نشست. گوریلهای فتار تهدیدکننده‌ای نداشتند. بر بالای تپه بالای سرش، امی آستین مونرو را کشید و به زبان اشاره چیزی

به او گفت. مونرو منظورش را نفهمید. دوباره مسلسل خود را بلند کرد. امی زانویش را گاز گرفت. درد کشنده‌ای به جان مونرو افتاد. ولی صدایش در نیامد.

الیوت همچنان روی زمین نشسته، سعی می‌کرد آهسته نفس بکشد. گوریلهای خیلی نزدیک بودند، آنقدر که اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست آنها را لمس کند.

کنگو

بُوی بدنشان را احساس می‌کرد. آنها هیجان زده بودند. گوریلها ماده شروع به هوهو کردن.

الیوت تصمیم گرفت بلند شده، بایستد. فکر کرد بهتر است فاصله میان خود و آنها را حفظ نماید، شاید بدین ترتیب تهدید آنها کمتر شود. اما تا شروع به حرکت کرد، آنها با صدای بلندتری هوهو کردند و یکی از گوریلهای نر از کنار به سوی او آمد. دوباره الیوت به عقب رفت! گوریلها آرام گرفتند. جانوران از ورود این مهمان ناخوانده به میان خودشان حیرت زده بودند. ظاهراً انتظار این را نداشتند.

الیوت تصمیم گرفت صبر کند. شاید آنها علاقه خود را نسبت به او از دست داده و بروند. آهسته نفس می‌کشید. عرق کرده بود. احتمالاً بُوی ترس از او به مشام می‌رسید. اما گوریلها نیز مانند انسان حس شاممۀ ضعیفی داشتند. آنها نسبت به بُوی ترس او واکنشی نشان ندادند. الیوت باز هم صبر کرد. گوریلها به شدت شروع به علامت دادن به یکدیگر کردند. سعی داشتند در مورد او تصمیمی بگیرند. سپس یک گوریل نر بطور ناگهانی حرکات خرچنگ مانند خود را شروع کرد. به الیوت خیره شده بود. الیوت هیچ حرکتی نکرد. در ذهن خود مراحل حمله را بررسی می‌کرد: خرناص کشیدن، حرکات جانبی، خزیدن، پاره کردن علفها، کوبیدن به سینه و حمله.

گوریل نر شروع به کندن و تکه کردن علفها نمود. الیوت صدای ضربان قلبش را می‌شنید. گوریل جانور غول پیکری بود. به راحتی سیصد پاند وزن داشت. روی پاهای عقبی خود ایستاد و با گفت دست به سینه‌اش کوبید. الیوت نمی‌دانست منور چه کار می‌کند. و سپس صدایی شنید و امی را دید که از تپه پائین جلوی پای الیوت به زمین آمد.

گوریلها از دیدن او شگفتی شان بیشتر شد. گوریل نر کوبیدن به سینه‌اش را متوقف کرد و به امی خیره شد.
امی خرناص کشید.

جانور غول پیکر به سوی پیتر رفت ولی چشم از امی برنداشت. امی بدون هیچ واکنشی به او می‌نگریست. از مایش قدرت بود. جانور نر نزدیک و نزدیک تر شد. امی صدایی از خود خارج ساخت. الیوت از تعجب از جای پرید. فقط یکی دوبار چتین صدایی را از او شنیده بود. هنگامی که بسیار عصبانی می‌شد. گوریلها

روزدوازدهم: زینج

ماده نمی‌غیریدند. سایر گوریلها شگفت‌زده به آنها می‌نگریستند. بازوهای امی کشیده شده، پشتش خم شده و صورتش منقبض گشته بود. با حالتی مهاجمانه به گوریل نر خیره شده و می‌غیرید.

گوریل نر کمی مکث کرد سرش را به یکسو خم نمود. به نظر می‌رسید مشغول فکر کردن است. سرانجام برگشت و به گوریلها دیگر پیوست.

امی دستش را روی پای الیوت گذاشت. یک گوریل نر جوان به سن چهار یا پنج سال، جلو آمد و دندانهایش را نشان داد. امی به صورتش یک سیلی زد و گوریل جوان به سوی گروهش پناه برد.

امی به گوریلها دیگر نگاه کرد و با زبان اشاره گفت: «از اینجا بروید. ما را تنها بگذارید.»
گوریلها پاسخی ندادند.

«پیتر انسان خوبی است.» اما بنظر می‌رسید خودش هم می‌داند که آنها چیزی از زبان او نمی‌فهمند. سپس شروع به آه کشیدن کرد. همان صدایی را که گوریلها در می‌آورندند، تقلید کرد.

گوریلها شگفت‌زده شده بودند. به یکدیگر خیره شدند.
اما اگر هم امی به زبان آنها صحبت می‌کرد، اثری نداشت. آنها هیچ واکنشی نشان ندادند و از جای خود تکان نخورند. هر چه او بیشتر آه می‌کشید، آنها بیتفاوت‌تر می‌شدند. سپس با خشم به او خیره شدند.
آنها او را نپذیرفته بودند.

امی کنار سر پیتر آمد و شروع به نوازش او کرد. گوریلها خاکستری به سرعت علامتی به یکدیگر دادند. سپس گوریل نر هوهی خود را شروع کرد. امی وقتی این وضعیت را دید به طرف پیتر رو کرد و گفت: «امی پیتر را در آغوش می‌گیرد.»

الیوت تعجب کرد. امی هرگز قبل‌او را بغل نکرده بود. او همیشه می‌خواست پیتر او را بغل کند.

الیوت نشست و امی به سرعت او را بغل کرد و به سینه‌اش فشرد ناگهان گوریل نر ایستاد. گوریلها دیگر عقب رفتند. گویی اشتباهی مرتکب شده‌اند. در آن

کنگو

لحظهه الیوت منظور امی را فهمید. امی با او چون نوزادش رفتار کرده بود. این یک روش کلاسیک جانوران نخستین پایه در موقعیتهای تهاجمی بود. آنها به شدت از آسیب رساندن به نوزادان اجتناب می‌ورزیدند، و این ممنوعیت در بسیاری موارد توسط جانوران بالغ برای جلوگیری از تهاجم، استفاده می‌شد. بابونهای نر اغلب وقتی یکی از جانوران گروه دشمن نوزادش را در آغوش می‌گرفت، جنگ را متوقف می‌کردند. دیدن جانور کوچک در آغوش آنها جنگ را متوقف می‌کرد. این وضعیت آنها را از تهاجم بیشتر باز می‌داشت. در این موارد امی نه تنها از حمله آنها جلوگیری می‌کرد، بلکه الیوت را نیز محافظت می‌نمود. گویی از نوزادش است. البته اگر گوریلها نوزاد ۶ فوتی ریشو را قبول می‌کردند.

وقول کردند.

آنها در میان شاخ و برگ درختان ناپدید شدند. امی الیوت را زمین گذاشت و به او نگاه کرده و به زبان اشاره گفت: «احمق‌ها». الیوت او را بوسید و گفت: «متشرکم امی.»

«پیتر امی غلغلک. امی گوریل خوبی..»

الیوت گفت: «البته که امی گوریل خوبی است.» و شروع به غلغلک دادن او نمود.

ساعت ۲ بعداز ظهر بود که به کمپ بازگشتد. راس گفت: «گوریل گرفتید؟» «نه.»

«خوب مهم نیست. منهم نتوانستم با هوستون تماس بگیرم.»

الیوت گفت: «باز هم امواج مراحم؟»

«بدتر از آن.» راس این را گفت و خاطرنشان ساخت که یک ساعت تلاش کرده از طریق ماهواره با هوستون تماس بگیرد و موفق نشده است. پس از اینکه متوجه شده اشکال از دستگاه نیست، تاریخ را نگاه کرده است. امروز ۲۴ ژوئن است و ما با هئیت تحقیقاتی قبلی نیز در ۲۸ ماه مه اشکال مخابراتی داشتیم. روز ۲۷ پیش، «مونرو وقتی دید الیوت منظور راس را متوجه نشده، توضیح داد: «او فکر می‌کند به علت اشکالات خورشیدی است.»

راس حرف او را تأثید کرده، گفت: «بله درست است. این یک اختلال یونوسفری است که منشاً خورشیدی دارد.» بیشتر از هم گسیختگیهای لایه یونوسفر کره زمین (لایه نازکی از ملکولها یونیزه شده به ضخامت ۵۰ تا ۲۵۰ مایل) به علت پدیده‌هایی چون لکه‌های خورشیدی ایجاد می‌شد. چون خورشید هر ۲۷ روز دور محور خود می‌چرخید این اختلالات یک‌ماه بعد روی می‌دهند.

الیوت گفت: «خوب. اختلالات خورشیدی. اما چقدر طول می‌کشند؟» راس در حالیکه سرش را تکان می‌داد، گفت: «معمولًاً چند ساعت، یک‌روز یا بیشتر. اما بنظر می‌رسد این بار اختلالات بسیار جدی و ناگهانی هستند. پنج ساعت پیش مارتباط کامل داشتیم و اکنون هیچ ارتباطی نداریم. پدیده‌ای غیر عادی روی داده است. شاید یک هفته طول بکشد.»

«یک هفته بدون هیچ ارتباطی؟ هیچ چیز؟»

«بله همینطور است. از این لحظه ارتباط ما با دنیای خارج کاملاً قطع شده است.»

۵- ازووا

بزرگترین جرقه خورشیدی سال ۱۹۷۹ در ۲۴ ژوئن، توسط مرکز مطالعات خورشیدی کیت پیک^۱ در نزدیکی توکسون^۲ آریزونا ثبت شد. این خبر به مرکز خدمات محیط زیست فضایی در بولدر^۳ کلرادو رسید. نخست مرکز باور نمی‌کرد. حتی با استانداردهای عظیم علم نجوم خورشیدی این جرقه، یک هیولا بود.

علت جرقه‌های خورشیدی معلوم نیست. اما معمولًاً با لکه‌های خورشیدی ارتباط دارند. در این مورد این جرقه نقطه‌ای درخشان به قطر ده هزار مایل بود که نه تنها بر روی هیدروژن آلفا و خطوط طیف نوری کلسیم یونیزه شده، بلکه بر روی طیف نوری سفید خورشید نیز اثر گذاشته بود. چنین جرقه طیفی مداومی، بسیار نادر بود. مرکز خدمات نتایج محاسباتی را نیز باور نداشت. جرقه‌های خورشیدی

1- Ditt peak

2- Tucson

3- Boulder

مقدار عظیمی انرژی آزاد می‌سازند. حتی یک جرقه معمولی می‌تواند مقدار تشعشعات ماوراء بنفس خارج شده توسط سطح کل خورشید را دو برابر کنند. اما این جرقه تشعشعات ماوراء بنفس را سه برابر می‌کرد. طی $\frac{8}{3}$ دقیقه از اولین ظهرورش در طول محور (زمانی که طول می‌کشد تا نور از خورشید به زمین برسد)، این مقدار انتشار تشعشعات ماوراء بنفس، شروع به از هم گسیختگی لایه یونو سفر کرده زمین می‌کند.

نتیجه اختلال در امواج رادیویی است. این بخصوص در مورد مخابرات رادیویی که از قدرت سیگنال پائین استفاده می‌کنند، تأثیر دارد. ایستگاههای رادیویی تجاری چندین کیلووات نیرو تولید نموده و زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند، اما هئیت تحقیقاتی کنگو سیگنالها را با بیست هزار وات مخابره می‌کرد و مجبور بود از ارتباطات ماهواره‌ای استفاده کند. و چون جرقه خورشیدی اشعة ایکس و ذرات اتمی نیز انتشار می‌دهد که یک روز طول می‌کشد تا به زمین برسند، اختلال رادیویی لااقل یک روز و شاید بیشتر طول خواهد کشید. در سازمان این مدت اختلال را چهار تا هشت روز پیش بینی کردند.

«چاره‌ای نیست. راس حتماً خودش متوجه خواهد شد. وقتی نتواند با ما تماس بگیرد علت را خواهد فهمید.»

ترواپس گفت: «آنها به ارتباط کامپیوتری احتیاج دارند.» کارمندان سازمان پنج برنامه شبیه سازی را به اجرا درآورده و نتیجه هر باریکی بود. هئیت تحقیقاتی بطور جدی در خطر بود. پروژه‌های تخمینی به عمل آمد. فقط یک در چهار امکان زنده ماندن آنها وجود داشت، آنهم به کمک ارتباط کامپیوتری که اکنون قطع شده بود.

ترواپس نمی‌دانست که آیا راس و افراد گروهش متوجه این موقعیت خطرناک خود هستند یا خیر. «خبر جدیدی از باند ۵ روی موکنکو نیست؟» باند ۵ بر روی ماهواره‌های زمینی اطلاعات را از طریق اشعة مادون قرمز ضبط می‌کرد. ماهواره‌های زمینی از آخرین عبورشان از روی کنگو، اطلاعات جدیدی از موکنگو داشتند. آتشفشار بسیار داغتر شده و دمای آن 8°C درجه فارنهایت شده بود.

تکنسین گفت: «چیز جدیدی نیست. کامپیوترها انفجاری را گزارش نکرده‌اند. چهار درجه تغییر محور شاید اشتباه ردیاب روی سیستم باشد، و 4° درجه دیگر ارزش زیادی ندارد.»

ترواپس گفت: «خوب. این هم عقیده‌ای است. اما حالا که ارتباط کامپیوترشان قطع شده، در مورد گوریلها چه خواهد کرد؟»

این سوالی بود که هئیت تحقیقاتی کنگو از خود می‌پرسید. با قطع ارتباط ماهواره‌ای تنها کامپیوتر موجود در مغزشان بود. و آن کامپیوترها هم قدرت کافی نداشتند. الیوت نمی‌توانست قبول کند که مغزش قادر به یافتن راه حلی نیست. «همه ما چنان به قدرت کامپیوتر عادت کرده‌ایم که در هر آزمایشگاه پیش پا افتاده‌ای می‌توان تمام اطلاعات را به کامپیوتر داد و از آن کمک خواست. شب و روز همه چیز با سرعت کامپیوترها محاسبه می‌شود. ما چنان به کامپیوتر عادت کرده‌ایم که دیگر بدون آن قادر به تضمیم‌گیری نیستیم.»

البته آنها خود می‌توانستند زبان می‌مونها را یاد بگیرند. اما اکنون عامل مهم برای آنها زمان بود. آنها به چند ماه وقت برای اینکار نیاز داشتند. در حالیکه چند ساعت بیشتر وقت برایشان نمانده بود. بدون کامپیوتر وضعیت آنها اسف‌بار بود. مونرو گفت که نمی‌توانند یک شب دیگر در مقابل حمله گوریلها مقاومت نمایند. در حالیکه انتظار حمله شبانه را داشتند.

نجات الیوت توسط امی، نقشه‌ای را پیش پایشان گذارد. امی نشان داده بود که قادر است با آنها ارتباط برقرار نماید. شاید او می‌توانست به عنوان مترجم آنها عمل نماید. الیوت گفت: «ارزش امتحان کردن را دارد.»

متأسفانه امی خودش اینکار را غیرممکن می‌دانست. در پاسخ سؤال: «اما حرف می‌زند، آن چیزها نیز حرف می‌زنند؟» امی گفت: «نه.» الیوت با به خاطر آوردن واکنش امی پرسید: «اما اصلاً؟ پیتر دید امی با چیزها حرف می‌زند.»

امی گفت: «حرف نمی‌زنند. صدا در می‌آورند.»

الیوت فهمید امی می‌تواند صدای‌های آنها را تقلید کند، ولی مفهوم آنها را

نمی‌داند. اکنون ساعت ۲/۵ بود. آنها فقط چهار پنج ساعت دگر تا شب، وقت داشتند. مونرو گفت: «فراموش نکنید. او نمی‌تواند به ما کمکی کند.» او ترجیح می‌داد روز کمپ را ترک کنند و معتقد بود که نمی‌توانند یک شب دیگر در مقابل حمله گوریلها مقاومت نمایند.

اما چیزی در مغز الیوت صداقت.

او پس از سالها مطالعه بر روی امی به رفتارش کاملاً وارد بود. دوباره به او نگاه کرد و «امی حرف می‌زنند. چیزها حرف می‌زنند»

«حرف نمی‌زنند.»

«امی منظور آنها را می‌فهمد؟»

امی پاسخ نداد.

«امی به پیتر گوش کن.»

امی به او خیره شد.

«امی منظور آنها را می‌فهمد؟»

«بله، امی منظور آنها را می‌فهمد.» او طوری این جواب را داد که الیوت فکر کرد منظورش را متوجه نشده است.

«امی به آنها نگاه می‌کند. حرف آنها را می‌فهمد؟»

«بله، می‌فهمد.»

«امی مطمئن است؟»

«بله.»

«لغنت بر من..»

مونرو سرش را تکان داد. «فقط چند ساعت وقت داریم. حتی اگر تو زبان آنها را یاد بگیری. چطور می‌توانی با آنها صحبت کنی؟»

۶ - امی حرف می‌زنند، چیزها حرف می‌زنند

ساعت ۳ بعد از ظهر الیوت و امی، پشت شاخ و برگ درختان روی تپه، پنهان شده بودند. تنها نشانه حضور آنها سر باریک و مخروطی میکروفون بود که از میان شاخ و برگ درختان معلوم بود. میکروفون به یک ضبط نوار ویدیویی در جلوی پای

الیوت متصل بود. او می‌خواست صدای گوریلها را ضبط نماید. تنها مشکل وی این بود که میکروفون را بر روی کدام گوریل تنظیم نماید و امی حواس خود را متوجه کدام گوریل نموده است. و آیا این دو گوریل یکی بودند یا خیر. چون نمی‌توانست سرش را بالاکرده و ببیند. معلوم نبود امی بتواند حرفهای همان گوریلی را که الیوت قصد ضبط صدایش را داشت، ترجمه کند. هشت گوریل در نزدیکترین گروه گوریلها وجود داشتند. یک گوریل ماده با نوزاد شش ماهه‌اش بود و وقتی زنبوری نوزاد را نیش زد، امی گفت: «نوزاد عصبانی». اما الیوت صدای یک گوریل نزدیکی را ضبط می‌کرد.

الیوت با زبان اشاره به امی گفت: «دقت کن، امی.»

«امی دقتنی کند. امی گوریل خوبی..»

«بله امی گوریل خوبی است. امی دقتنی کند تا حرفهای آن مرد را ترجمه کنند.»

«امی دوست ندارد.»

الیوت اصرار ورزید. نیم ساعت طول کشید ولی امی راضی نشد. بالاخره الیوت تصمیم گرفت حرفهای گوریلی را که امی تماشا می‌کند، ضبط نماید.

«امی کدام را تماشا می‌کند؟»

«نوزاد را.»

فایده‌ای نداشت. نوزاد که حرف نمی‌زد. «امی زن را تماشا کند.»

«امی دوست دارد نوزاد را تماشا کند.»

در دنناک بود. الیوت اختیارش را به دست چنانوری داده بود که فکر و رفتارش را کاملاً درک می‌کرد. الیوت از جامعه انسانی و تجهیزات ماشینی انسان به دور افتاده بود و تمام توجه‌اش به جانوری بود که امید داشت کمکشان نماید.

بس از یک ساعت دیگر با کم رنگ شدن نور خورشید، با امی به کمپ بازگشتند.

مونرو حداقل کوشش خود را کرده بود.

نخست یک سری سوراخ، مانند دام فیلهای در خارج کمپ ایجاد نموده بود. سوراخها عمیق، در یک ردیف با سنگهای نوک تیز بودند که با شاخ و برگ درختان

راس پرسید: «مؤثر بود؟»

«الآن خواهیم فهمید. نقشه‌اش این بود با تغییر تکرار صداها، امی را آزمایش کند. اگر امی آنها را یک‌جاور ترجمه می‌کرد، آنها می‌توانستند به کارش اعتماد نمایند.»

اما کار سختی بود. آنها فقط ضبط صوت جیبی را در اختیار داشتند و کابل‌های اتصالی وجود نداشت. آنها از افرا دکمپ خواستند که سکوت نمایند و ضبط صوت را با صدای بلند آزمایش کردن.

خود آنها نیز قادر به تشخیص تفاوت میان صداها نبودند. تمام صداها یکسان بود. ایده‌ای به فکر راس رسید.

«این صداها به صورت سیگنال‌های الکتریکی ضبط شده است.»
«بله...»

«خوب فرستنده انتقالی ۲۵ کیلو بایت حافظه دارد.»

«اما ما که نمی‌توانیم آن را به هوستون وصل نمائیم.»
«منظورم این نیست.» راس توضیح داد که اتصال ماهواره به وسیله یک کامپیوتر ۲۵ کیلو بایتی در داخل منطقه می‌تواند ایجاد سیگنال داخلی نماید و این سیگنال را به سیگنال مخابره شده از هوستون تبدیل کند. این همان وضعی بود که آنها قفل شده بودند. دستگاه بدین ترتیب ساخته شده بود. اما آنها می‌توانستند از برنامه ماشین برای اهداف دیگر استفاده نمایند.

«منظورت این است که می‌توانیم برای مقایسه سیگنالها از آن استفاده کنیم؟»

«بله.»

البته آنها می‌توانستند ولی عملیات بسیار کندی بود. آنها باید صداهای ضبط شده را به حافظه کامپیوتر منتقل نمایند. سپس سیگنال را به حافظه کامپیوتر وارد نموده و مقایسه را انجام دهند. الیوت ایستاده بود و به راس که با کامپیوتر و دیسکهای کوچک آن کار می‌کرد، نگاه می‌کرد. مونرو هر نیم ساعت کنار آنها می‌آمد و کارشان را کنترل می‌نمود. راس بسیار عصبی شده بود. «ما حداقل تلاش خود را به کار می‌بریم.»

رویشان پوشیده شده بود.

خندق را در چند نقطه پهن تر کرده و درختان خشک را از اطراف پاکسازی کرده بود تا گوریلها نتوانند از آن به عنوان پل استفاده نمایند.

شاخه‌هایی را که روی کمپ خم شده و یا نزدیک کمپ بودند، بریده بود تا گوریلها نتوانند از روی آن وارد کمپ شوند.

به سه تن از باربران باقیمانده موززی^۱، آمبوری^۲ و هاراوی^۳، تفنگهایی با گلوله‌های گاز اشک‌آور داده بود.

با کمک راس برق حصار را به ۲۰۰ آمپر افزایش داده بود. این حداقل توان دستگاه بود. آنها مجبور شدند تعداد قطع ووصل ها را از ۴ پالس^۴ در ثانیه به ۲ پالس در ثانیه کاهش دهند. این افزایش آمپر حصار را به مانع کشندۀ تبدیل نموده بود. اولین جانوری که به حصار برخورد می‌کرد، فوراً کشته می‌شد. البته احتمال ایجاد اتصال و قطع برق حصار نیز زیاد شده بود.

در غروب آفتاب مونرو سخت ترین تصمیم خود را گرفت. مسلسل خودکار لیزری روی سه پایه را با باقیمانده گلوله‌هایشان پر کرد و بر جای مناسبی نصب نمود. وقتی گلوله‌ها تمام می‌شدند. اسلحه بطوط اتوماتیک از کار می‌افتداد. از آن لحظه به بعد مونرو بر روی الیوت و امی ترجمه آنها حساب می‌کرد. الیوت هم وقتی از تپه بازگشت، چهره‌ای ناراحت و ناامید کننده داشت.

۷- دفاع نهایی

مونرو پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا حاضر شوید؟»

«یکی دو ساعت شاید هم بیشتر.»

الیوت از راس خواست تا او را کمک کند. امی رفت تا از کاهگا کمک بگیرد. بنظر می‌رسید خیلی به خود افتخار می‌کرد و چون شخص مهمی در گروه رفتار می‌نمود.

1- Muzezi

3- Harawi

2- Amburti

4- Pulse

ساعت هشت بود.

اولین نتیجه بی فایده بود. امی صداها را می کرد. در ساعت نه آنها یک سری لغت ترجمه شده داشتند: غذا - بخور - آب - بنوش - بله - نه - بیا - برو - دور شو - اینجا - بد... راس از کنار کامپیوتر دور شد و به الیوت گفت: «بقیه با خودت است.»

مونرو در کنار حصار قدم می زد. لحظات بدی بود. همه عصبی و نگران منتظر بودند. مونرو با کاهگا و باربران دیگر شوخی می کرد و سر به سرشان می گذاشت. ولی راس و الیوت به سکوت احتیاج داشتند.

کاهگا به آسمان اشاره کرد و انگشتهاش را بهم مالید.
مونرو سرش را تکان داد.

او هم رطوبت شدید هوا را احساس کرده بود و این برای حصار شارژ الکتریکی شده خوب نبود. ممکن بود ایجاد اتصال نماید. باران شروع به باریدن نمود. مونرو اندیشید فقط این را کم داشتند. طی مدت بعد از ظهر صدای انفجاراتی از دور دست شنیده می شد که مونرو آن را رعد و برق در فاصله‌ای دور می دانست. اما او اشتباہ می کرد. خود نیز متوجه اشتباہش شده بود. او قبل از هم این صداها را شنیده بود و اکنون به مفهوم آنها پی برد بود.

به قله تیره موکنکو نگریست. چشم شیطان با نوری کم رنگ می درخشید. به شعاعهای لیزری بالای سرشان نگاه کرد. متوجه شد یکی از آنها به هنگام برخورد با شاخ و برگ درختان، اندکی می لرزد.

نخست فکر کرد اشتباہ می کند و این شاخ و برگ درختان هستند که در اثر وزش باد تکان می خورند. ولی پس از چند لحظه دقت مطمئن شد که این شاع لیزری است که می لرزد و بالا و پائین می رود.

مونرو می دانست که مصیبت بزرگی در راه است. اما باید صبر می کرد. در آن لحظه نگرانیهای دیگری برای آنها وجود داشت. به الیوت و راس که روی دستگاه خم شده بودند و آهسته با هم صحبت می کردند، نگریست. آنها چنان رفتاری داشتند که گویی تا آخر دنیا برای حرف زدن وقت دارند.

الیوت در واقع تا جایی که در توانش بود، تلاش می کرد سریع کارش را انجام دهد. او یازده کلمه ترجمه شده نوار داشت. اکنون مشکل او ترکیب آنها و ساختن یک پیام معنی دار بود. و این عمل چنانکه اول بنظر می آمد، راحت نبود.

به یک علت زبان گوریلها یک زبان گفتاری صرف نبود. گوریلها از ترکیبی از زبان گفتاری و اشاره استفاده می کردند. آنها نمی دانستند چگونه این اطلاعات را با هم انتقال دهند. الیوت به یک پیام ساده نیاز داشت که به همراه زبان اشاره نباشد. پیامی که به تنها ی مفهوم داشته باشد.

اما نمی دانست این پیام را چگونه مفهوم سازد. تفاوت میان «گازت می گیرم» و «گاز بگیر» زیاد نبود. و اگر در ساختن پیام دچار چنین اشتباهی می شد. الیوت با توجه به این عدم اطمینان، تصمیم گرفت فقط از یک واژه منفرد استفاده نماید. ولی هیچیک از واژه‌های موجود در لیست، مناسب نبودند. سپس تصمیم گرفت چند پیام ساده را انتخاب نماید. و سه پیام را انتخاب کرد: دور شو - اینجا نه - اینجا بد -

در ساعت نه آنها اجزاء ترکیبی صدایی بخصوصی را در اختیار داشتند. اما هنوز وظیفه مهمی در مقابله‌شان قرار داشت. آنچه الیوت بدان نیاز داشت، حلقه‌ای بود که صداها را مرتب تکرار نماید. آنها می توانستند از ضبط کامپیوتری استفاده نمایند تا پیام بطور خودکار تکرار شود. باید سریع دست به کار می شد. زمان برای آنها اهمیت حیاتی داشت. یک ساعت بعدی را الیوت به پانچ کردن سریع دکمه‌ها بر روی کامپیوتر گزرازد. سرانجام در ساعت ده توانست پیامها را ایجاد نماید.

مونرو با تفکر لیزری خود نزدیک او آمد: «فکر می کنی عملی باشد؟» الیوت سرش را تکان داد و گفت: «نمی دانم، باید دید.» افکار زیادی به مغزش هجوم آورده بود و از هیچکدام اطمینان نداشت. آنها صدای یک گوریل ماده را ضبط کرده بودند، اما آیا گوریلهای نزدیک حرف یک گوریل ماده گوش می دادند؟ آیا آنها صدای گفتاری را بدون ترکیب با زبان اشاره قبول می کردند؟ آیا پیامها واضح بودند؟ آیا فاصله زمانی بین صداها مناسب بودند؟ اصلاً آیا گوریلها توجهی به آن صدا می نمودند؟

هیچ راهی برای اطمینان وجود نداشت. فقط باید آزمایش می‌کردند. از پخش صدا نیز هیچ اطمینانی نداشتند. راس یک بلندگو ساخته بود. بلندگوهای کوچک ضبط صوت جیبی را برداشته و آن را به چتری وصل کرده و روی سه پایه نصب کرده نموده بود. این بلندگو صدای بلندی داشت ولی تن صدا زیاد خوب نبود.

مدت کمی پس از انجام اینکارها، صدای گوریلها شنیده شد. مونرو تفنگ لیزری را در تاریکی چرخاند. نور قرمزی در انتهای لوله تفنگ می‌درخشید. او از پشت عینک دید شب در میان شاخ و برگ درختان به بررسی پرداخت. یکبار دیگر صدای از همه سو شنیده شد. شاخ و برگ درختان تکان می‌خورد. حرکتی در نزدیکی کمپ دیده نمی‌شد. میمونهای بالای درختان ساكت بودند. فقط صدای هوهی یکنواختی به گوش می‌رسید. مونرو متلاعده شده بود که صدایها بیانگر نوعی زبان گفتاری هستند، و...

یک گوریل جلو آمد و کاهگا شلیک کرد. شعاع اسلحه لیزری او چون تیری از کمان بیرون جهید و در تاریکی شب درخشید. گوریل به میان شاخ و برگ درختان رفت و از نظرها ناپدید شد.

مونرو و دیگران در طول اطراف حصار مستقر شدند. چراغهای شب مادون قرمز سایه آنها را روی حصار و جنگل پشت آن می‌انداخت. صدای هوهه چند دقیقه دیگر طول کشید و سپس بتدریج محو شد. سکوت دوباره همه‌جا را فراگرفت.

«جریان چه بود؟»

«آنها انتظار می‌کشند.»

«انتظار برای چه؟»

مونرو سرش را تکان داد. مجموعه را دور زد. به نگهبانان نگریست و سعی کرد مفهوم آن را درک نماید. او بارها تحت تأثیر رفتار حیوانات قرار گرفته بود. یک بلنگ زخمی در میان علفها، و یک بوفالوی در کمین نشسته. اما این بار تفاوت داشت. او قبول کرده بود که نمی‌داند باید انتظار چه چیزی را داشته باشد. آیا گوریل برای بازرسی دیوار دفاعی آنها آمده بود؟ و آیا حمله در واقع شروع شده و فقط به

دلایلی متوقف گشته بود؟ آیا این مانوری برای خرد کردن اعصاب آنها بود؟ مونرو گروههای مهاجم شامپانزه‌ها را به هنگام حمله به بابونها دیده بود، که قبل از حمله اصلی، حملاتی برای درهم شکستن اعصاب جانوران انجام می‌دادند، تا جانور تنها بی را یافته و او را بکشند.

صدای رعد و برق شنیده شد. کاهگا به آسمان اشاره کرد و سرش را تکان داد. پاسخ آنها همین بود.

مونرو گفت: «لعلتی.»

در ساعت ۱۰/۳۰ باران استوایی سیل آسایی بر روی آنها ریخت. بلندگوی آنها خیس شد و از کار افتاد. باران باعث ایجاد اتصال در کابلهای الکتریکی آنها شد و حصار الکتریکی از کار افتاد. چراغها شروع به چشمک زدن کردند و دو حباب شکست. زمین گل آلود شد. دید آنها به پنج یاردي کاهش یافت. و بدتر از همه صدای ریزش باران چنان شدید بود که مجبور بودند برای شنیدن صدای یکدیگر فریاد بکشند. باران اثر گازهای اشک‌آور را نیز از بین می‌برد. چهره کمپ اسفبار بود.

پنج دقیقه بعد گوریلها حمله خود را آغاز کردند.

باران باعث شد نزدیک شدن آنها را نبینند. از همه سو شروع به حمله کردند. از اولین لحظه الیوت فهمید که حمله مانند دفعات پیش نیست. آنها از حملات قبلی تجربه کسب کرده بودند و اکنون قصد داشتند کار را تمام کنند.

جانوران نخستین پایه جانوران مهاجمی بودند و برای تهاجم آموزش دیده بودند. با اینکه الیوت خود این نتیجه گیری را کرده بود ولی از آنچه در مقابلش می‌دید شگفتزده شده بود. گوریلها به صورت موج حمله می‌کردند. چون یک گروه مهاجم ولی بسیار مهاجم‌تر از حمله انسان، الیوت اندیشید از نظر آنها ما فقط جانور هستیم. گونه‌ای بیگانه که هیچ احساسی نسبت به آن ندارند. انگلهایی هستیم که باید از روی زمین محوشان نمود.

این گوریلها اهمیتی به این مطلب نمی‌دادند که چرا این انسانها آنجله هستند و به چه دلیلی به کنگو آورده شده‌اند. آنها بخاطر غذا یا دفاع یا محافظت از بچه‌هایشان انسانها را نمی‌کشتند. به این دلیل دست به کشtar آنها زده بودند که برای اینکار آموزش دیده بودند.

طی چند ثانیه گوریلها حصار را در هم شکسته بودند. حمله می‌کردند می‌غیریدند و زوزو می‌کشیدند. باران موها یاشان را خیس کرده و ظاهری وحشتناک به آنها داده بود. ده یا پانزده جانور در داخل کمپ قرار داشتند. چادرها را پاره‌پاره کرده بودند. عزیزی^۱ کشته شده و جمجمه‌اش بین پاروهای سنگی خرد شده بود.

مونرو، کاهگا و راس با تفنگهای لیزری به سوی آنها شلیک می‌کردند ولی در اثر هیجان و ترس و دید انداک، گله‌های یاشان به هدف اصابت نمی‌کرد. شعاعهای لیزری در باران دیده نمی‌شد. یکی از اسلحه‌های نصب شده روی سه پایه افتاد و گله‌هایش به هر طرف شلیک می‌شد. همه در میان گل و لای فرو رفته بودند. چند گوریل کشته شدند.

الیوت به طرف دستگاه ضبط روکرد و امی خود را به او چسباند. از ترس ناله می‌کرد. الیوت نامیدانه ضبط را روشن کرد.

اکنون گوریلها بر تمام افراد داخل کمپ تسلط داشتند. مونرو به پشت افتاده و یک گوریل روی او قرار داشت. راس دیده نمی‌شد. کاهگا در گل و لای با گوریل گلاویز شده بود. الیوت به سختی صدای بلندگو را می‌شنید و گوریلها نیز توجهی به آن نداشتند.

باربر دیگری، موژزی، در جلوی گله‌های اسلحه اتوماتیک قرار گرفت، فریادی کشید و بر روی زمین غلتید.

دهها گوریل مرده و یا مجروح بر روی زمین افتاده، ناله می‌کردند. گله‌های اسلحه اتوماتیک تمام شده و اسلحه همچنان بر روی پایه می‌چرخید. یک گوریل آن را به کناری انداخت.

الیوت گوریلی را دید که در حال پاره‌پاره کردن چادر نزدیک می‌شود. در آنطرف کمپ گوریل دیگری ماهیتابه‌ها را بهم می‌زد. گویی آنها پاروهای سنگی هستند. گوریلها بیشتری وارد کمپ شده بودند. یکی از گوریلها نزدیک بلندگو شد و اصلأ توجهی به آن نکرد. نقشه آنها بهم ریخته بود. قلب الیوت به درد آمد. کار آنها تمام بود. فقط چند لحظه از عمرشان باقیمانده بود.

گوریل به اورسید. پاروهای سنگی اش را از هم باز کرده و آماده بهم کوبیدن بود. امی هراسان دستانش را جلوی چشمان الیوت گذاشت. الیوت فریادکشید: «امی» و دستهای او را از جلوی چشمانش کنار زد. هر لحظه انتظار داشت پاروهای سنگی بهم کوبیده شود.

گوریل روی او خم شد. بدن الیوت منقبض شده بود. سپس ناگهان گوریل بر روی زمین میخکوب شد و پس از چند لحظه به سوی عقب رفت. الیوت حیرت‌زده نشست.

باران متوقف شده بود. الیوت نگاهی به اطراف انداخت. یک گوریل دیگر از حرکت بازیستاد. و یک گوریل دیگر. همه گوریلها چون مجسمه‌ای بر جای میخکوب شده و گوشها یاشان را تیز کرده بودند. محوطه کمپ به تابلویی از گوریلها بیحرکت تبدیل شده بود.

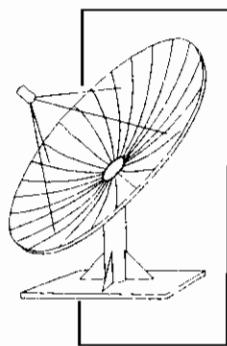
آنها همه به صدایی گوش می‌دادند

الیوت نفسش را در سینه حبس کرد. جرأت نداشت امیدوار باشد. بنظر می‌رسید گوریلها مطمئن نیستند. از شنیدن صدای گیج شده بودند. اما الیوت احساس کرد که هر لحظه ممکن است تصمیم به حمله مجدد بگیرند.

اما چنین اتفاقی روی ندارد. گوریلها همچنان که گوشها یاشان را تیز کرده بودند آنجا دور شدند. مونرو بلند شد. و تفنگش را از روی گلهایش برداشت. اما شلیک نکرد.

در نه نم آهسته باران و نور چراغهای چشمک‌زن، گوریلها به آرامی یکی یکی به میان شاخ و برگ درختان رفته‌اند. بنظر می‌رسید تعادل خود را از دست داده‌اند. بلندگو همچنان کار می‌کرد.

اکنون افراد تنها مانده بودند و با حیرت به یکدیگر نگریستند. گوریلها رفته بودند. بیست دقیقه بعد، در حالیکه سعی می‌کردند سرو سامانی به کمپ از بین رفته خود بدنه‌ند، باران دوباره شدت گرفت.



(۱۹) سیزدهم - موکنکو

۱۹۷۹ ۲۵ ژوئن

۱- الماسها

صبح روز بعد لایه نازکی از خاکستر روی کمپ را پوشانده بود و در دور دست دود سیاهی از موکنکو خارج می شد. امی آستین الیوت را کشید.

امی با اشاره به الیوت گفت: «اینجا را ترک کنیم.»
«نه امی.»

هیچکس در هئیت در حالتی نبود که آنجا را ترک کند. و این شامل الیوت نیز می شد. او در اندیشه جمع کردن اطلاعات بیشتر، قبل از ترک زینج بود. الیوت دیگر از داشتن اسکلت یکی از آن موجودات راضی نبود. منحصر بفرد بودن آنها نیز مانند انسان، بستگی به جزئیات ساخت فیزیکی رفتار آنها داشت. او نوار ویدیویی از رفتار آنها را لازم داشت و ضبط بیشتر صدای ایشان را. راس نیز بیش از همیشه درصد یافتن الماسها بود. مونرو نیز کمتر از او نسبت به این موضوع علاقمند نبود.

امی دوباره گفت: «اینجا را ترک کنیم.»
«چرا اینجا را ترک کنیم؟»

«زمین بد. حالا برویم.»

الیوت تجربه ای در مورد فعالیتهای آتششانی نداشت و آنچه می دید او را تحت تأثیر قرار نداد. موکنکو از روزهای قبل فعالتر شده بود. البته از اولین روز ورود آنها به ویرونگا دود و گاز از آن خارج می شد.

الیوت از مونرو پرسید: «ایا خطری وجود دارد؟»

مضطرب بنظر می‌رسید.

الیوت در مورد زبان گفتاری گوریلها و اینکه چرا به ضبط نوار صدایشان احتیاج داشت و اینکه آیا این امکان وجود داشت که بتواند مغز یکی از آنها را با خودش ببرد، صحبت می‌کرد. بنظر می‌رسید یک بحث آکادمیکی در مورد منشأ زبان وجود دارد. مردم قبل از فکر می‌کردند زبان تکامل صدای فریاد جانوران بود. ولی اکنون آنها می‌دانستند که فریاد و پارس جانوران توسط یک سیستم مخصوص مغز کنترل می‌شود و زبان واقعی از ناحیه دیگری از مغز... مونرو به سخنان او توجهی نداشت. او به صدای کوه موکنکو که از دور دست به گوش می‌رسید، گوش فرا داده بود.

او تجربیات زیادی در مورد آتشفسان داشت. در سال ۱۹۶۸، وقتی موبوتی، قله آتشفسانی دیگر ویرونگا فوران کرد، در کنگو بود. وقتی روز قبل صدای آن انفجارات را شنید، متوجه شد که آنها بیانگر زلزله‌ای قریب الوقوع هستند. مونرو حسد زده بود که موکنکو به زودی فوران خواهد کرد و زمانی که لرزش شاعع لیزری را دید، مطمئن شد که فعالیت موکنکو آغاز شده است.

مونرو می‌دانست که فوران آتشفسانی غیرقابل پیش‌بینی است و نیز به این واقعیت پی برده بود که این شهر مخروبه در دامنه یک آتشفسان فعل، پس از پانصد سال هنوز دست نخورده باقیمانده بود. اثر گذازه‌های اخیر در دامنه کوه و چند مایل دورتر در شیب جنوبی وجود داشتند.

ولی شهر هنوز بر جای مانده بود. این مطلب قابل اهمیتی نبود. ساخت موکنکو طوری بود که بیشتر فورانها در دامنه جنوبی جریان می‌یافتد. ولی این بدان معنا نبود که آنها در معرض خطر کمتری بودند. عدم توانایی پیش‌بینی فوران آتشفسانی بدان مفهوم بود که هر لحظه زندگی آنها در معرض خطر قرار داشت. خطر در اثر گذازه‌ها نبود، آنها بندرت سریعتر از حرکت انسان به حرکت در می‌آمدند، ساعتها طول می‌کشید تا جریان گذازه از قله موکنکو به پائین جریان یابد. خطر واقعی در اثر فوران آتشفسانی خاکستر و گاز آن بود.

درست همانطور که بیشتر افرادی که در اثر آتش‌سوزی کشته می‌شدند، علت اصلی مرگشان خفگی ناشی از دود بود، بیشتر مرگهایی که در اثر فوران آتشفسان به وجود می‌آمد، به علت خفگی ناشی از غبار و مونوکسید کربن بود.

مونرو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کاهگا اینطور فکر می‌کند. البته احتمالاً او در پی بهانه‌ای برای ترک اینجاست.»
اما به طرف مونرو رفت، بازوهاش را از هم باز کرد و روی زمین زد. مونرو فکر کرد می‌خواهد بازی کند. خنده دید و شروع به غلغلک دادن او نمود. ولی باز هم به علامت داد.

مونرو از الیوت پرسید: «او چه می‌گوید؟ چه می‌گویی شیطان کوچلو؟»
اما با خوشحالی به علامت دادن خود ادامه داد.

الیوت گفت: «او می‌گوید الان برویم.»
مونرو از غلغلک دادن باز ایستاد گفت: «جد؟ دقیقاً چه می‌گوید؟»
الیوت از علاقه مونرو نسبت به این موضوع تعجب کرد. اما سعی کرد آهسته‌تر علامت دهد، تا شاید مونرو منظورش را بفهمد.
«او می‌گوید زمین بد است.»

«که اینطور! جالب است.» به امی و سپس به ساعتش نگریست.
اما گفت: «مرد دماغ موبی به حرف امی گوش می‌دهد. الان برویم خانه.»
«او می‌گوید تو به حرف او گوش می‌دهی والان به خانه برویم.»
مونرو شانه‌هایش را بالا انداخت: «به او بگو منظورش را درک می‌کنم.»
الیوت ترجمه کرد ولی امی ناراحت بنظر می‌رسید.

مونرو پرسید: «راس کجاست؟»
«اینجا.»

«بهتر است حرکت کنیم.» آنها به سوی شهر گمشده به راه افتادند. اکنون با موضوع غیرمنتظره دیگری روبرو شدند. امی نیز اخهار تمایل کرد که با آنها برود.

این روز آخر آنها در شهر بودند. همه آنها یک واکنش مشابه داشتند. شهر گمشده، که قبلاً آنقدر برایشان اسرارآمیز بود، اکنون به گونه‌ای اسرارش فاش شده بود. در این صبح پرداد، آنها شهر را چنانکه بود، دیدند: تعدادی ساختمانهای مخروبه در جنگل نامن و داغ آفریقا.
منظرة شهر برایشان کسالت‌بار بود. فقط مونرو بود که در این میان نگران و

گازهای آتشفشاری سنگین‌تر از هوا بودند. شهر گمشده در دره قرار داشت و می‌توانست ظرف چند دقیقه از گاز مسموم کننده پرسود.

سؤال این بود که موکنکو در چه مدت به مرحله فوران کامل می‌رسید. به همین علت مونرو نسبت به واکنش امی آنقدر علاقمند بود. کاملاً ثابت شده بود که جانوران نخستین پایه می‌توانستند رویدادهای جغرافیایی، مانند زلزله و فوران آتشفشار را پیش‌بینی نمایند. مونرو در شگفت بود که الیوت، کسی که به فکر بردن مغز گوریها با خود بود، از این موضوع اطلاعی نداشت. و پیشتر از این تعجب می‌کرد که چطور راس، با آنهمه اطلاعات جغرافیایی، به خاکستری که صبح روزی کمپ را پوشانده بود، توجهی نکرد.

البته راس از این موضوع اطلاع داشت. آن روز صبح طبق معمول سعی کرد با هوستون تماس بگیرد و در شگفتی او کلیدهای مخابره به سرعت قفل شدند. پس از ثبت نمادهای اسکلرامبلر (برنامه‌ای برای تغییر ترتیب رشته‌ای از سیگنال‌ها) به منظور غیرقابل شناسایی کردن آنها، شروع به پانچ یک سری اطلاعات نمود. ولی صفحه سفید شد و این جمله بر روی آن شروع به چشمک زدن نمود: ایستگاه هوستون پاکسازی کامل بانک اطلاعات این یک سیگنال در موقعیت ویژه بود. این جمله هیچگاه در زمان تحقیقات ندیده بود. او بانک اطلاعات حافظه را پاک کرد و دکمه مخابره را دوباره فشار داد. پس از لحظه‌ای تأخیر بر روی صفحه این عبارت ظاهر شد:

طرح کامپیوتر - علائم فوران موکنکو - منطقه را فوراً ترک. خطر جدی
تکرار - منطقه را فوراً ترک

راس به کمپ نگاهی انداخت. کاهگا در حال آماده کردن صحبانه بود. امی کنار آتش بازی می‌کرد و موز سرخ شده می‌خورد (او کاهگا را مجبور کرده بود موز را برایش سرخ کند). مونرو و الیوت مشغول صرف قهوه بودند. بجز خاکستر سیاهی که روی کمپ را پوشانده بود، کمپ مثل روزهای گذشته بود. دوباره به صفحه نگریست.

علائم فوران موکنکو - منطقه را فوراً ترک
راس به قله مخروطی موکنکو نگاه کرد. لعنت بر آن. او الماسها را می‌خواست

و اکنون آنقدر بیش رفته بود که دیگر نمی‌توانست برگردد.

روی صفحه این پیام ظاهر شد:

لطفاً سیگنال پاسخ

راس دستگاه را خاموش کرد.

هرچه می‌گذشت آنها بیشتر لرزش‌های زمین را احساس می‌کردند. غبار

خارج شده از دهانه موکنکو بیشتر شده بود. راس هیچ توجهی بدان نکرد. «این فقط

بدان معناست که اینجا کشور فیل است.» این یک ضربالمثل زمین شناسی بود.

«اگر به دنبال فیلها هستی به کشور فیل برو» کشور فیل بدان معنا بود که معادن در

آن وجود داشت. راس ادامه داد: «و اگر الماس می‌خواهی، به مناطق آتشفشاری برو.»

بیش از یک قرن بود به این مطلب پی برده بودند که الماسها را می‌توان در

مجاوه کوههای آتشفشاری یافت. اما این هنوز مورد بررسی کامل قرار نگرفته بود.

بیشتر تئوریها به این نتیجه رسیده بودند که الماس، کریستال و کربن خالص، در

حرارت شدید و فشار لایه بالایی در هزار مایلی زیر سطح زمین، تشکیل می‌شوند.

الماس در این عمق زیاد غیر قابل دسترس بود مگر در نواحی آتشفشاری، جایی که

رود مواد مذاب آنها را به سطح زمین حمل می‌کند.

ولی این بدان معنا نبود که هر کسی برای یافتن الماس به آتشفشارهای در

حال فوران می‌رفت، کشته می‌شد. بیشتر معادن الماس در نواحی آتشفشاری

خاموش، در قله‌های مخروطی فسیل شده به نام لوله‌های کیمپریت^۱ (این نام به

علت وضعیت زمین شناسی کیمپری در آفریقای جنوبی، به آن داده شد)، یافت

می‌شد. ویرونگا در نزدیکی دره بی‌ثبات ژئولوژیکی ریفت، بیش از پنج میلیون سال

بود که فعالیت آتشفشاری داشت. آنها اکنون در پی همان آتشفشارهای فسیلی بودند

که ساکنان قبلی زینچ آن را یافته بودند.

کمی قبل از ظهر آنها را یافتدند. در نیمه راه تپه‌های شرق شهر، یک سری

تونلهای قهقهه‌ای رنگ داخل زمین بودند که تکه‌هایی سنگ قهقهه‌ای رنگ به آنها

چسبیده بود. «نمی‌توانستم درک کنم که چرا راس آنقدر هیجان‌زده شد.» آن تکه‌های قهوه‌ای رنگ الماس بودند. وقتی پاک می‌شدند شفافیت شیشه‌کثیف را پیدا می‌کردند.

راس گفت: «آنها فکر کردند من دیوانه شده‌ام، زیرا شروع به بالا و پائین پریدن کردم. اما نمی‌دانستند که به چه می‌نگرند.»

در یک تونل معمولی کیمبریت، الماسها بطور پراکنده در طول تونل پخش می‌شوند. میانگین قابل بهره‌برداری معدن فقط ۳۲ قیراط (یک پنجم انس) برای هر صد تن سنگ استخراج شده است. وقتی که به یک تونل معدن الماس نگاه می‌کنید، هیچ الماسی را نمی‌بینید. اما معادن زینج پر از سنگهای برجسته در طول تونل بودند. مونرو با استفاده از چاقوی خود ششصد قیراط الماس را از بدنۀ تونل کند. و راس شش هفت سنگ برجسته را که هر یک به بزرگی سنگهای مونرو بودند، کند. او بعداً گفت: «همانطور که نگاه می‌کردم چهار پنجهزار قیراط الماس می‌دیدم. اصلاً احتیاجی به حفاری نبود. فقط کافی بود داخل تونل بنشینی، دستت را دراز کنی و یک تکه سنگ برجسته را از بدنۀ تونل جدا نمایی. معدنی از آن غنی‌تر وجود نداشت. غیرقابل باور بود.

الیوت سؤالی را پرسید که خود راس نیز بدان فکر می‌کرد: «اگر این معدن اینقدر غنی است، پس چرا متروک مانده است؟»

مونرو گفت: «گوریلها کنترل آن را بدست گرفته و از آن مراقبت می‌کنند. به آنها آموزش داده‌اند.» او می‌خندید و الماسها را از بدنۀ تونل جدا می‌کرد.

راس متوجه این مطلب شده بود، چنانکه قبل از هم حدس الیوت را در مورد اینکه شهر به علت یک بیماری از سکنه خالی شده بود، درست می‌دانست. او گفت:

«به نظر من، تا جاییکه مربوط به آنها می‌شد، معدن خالی شده بود.» زیرا این کریستالها مانند سنگهای زیستی در واقع آبی، لکه‌دار و ناخالص بودند.

مردم زینج در پانصد سال پیش نمی‌توانستند تصور کنند که در آینده‌ای دور این سنگهای بی‌ارزش چنان کمیاب و مورد توجه قرار می‌گیرند که هیچ ماده معدنی در این سیاره به پای آنها نمی‌رسد.

«چیزی باعث اینهمه ارزش این الماسهای آبی شده است؟»

راس با صدای محکمی گفت: «آنها چهره دنیا را تغییر خواهند داد. آنها به عصر انرژی هسته‌ای خاتمه می‌دهند.»

۲- جنگ با سرعت نور

در ژانویه ۱۹۷۹، ژنرال فرانکلین اف. مارتین^۱، از آئیس پروژه تحقیقاتی پیشرفتۀ پنtagon، در مقابل کمیته فرعی خدمات تسلیحاتی مجلس سنا، چنین شهادت داد: «در سال ۱۹۳۹ در آغاز جنگ جهانی دوم، مهمترین کشور دنیا از نظر تلاش نظامی آمریکا کنگوی بلزیکیها بود.» مارتین توضیح داد که به عنوان یک «رویداد جغرافیایی» کنگو یا زئیر جدید، چهل سال است که هنوز نسبت به سرمایه‌های آمریکا موقعیت حیاتی خود را حفظ کرده است و در آینده از اهمیت بسیار بیشتری برخوردار خواهد بود.

طی جنگ جهانی دوم، در سه بارگیری بسیار محترمانه، کنگو برای آمریکا اورانیوم‌فرستاد تا برای ساختن بمبهای اتمی و پرتاب آنها به روی ژاپن، استفاده نماید. در سال ۱۹۶۰ آمریکا دیگر نیازی به اورانیوم نداشت. بلکه مس و کبالت از اهمیت استراتژیک برخوردار بودند. در دهۀ ۱۹۷۰ تأکید آنها روی متابع تانتالوم^۲، ولفرامیت^۳ (فلزی مرکب از تنگستن و منگنز و آهن) و جرمانیوم^۴ زئیر بود، عناصر حیاتی برای ساختن وسائل الکترونیکی نیمه‌هادی. و در دهۀ ۱۹۸۰ الماسهای نوع ۲۶، مهمترین منبع نظامی دنیا را تشکیل دادند. و چنین الماسهایی فقط در زئیر وجود داشت. بنظر مارتین الماسهای آبی به این جهت ضروری بودند که «ما وارد دورانی می‌شویم که قدرت ویرانگر یک اسلحه کم اهمیت‌تر از سرعت و کاربرد آن است.»

مدت سی سال، متفکران نظامی از وجود موشکهای بالیستیک درون قاره‌ای به هراس افتاده بودند. اما به گفته مارتین: «این موشکها اسلحه‌های زختی هستند. آنها به محدودیتهای تئوریکی تحمیل شده وسط قوانین فیزیکی نرسیده‌اند.

1- Franklin F.Martin

2- Tantalum

3- Wolframite

4- germanium

بنابر فرضیه اینشتین، هیچ چیز سریعتر از سرعت نور نیست. ۱۸۶۰۰۰ مایل در ثانیه. ما اکنون لیزرهای بسیار قوی و سیستم تسلیحاتی پرتوذرات را تکمیل کرده‌ایم که با سرعت نور کار می‌کنند. در مقابل چنین اسلحه‌هایی، موشکهای بالیستیک ۱۷۰۰۰ مایل در ساعت سرعت دارند و دایناسورهای کندوران ما قبل تاریخ هستند. همانطور که شوالیه‌ها در جنگ جهانی اول هیچ اثری نداشتند و به زودی محو شدند.»

اسلحة‌هایی با سرعت نور برای پژوهش‌های فضایی بسیار مناسب بودند و اولین بار در ماهواره‌ها ظاهر شدند. مارتنین متذکر شد که روسها یک اسلحه کشته در سال ۱۹۷۳ ماهواره جاسوسی آمریکا، در سال ۱۹۷۵ ساخته بودند. در سال ۱۹۷۸ هواپیمای هاوز^۱ با هدف‌گیری سریع و سیستم شلیک ساخته شد که روی چندین هدف قفل می‌شد، هشت پالس انرژی بسیار بالا در کمتر از یک ثانیه شلیک می‌نمود. در سال ۱۹۷۸، تیم هاوز این زمان پاسخ را به پنجاه بیلیونیم ثانیه کاهش داده و وقت شعاع را به پانصد ضربه در کمتر از یک دقیقه افزایش دادند. چنین پیشرفت‌هایی به دوران موشکهای بالیستیک پایان داد.

«بدون موشکهای غول پیکر، کامپیوترهای سریع بسیار کوچک در جنگهای آینده مهمتر از بمبهای هسته‌ای خواهد بود. و سرعت محاسبه آنها تنها عامل مهم تعیین کننده پیروزی در جنگ جهانی سوم است. سرعت کامپیوتر اکنون در مرکز توجه دنیا قرار دارد.»

ما از دوران کامپیوترهای مدار الکترونیکی به دوران کامپیوترهای مدار نوری می‌رسیم. فقط به علت سرعت آنها. نسل جدید کامپیوترهای نوری ما به الماسهای نوع ۲۶ وابسته است.»

الیوت به نتیجه مهم اسلحه‌هایی با سرعت نور پی‌برد. آنها سریعتر از درک انسان بودند. انسان به تسلیحات مکانیزه جنگی عادت کرده بود. ولی جنگ ماشینها با وضعیتی بسیار جدید بود. ماشینها در واقع تعیین کننده لحظه جنگ بودند. جنگی

که یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید.

در سال ۱۹۵۶، در سالهای پوچ استراتژی بمب، متفکران نظامی کل عملیات یک بمب هسته‌ای را ۱۲۱ ساعت تصور می‌کردند. در سال ۱۹۶۳ موشکهای بالیستیک طی ۳ ساعت عمل می‌کردند. در سال ۱۹۷۴، تئوریسین‌های نظامی جنگی را پیش‌بینی می‌کردند که ۳۰ دقیقه به طول انجامد و این جنگ نیم ساعته پیچیده‌تر از تمام جنگهای تاریخ بشریت بود.

در دهه ۱۹۵۰ اگر آمریکائیها و روسها تمام بمبهای راکتها را در یک لحظه به کار می‌انداختند، بیش از ده هزار اسلحه در هوا نبود که حمله نموده و یا دفاع نماید. کل رویدادهای تداخلی تسلیحاتی در ساعت دوم به ۱۵ هزار می‌رسید. این نمایانگر ۴ تداخل تسلیحاتی در هر ثانیه در دنیا بود.

اما با این تاکتیک جنگی، تعداد اسلحه‌ها و عناصر سیستمهای بطور نجومی بالا می‌رفت. تخمین‌های جدید ۴۰۰ میلیون کامپیوتر را، با عملیات تداخلی تسلیحاتی بیش از ۱۵ بیلیون در نیم ساعت اول جنگ، محاسبه می‌نمایند. این بدان معناست که ۸ میلیون تداخل تسلیحاتی در هر ثانیه، در جنگی مأواه سرعت از هواپیماها، موشکها، تانکها و گروههای زمینی وجود خواهد داشت.

چنین جنگی فقط توسط ماشینها هدایت می‌شد: زمان واکنش انسان بسیار کند بود. جنگ جهانی سوم جنگ فشار یک دکمه نخواهد بود. زیرا چنانکه ژنرال مارتنین گفت: «فشار دادن دکمه برای انسان خوبی وقت می‌گیرد. حداقل ۱/۸ ثانیه. و این مدت در جنگ آینده بسیار طولانی خواهد بود.»

این واقعیت ایجاد یک مشکل می‌نمود. پاسخ انسان از لحظه ژئولوژیکی بسیار کند بود. البته در مقایسه با یک کامپیوتر مأواه سرعت. «یک کامپیوتر مدرن ۲۰۰۰ محاسبه را در یک چشم به هم زدن انجام می‌دهد. بنابراین از نظر کامپیوترها در جنگ بعدی انسان چون سنگ بی‌اثر خواهد بود. جنگهای انسان هرگز آنقدر طول نمی‌کشد که میزان تغییر ژئولوژیکی به حساب آید. در آینده جنگهای کامپیوتری حتی آنقدر طول نمی‌کشد که در انسان تغییر به وجود آید.»

چون واکنش انسان بسیار کند است، لازم است که کنترل تصمیم‌گیری به کامپیوترهای مأواه سرعت داده شود. در جنگ بعدی، هر امیدی برای تنظیم مسیر

جنگ، بیهوده است.

اگر ما تصمیم بگیریم جنگ را با سرعت انسان دارم دهیم، بطور یقین شکست خواهیم خورد. تنها امید ما اعتماد به ماشین است. این عمل قضاوت، ارزش و تفکر انسان را کاملاً غیر لازم می‌سازد. جنگ جهانی سوم جنگ نماینده‌های ماشینی انسان است. ماشینهایی که ما هیچ تأثیری در تصمیم‌گیری آنها نداریم.»
الیوت از اینکه ماشینها، یعنی آفریده‌های انسان، کنترل همه چیز را در دست گیرند، گیج شده بود.

راس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چاره‌ای نیست. در تنگه اولدلوی^۱ در تانزانیا، اثراتی از خانه‌ای وجود دارد که دو میلیون سال قدمت دارد. انسان ما قبل تاریخ از زندگی در غارها و سایر پناهگاههای طبیعی راضی نبود. او با دست خود پناهگاهش را ساخت. انسان همیشه دنیای طبیعت را بنا به اهداف خود تغییر داده است.»

الیوت گفت: «ولی توانی کنترل همه چیز را به دست ماشینها بدھی.»
«قرنهاست ما اینکار را کردۀ‌ایم. ماشین حساب جبی چیزی نیست جز تلاشی برای واگذار نمودن کنترل به دست ماشین. ما مایل نیستیم خودمان زمین را شخم بزنیم و آن را به عهده ماشین واگذاریم. ماشینی که خودمان ساخته‌ایم و یا به او آموزش داده‌ایم.»

اما نمی‌توان به مخلوق خود، ساخته دست خود قدرت کنترل داد.
راس دوباره تکرار کرد: «قرنهاست اینکار را هم انجام داده‌ایم. بین. اگر ما کامپیوترهای سریعتر نسازیم، روسها اینکار را خواهند کرد. اگر چیزی‌ها نبودند، آنها همین الان در زئیر در جستجوی الماسها بودند. تو نمی‌توانی از پیشرفت‌های تکنولوژیکی جلوگیری کنی. وقتی بفهمیم امکان انجام کاری هست، باید به سرعت آن را انجام دهیم.»

الیوت گفت: «نه. ما می‌توانیم خدمان تصمیم‌گیرنده باشیم، من نمی‌خواهم بخشی از این نقشه باشم.»

«پس اینجا را ترک کن. کنگو جای پژوهشگران آکادمیکی نیست.»
سپس شروع به خارج ساختن یک سری مخروطهای کوچک سرامیکی سفید، از کوله پشتی خود نمود. تعدادی جعبه‌های کوچک با آتن نیز از آن خارج ساخت. به هر مخروط سرامیکی یک جعبه را وصل نمود. سپس وارد اولین تونل شد. مخروطها را به دیواره تونل چسبانید و جلوتر رفت.

امی گفت: «پیتر خوشحال نیست. پیتر خوشحال نیست.»
«نه.»

«چرا خوشحال نیست؟»

«توضیح آن برای تو مشکل است، امی.»

«پیتر به امی گفت. امی گوریل خوبی.»

«می‌دانم، امی.»

کارن راس از یک تونل خارج شد و داخل تونل دیگر گشت. الیوت نور چراغ قوه اورا دید. سپس از نظرش پنهان شد.

مونرو از تونل بیرون آمد. جیوهایش پر از سنگهای الماس بود. «راس کجاست؟»

«در تونلهای.»

«چه می‌کند؟»

«بنظر می‌رسد نوعی آزمایش انفجار.» الیوت این را گفت و به سه مخروط سرامیکی کنار کوله پشتی راس اشاره کرد.

مونرو یکی از آنها را برداشت: «می‌دانی اینها چیست؟»

«نه.»

RC. او دیوانه شده که اینها را می‌خواهد اینجا بگذارد. تمام این محل به هوا می‌رود.»

* * *

RC مواد منفجره زمان بندی شده و حاصل ازدواج نامیمون تکنولوژی میکروالکترونیکی و مواد منفجره بود. «ما اینها را دوسال پیش بر روی پلهای آنگولا استفاده کردیم. معمولاً ۶ انس این ماده می‌تواند یک ساختمان فولادی ۵۰ تنی را

بری بر روی پروژه ولکان، پیشرفت‌های ترین برنامه تحت حمایت مالی بخش پروژه تحقیقاتی پیشرفت‌های دفاعی، کار می‌کرد.

این پروژه، پروژه بحث برانگیزی بود که طی گزارشات کمیته فرعی خدمات تسليحاتی مجلس در سال ۱۹۷۵، با وسوس در میان سرمایه‌های دراز مدت متفرقه موارد امنیت ملی، دفن شد. اما سال بعد دیوید ایناگا^۱، از افراد کنگره خواستار داشتن «اهداف نظامی دقیق آن و اینکه چرا فقط در ایالت هاوایی برای آن سرمایه‌گذاری نمود»، شد.

سخنگویان پنتاگون توضیح دادند که ولکان «یک سیستم هشدار دهنده امواج آتش‌شان» است و فقط برای ساکنین هاوایی و نیز تجهیزات ارتشی نصب شده در این جزیره دارای ارزش می‌باشد. متخصصان پنتاگون به ایناگا یادآور شدند که در سال ۱۹۴۸ یک سری امواج آتش‌شانی در اقیانوس اطلس به وجود آمد که نخست در کاوایی^۲ شروع شد و سپس در زنجیر جزیره هاوایی به حرکت در آمده و اوهائو^۳ و پرل هاربور^۴ را در طی ۲۰ دقیقه بعد در برگرفت. هیچ هشدار مؤثری داده نشده بود.

«آن امواج آتش‌شانی توسط یک آتش‌شان زیردریا در اطراف سواحل ژاپن، ایجاد شده بود. اما هاوایی آتش‌شانهای فعل خود را داشت و اکنون هونولولو^۵ شهری با نیم میلیون جمعیت و وجود ناوگانهایی به ارزش بیش از سی و پنج بیلیون دلار، می‌توانست فعالیت ثانویه امواج آتش‌شانی را قبل از انفجار توسط آتش‌شانهای هاوایی، پیش‌بینی نماید. و این طرح دراز مدت بود.» در واقع پروژه ولکان، پروژه دراز مدت نبود. هدف این بود که این پروژه در فوران بعدی مونالوا^۶، بزرگترین آتش‌شان فعل دنیا، که در جزیره بزرگ هاوایی قرار داشت، مورد آزمایش قرار گیرد. هدف از قبل طرح ریزی شده پروژه ولکان، کنترل فورانهای آتش‌شانی، به هنگام شروع آنها بود. مونالوا به این علت انتخاب شده بود

1- David Inaga

2- Kauai

3- Oahu

4- Pearl Harbor

5- Honolulu

6- Mauna Loa

خرد کند. به یکی از آن ردهایها احتیاج داریم.» و به جعبه کنترل نزدیک کوله پشتی راس اشاره کرد. «این دستگاه امواج را از منبع اولیه کوچک کرده و امواج بعدی را در توالی زمانی با صدای وحشتناکی منفجر می‌کند تا امواج صوتی ایجاد نموده و ساختمان را لرزانده و تکه‌تکه نماید. وحشتناک است.» و به قله موکنکو نگریست. در آن لحظه راس از تونل خارج شد، در حالیکه لبخندی بر لب داشت.

«به زودی به پاسخ خود می‌رسیم.»

«پاسخ؟

«در مورد وسعت ذخایر کیمبلیت. من ۱۲ شارژ ارتعاش دهنده نصب کرده‌ام تا پاسخ درست را به ما بدهد.»

«تو ۱۲ شارژ صوتی نصب کردی؟»

«خوب این تمام آن مقداری بود که با خود آورده بودم. امیدوارم اثر کند.» «عالی شد. البته که اثر خواهد کرد. آتش‌شان را می‌گوییم. قله در حال فوران است.»

«من کلاً هشتصد گرم ماده منفجره جاسازی کرده‌ام. کمتر از یک پاند و نیم.»

«بهتر است اینکار را نکنی.»

الیوت به بحث آنها گوش می‌کرد و احساس عجیبی داشت. اعتراض مونرو بنظر منطقی می‌رسید. ولی چطور امکان داشت چند گرم ماده منفجره باعث فوران آتش‌شان شود. مسخره بود. تعجب می‌کرد که چرا مونرو اینقدر نگران است. بنظر می‌رسید مونرو چیزی را می‌داند که آنها، یعنی و راس، از آن بی‌اطلاع هستند. و حتی تصورش را هم نمی‌کردند.

۳- پروژه ولکان^۱

در سال ۱۹۷۸ مونرو یک هیئت تحقیقاتی زامبیا را که رابرт پری^۲ هم در آن گروه بود، راهنمایی کرد. رابرт پری زمین‌شناس جوانی از دانشگاد هاوایی بود.

1- Vulcan

2- Robert Perry

که فوران آن نسبتاً آرام بود.

با وجود اینکه این قله به ارتفاع ۱۳۵۰۰ فوت می‌رسید، بزرگترین کوه دنیا بود. زیرا از دامنه اصلی آن در ته اقیانوس، تا قله بیش از دو برابر حجم کوه اورست را داشت. این یک تشكیل منحصر بفرد و خارق العاده جغرافیایی بود. مونالوا از مدت‌ها منفجره را از کنار کوله پشتی راس برداشت. دکمه‌هایی روی آن بود که توجه امی را به خود جلب کرد. انگشتش را بلند کرد تا دکمه را فشار دهد.

کارن راس او را دید و فریاد زد: «خدای من.»

مونرو برگشت: «امی. نه. نه. امی نه. خوب نیست.»

«امی گوریل خوبی. امی خوب.»

امی دستگاه را بالا گرفت. به آنها نگاه کرد.

«امی. نه.» مونرو این را گفت و به سوی الیوت برگشت: «نمی‌توانی او را متوقف کنی؟»

«او لعنتی. به جهنم. امی ادامه بد». .

یک سری انفجارات، غبارهای الماس را از داخل توتل به بیرون ریخت و سپس سکوت بود.

سرانجام راس گفت: «خوب. امیدوارم راضی شده باشید. کاملاً واضح است که چنین انفجار کوچکی نمی‌تواند بر روی کوه آتش‌شان تأثیر داشته باشد. در آینده می‌توانید نقطه نظرهای علمی را به من واگذار کنید...»

سپس غرش موکنکو بلند شد. زمین چنان لرزید که همه آنها به گوشهای پرتاب شدند.

۴ - سازمان خدمات تکنولوژی منابع زمین هoustون

در ساعت یک صبح به وقت هoustون، تراویس در جلوی مانیتور کامپیوترا دفترش بود. او تازه آخرین تصویر فتو سفر را از مرکز تحقیقاتی کیت پیک دریافت کرده بود. تمام روز در انتظار اطلاعات بود و اوقات خوبی نداشت.

تصویر فتو سفری نگاتیو بود، خورشید بر روی صفحه سیاه و لکه‌های آن سفید بودند. حداقل ۱۵ لکه بزرگ در دور کره قرار داشتند. یکی از آنها جرقه عظیم

راس با اطمینان کامل گفت: «امکان ندارد. من می‌توانم خودم تصمیم بگیرم. و اکنون تصمیم گرفته‌ام به مقدار ذخایر الماس روی تپه پی ببرم.» همچنانکه بحث ادامه داشت، امی از آنجا دور شد. او دستگاه چاشنی مواد منفجره را از کنار کوله پشتی راس برداشت. دکمه‌هایی روی آن بود که توجه امی را به خود جلب کرد. انگشتش را بلند کرد تا دکمه را فشار دهد.

کارن راس او را دید و فریاد زد: «خدای من.»

مونرو برگشت: «امی. نه. نه. امی نه. خوب نیست.»

«امی گوریل خوبی. امی خوب.»

امی دستگاه را بالا گرفت. به آنها نگاه کرد.

«امی. نه.» مونرو این را گفت و به سوی الیوت برگشت: «نمی‌توانی او را متوقف کنی؟»

«او لعنتی. به جهنم. امی ادامه بد». .

یک سری انفجارات، غبارهای الماس را از داخل توتل به بیرون ریخت و سپس سکوت بود.

سرانجام راس گفت: «خوب. امیدوارم راضی شده باشید. کاملاً واضح است که چنین انفجار کوچکی نمی‌تواند بر روی کوه آتش‌شان تأثیر داشته باشد. در آینده می‌توانید نقطه نظرهای علمی را به من واگذار کنید...»

سپس غرش موکنکو بلند شد. زمین چنان لرزید که همه آنها به گوشهای پرتاب شدند.

پرورهٔ ولکان قصد داشت مسیر یک فوران مونالوا را توسط ایجاد گذرگاهی تغییر داده، و مقدار عظیمی از مواد مذاب را توسط یک سری انفجارات در طول خطوط انحرافی، جاری نماید. در اکتبر سال ۱۹۷۸، پرورهٔ ولکان بطور محترمانه، با استفاده از تیم هلیکوپتر نیروی دریایی، که مخصوص امور انفجارات صوتی بودند، به جریان افتاد. پرورهٔ ولکان دو روز به طول انجامید. در روز سوم، خدمه آزمایشگاه آتش‌شانی مونالوا اظهار داشتند که: «فوران ماه اکتبر مونالوا آرامتر از آنچه پیش‌بینی شده، است و انتظار نمی‌رود فوران دیگری وجود داشته باشد.»

پرورهٔ ولکان محترمانه بود. اما مونرو از یکی از افراد تیم تحقیقاتی، در شی که او زیاد مشروب نوشیده و مست شده بود، همه چیز را شنید. و اکنون که راس می‌خواست از آن مواد منفجره در آن منطقه استفاده کند، آنهم در زمانی که کوه در حال فوران بود، آن را به یاد آورد. اصل اساسی پرورهٔ ولکان، نیروهای ژئولوژیکی محصور و عظیم آن بود. حال چه نیروهایی که ایجاد زلزله یا آتش‌شان می‌کرد و یا گردد اقیانوس آرام را به وجود می‌آورد. نیرویی که از یک ماشه انرژی نسبتاً کوچک رها شده و چنان وسعت می‌گرفت.

راس آماده شلیک شد.

مونرو گفت: «فکر می‌کنم بهتر است اول سعی کنی با هoustون تماس بگیری.»

خورشیدی را که زندگی را برابر او جهنم کرده بود، نشان می‌داد.

اکنون دو روز بود که تراویس در سازمان می‌خواهد. تمام عملیات خراب شده بود. سازمان تیمی در شمال پاکستان، در نزدیکی مرز افغانستان پر دردسر، تیم دیگری در مرکز مالزی، در ناحیهٔ شورشی کمونیستها، و تیمی در کنگو داشت که با بومیان شورشی، و گوریلهای ناشاخته روپرو بودند.

۲۴ ساعت بود که ارتباط با تمام تیم‌ها به علت جرقه لعنتی خورشیدی، قطع شده بود. تراویس کامپیوتر را بر روی تمام این تیم‌ها تنظیم کرده بود. اما نتیجه مطلوب نبود. تیم پاکستان احتمالاً مشکلی نداشت. اما شش روز دیگر از برنامه عملیاتی باقیمانده و این شش روز دویست هزار دلار به هزینهٔ آنها می‌افزود. تیم مالزی در خطر جدی قرار داشت و تیم کنگو قابل تخمین نبود. تراویس قبل‌اهم دوبار با چنین مشکلی مواجه شده بود. یکبار در آمازون در سال ۱۹۷۶ و یکبار در سریلانکا در سال ۱۹۷۸ و افراد هر دو گروه را از دست داده بود.

همه چیز ناجور شده بود. اما این خبر آخر بهتر از اخبار قبلی بود. بنظر می‌رسید آنها ترتیب یک تماس مخابراتی ضعیف را چند ساعت پیش با کنگو داده بودند. البته پاسخی از سوی راس دریافت نشده بود. او نمی‌دانست که آیا تیم راس اطلاع‌یهود هشدار را دریافت کرده بود یا نه.

ریچاردز یکی از برنامه‌ریزان اطلاعاتی اصلی، سرش را از در داخل کرد و گفت: «خبری دارم.»

«زود بگو.» هر خبری مربوط به هئیت کنگو جالب بود.

«ایستگاه زلزله‌شناسی آفریقای جنوبی در دانشگاه ژوبورگ^۱، زلزله شدیدی را در ساعت ۱۲:۴ دقیقه بعد از ظهر به وقت محلی، گزارش کرده است. مرکز احتمالی زلزله کوه موکنکو در سلسله جبال ویرونگاست. شدت زلزله ۵ تا ۸ ریشتر بوده است.»

«هیچ تأییدی نشده است؟»

«نایروبی نزدیکترین ایستگاه به آنجاست. آنها زلزله‌ای با شدت ۶ تا ۹ ریشتر را گزارش نموده است. آنها همچنین پیش‌بینی کرده‌اند که شرایط جوی

محلى، باعث تخلیه بار الکترىکی شدیدی شده است.» تراویس نگاهی به ساعتش انداخت: «۱۲:۴ به وقت محلی، تقریباً یکساعت پیش است. چرا زودتر به من اطلاع ندادید؟»

«این خبر هم اکنون از ایستگاه آفریقا به دست من رسید. فکر می‌کنم آنها علت آن را فوران دیگری از کوه موکنکو دانسته و اهمیت زیادی برایش قائل نشده‌اند.»

تراویس آهی کشید. مشکل همینجا بود. فعالیت آتش‌نشانی اکنون چون یک پدیدهٔ کاملاً طبیعی و عادی در روی سطح کره زمین محسوب می‌شد. از سال ۱۹۶۵ اولین سالی که گزارشات زمین‌شناسی ثبت شد، ۲۲ فوران آتش‌نشانی هر ساله وجود داشت. یعنی یک فوران در هر دو هفته. ایستگاه‌های زلزله‌شناسی شتابی در مخابره آنها نداشتند. چون رویدادهایی طبیعی بودند.

«اما آنها دچار مشکل شده‌اند. با قطع ارتباط ماهواره‌ای به علت لکه‌های خورشیدی، همه باید از کابل سطحی اطلاعات را مخابره نمایند. و به گمان من تا جاییکه مربوط به آنها می‌شود، قسمت شمال‌شرقی کنگو غیرمسکونی است.» «زلزله‌ای با قدرت ۶ تا ۹ ریشتر تا چه اندازه خسارت‌بار است.» «بسیار زیاد، آقای تراویس.»

۵ - همه چیز حرکت می‌کرد

در کنگو، زلزله ۸ ریشتر شدت داشت. در زلزله‌ای با چنین شدت، زمین چنان می‌لرزد که انسان به سختی می‌تواند بر جای خود بایستد. تغییرات زیادی در سطح زمین ایجاد می‌شود و زمین دهان باز می‌کند. درختان و حتی اسکلت فولادی ساختمانها، فرو می‌ریزد.

برای الیوت، راس و مونرو، پنج دقیقه بعد از انفجار یک کابوس وحشتناک بود. الیوت بعداً چنین گفت: «همه چیز تکان می‌خورد. همه روی زمین افتاده بودیم. مجبور بودیم روی دست و یا بختیم، درست مانند یک طفل نوزاد. حتی بعد از اینکه از تونلها دور شدیم، شهر مانند یک گهواره تکان می‌خورد. یک لحظه بود، شاید نیم دقیقه، که ساختمانها فرو ریختند. سپس همه چیز به یکباره از هم پاشید. دیواره

خانه‌ها، سقف‌ها، قطعات بزرگ سنگ همه خرد شده و در هم شکستند. درختان نیز خم شده و بر زمین افتادند.»

صدای این فرو ریختن غیرقابل باور بود و علاوه بر آن صدای مکنکو بود. مکنکو دیگر نمی‌لرزید، بلکه گذازه‌ها با صدای وحشتناکی از دهانه آن فوران کرده به هوا پرتاب می‌شدند. این انفجارات ایجاد امواج شوکی می‌نمود. حتی وقتی زمین زیر پایشان محکم بود، در اثر انفجار هوای داغ، ناگهان بر زمین کوییده می‌شدند. الیوت با خاطر می‌آورد: «درست مانند این بود که در قلب یک جنگ قرار گرفته باشی.»

اما به شدت ترسیده بود. از وحشت ناله می‌کرد. در آغوش الیوت بود و مرتب از شدت ترس خود و الیوت را خیس می‌کرد. آنها به سوی کمپ دویدند.

لرزش شدیدی راس را بر زمین زد. او با سختی بلند شد و تلوتلو خوران به جلو رفت. اکنون دیگر از رطوبت و خاکستر و غبار شدید خارج شده از آتششان، آگاه بود. طی چند دقیقه، اسماں بالای سرشان چون شب تیره شد و اولین جرقه‌های برق در میان ابرها پدیدار گشت. شب قبل باران باریده بود. جنگل اطرافشان مرطوب بود. هوا از رطوبت اشباع بود. بطوط خلاصه همه نمایانگر آغاز یک طوفان شدید بودند. راس خود را در میان آرزوی تماشای این پدیده تئوریکی منحصر بفرد طبیعت و آرزوی نجات زندگیش می‌دید.

طوفان شروع شد. جرقه‌های برق چون باران به اطرافشان می‌جهید. بعدها راس تخمین زد که در اولین دقیقه دویست جرقه زد. یعنی هر ثانیه ۳ جرقه. صدای رعد چون صدای غرش آبشار، مداوم و گوشخراش بود. گوشها یشان به درد آمده بود و امواج شوکی مرتب آنها را به زمین می‌کویید.

همه چیز چنان سریع روی داد که هیچ فرصتی برای جمع و جور کردن خود نداشتند. همه چیز وارونه شده بود. یکی از باربران، آمبوی، به سوی شهر آمده بود تا آنها را پیدا کند. آنها او را دیدند که در فضایی باز ایستاده و دستش را برایشان تکان می‌دهد. ناگهان جرقه برق از درختی در نزدیکی او به اسماں رسید. راس می‌دانست که جرقه برق پس از جریان از بالا به پائین غیرقابل رویت الکترونها پدید می‌آید و در واقع از زمین به سوی ابرها جریان دارد. اما آن را ندیده بود. جرقه انفجاری آمبوی را بلند کرد و در هوا به سوی آنها آورد و به شدت به زمین کویید. آمبوی با حالتی عصبی

به زبان سواهیلی فریاد می‌کشید.

اطراف آنها تمام درختان شکسته و فرو ریخته بودند. راس بعدها گفت:

«جرقه برق همه جا به چشم می‌خورد و چشم را کور می‌کرد. صدای رعد هم گوشخراش بود. آمبوی بیچاره فریاد می‌کشید و لحظه‌ای بعد برق او را به زمین کویید. من آنقدر به او نزدیک بودم که می‌توانستم بدنش را لمس کنم. حرارت جرقه زیاد نبود، فقط نوری سفید بود. او مثل ستگ بر زمین کوییده شد و ناگهان تمام بدنش شعله‌ور گشت، بوی سوختگی به مشام می‌رسید. مومنو اورا روی زمین غلتاند تا آتش خاموش شود. اما او مرده بود. ما به طرف کمپ دویدیم. هیچ فرصتی برای نشان دادن احساسات نبود. زمین همچنان می‌لرزید و ما سعی می‌کردیم تعادل خود را حفظ نماییم. به زودی چشمها یمان در اثر برق درد گرفت. می‌شنیدم کسی فریاد می‌زند، اما نمی‌دانستم کیست. مطمئن بودم که همه خواهید مرد.»

در نزدیکی کمپ، درخت عظیمی در مقابل آنها روی زمین افتاده و مانع را به پهنا و ارتفاع یک ساختمان سه طبقه به وجود آورده بود. آنها با زور از شاخ و برگ درخت بالا می‌رفتند. گاهی جرقه‌ای از برق به شاخه‌ای از درخت می‌خورد. امی شاخه‌ای را گرفته بود که بالا برود ولی ناگهان جرقه برق شاخه مرتبط را از جای کند و امی به زمین افتاد. او از ترس خود را ابلالی شاخه‌ها و برگها بینهان نموده و از جلو رفتن اجتناب ورزید. الیوت مجبور شد مسافت باقیمانده او را با خود بکشد.

مومنو اولین نفری بود که به کمپ رسید. کاهگا را دید که در حال جمع کردن چادرهاست البته اینکار بالرزش شدید زمین و رعد و برقه‌ای اسماں غیرممکن بنظر می‌رسید. یک چادر آتش گرفت بوی پلاستیک سوخته فضا را پر کرد. آن تن بشقابی روی زمین افتاده و از هم جدا شده بود. قطعات فلز به هوا پرتاب می‌شد.

مومنو فریاد کشید: «عجله کنید. اینجا را ترک کنید.»

کاهگا در حالیکه کوله پشتی خود را چنگ می‌زد به زبان سواهیلی چیزی گفت. سپس برگشت و به دیگران نگریست. و در این لحظه الیوت از میان دودتیره تلوتلو خوران ظاهر شد، در حالیکه امی به سینه‌اش چسبیده بود. زانویش صدمه دیده و باد کرده بود. امی روی زمین افتاد.

مومنو دوباره فریاد کشید: «اینجا را ترک کنید.»

الیوت حرکت کرد. راس از میان تاریکی حاصل از خاکستر آتشفشاری بیرون آمد. سرفه می‌کرد و خم شده بود. سمت چپ بدنش خراشیده و سیاه شده بود. پوست دست چپش سوخته بود. جرقه برق به او خورده ولی خودش متوجه نشده بود، به بینی و گلوبیش اشاره کرده در حالیکه سرفه می‌کرد، گفت: «می‌سوزد... می‌سوزد...» مونرو فریاد کشید: «به علت گاز حاصل از آتشفشار است.» سپس دستهاش را دور او حلقه کرد و از روی زمین بلندش کرد. «باید به بالای تپه بروم.» یکساعت بعد، آنها از بالا نگاه آخر را به شهر محصور شده با دود و گاز، انداختند. بالاتر، در دامنه آتشفشار یک ردیف درختان را دیدند که آتش گرفته و موجی از گذازه‌ها به پائین کوه سرازیر شدند. صدای وحشتناک ناله گوریله‌ای خاکستری در دامنه تپه شنیده می‌شد. گذازه‌های داغ به روی آنها جاری شده بود. شاخ و برگ درختان اطراف شهر به آتش کشیده شده و سرانجام خود شهر زیر ابر تیره‌ای از دود و گاز ناپدید شد.

شهر گمشده زینج برای همیشه مدفون شده بود.

فقط در آن لحظه بود که راس فهمید الماسهایش نیز برای همیشه مدفون شده‌اند.

۶- کابوس

آنها نه غذا، نه آب و نه وسایل ایمنی داشتند. خود را از میان جنگل به بیرون می‌کشیدند. لباسهایشان سوخته و پاره شده بود. صورت‌هایشان زخمی و خسته بود. دنیایی که اطرافشان را گرفته بود، تیره و بدون رنگ بود. ایشاره زیبا و رودخانه‌ها و نهرها همه از دود خاکستری شده بودند. آسمان نیز خاکستری تیره بود و گاهی‌گاهی جرقه‌ای از برق و پرتاب گذازه‌ها در گوشه‌ای می‌درخشید. آنها در میان دود و خاکستر، سرفه کنان و تلوتلو خوران پیش می‌رفتند.

سر و رویشان دود و خاکستر بود. روی موها، لباسها، کوله‌پشتی‌ها، همه را لایه‌ای از خاکستر پوشانده بود. بینی و چشمانشان می‌سوخت. هیچ کاری نمی‌شد کرد. فقط به رفتن ادامه می‌دادند.

همچنانکه راس در آن هوا آلوده و پرددود پیش می‌رفت و خود را به جلو

می‌کشید، آگاه بود که این پایان غم‌انگیزی برای تحقیقاتش است. از مدت‌ها پیش راس این قدرت را داشت که به هر بانک اطلاعاتی سازمان که بخواهد، دست پیدا کند و این شامل ارزیابی اولیه خود او نیز می‌شد. آن را از حفظاً بود:

جوان - بیباک - باریکبین - مسلط - بی احساس - به هر بهای برای موقوفیت تلاش می‌کند -

و نتیجه ارزیابی آخر در مورد خود را چشید. تمام آن محاسبات و ارقام بهم ریخته بود. هیچکدام از آن محاسبات در این لحظه به کار نمی‌آمد. همه نامربوط و بیخود بود. او به دنبال الماسها رفته و بدترین و وحشتناکترین فوران آتشفشاری آفریقا در دهه اخیر او را مغلوب خود ساخته بود. چه کسی می‌توانست او را مسئول اینکار بداند؟ او چه تقصیری داشت؟ همه چیز بخوبی پیش رفته بود. آنها موفق شده بودند با وجود تمام موانع به الماسها دست پیدا کنند. تقصیر او نبود. او در رهبری هئیت بعدی این موضوع را ثابت می‌کرد...

مونرو احساس قماربازی را داشت که بازی را خوب انجام داده ولی با وجود آن باخته است. حق با او بود که به همراه گروه زاینی‌ها نرفته بود. حق با او بود که راهنمایی تیم سازمان را قبول کرده بود. ولی با وجود این دست خالی بود. بهر حال، به خود یادآور شد، که جیوهایش پر از الماس است و کاملاً دست خالی برنگشته است...

الیوت بدون هیچ عکس، نوار ویدیویی، صدای‌های ضبط شده یا اسکلتی از گوریله‌ای خاکستری باز می‌گشت. حتی ورقه‌ای که اندازه آنها را رویش نوشته بود، گم کرده بود. بدون چنان مدارکی جرأت نداشت ادعای وجود گونه جدیدی از گوریله را نماید. در واقع عاقلانه نبود که امکان آن را هم بیان نماید. فرست به آن بزرگی از دست رفته بود. و اکنون در تاریکی پیش می‌رفت و احساس این را داشت که دنیا زیر و رو شده است. پرنده‌گان در هوا پر پر زده و روی زمین، جلوی پایشان می‌افتدند. گاز و دود هوا باعث خفگی آنها شده بود. خفashها اینسو و آنسو سرگردان بودند. به درختان می‌خوردند و می‌افتدند. از دور دست صدای جینه جانوران شنیده می‌شد. یلنگی که پشتیش سوخته بود، دوان دوان از جلوی آنها گذشت. در مسافتی دور، فیلهای بندانه هشدار خرطمومهایشان را بالا برده، شپیور می‌زدند.

آنها چون ارواح در میان جنگل پرددود و خاکستر، با گامهای خسته پیش

می رفتد. و پشت سرshan، قله موکنکو همچنان می خروشید و فوران می کرد. در یک نقطه، در بارانی از مواد مذاب و گازهای داغ که از بالا به سرshan می ریخت، محصور شدند. به روی زمین مطروب زیرپایشان افتادند. لباسها پوشان سوخته و پاره شده، بدنشان زخمی، پوستشان سوخته و از درد به خود می پیچیدند. سرانجام در زیر درختان مرتفع پناهگاهی یافته و صبر کردند تا باران آتش متوقف شود.

مونرو از اولین لحظه انبار قصد داشت مستقیماً آنها را به سوی هواییمای ۱۳۰ - C ژانی‌ها ببرد. آن هواییما پناهگاه خوبی برایشان محسوب می شد. طبق تخمین او ظرف دو ساعت به هواییما می رسیدند. در واقع ۶ ساعت گذشت تا به لاشه غول پیکر پر از خاکستر هواییما که از میان دود غلیظ نمایان شد، برستند. یک علت که آنها راهشان را انقدر طولانی کردند این بود که نمی خواستند بالشکر زنرال موگارو مواجه شوند. هرگاه نزدیک مسیر جیوهای آنها می شدند، راهشان را کج کرده و مونرو آنها را به داخل جنگل هدایت می کرد. «دل نمی خواهد با او روبرو شوم. او و افرادش. شما هم مطمئناً همین عقیده را دارید. آنها هیچ فکری جز اینکه جگرتان را از سینه بیرون کشیده و بخورند، نخواهند داشت.»

خاکستر سیاه روی بالها و بدن هواییما، آن را مدفون کرده بود. از یک بال خمیده آن، خاکستر از روی فلز به پائین می ریخت. در دور دست، صدای ضربات طبلهای کیگانی‌ها به گوش می رسید جز آن هیچ صدای دیگری نبود. همه جا را سکوت فراگرفته بود.

مونرو کمی منتظر ماند و به هواییما نگریست. راس فرست را غنیمت شمرده، سعی کرد با هوستون تماس بگیرد.

سرانجام مونرو علامت داد. آنها همه شروع به حرکت نمودند. امی وحشت کرد. استین مونرو را کشید و بازبان اشاره به او گفت: «نه. نه. جلو نرو. آنجا انسانها هستند.»

مونرو به او اخم کرد و به الیوت نگریست. الیوت به هواییما اشاره کرد. چند

لحظه بعد، صدایی شنیده شد و دو جنگجوی کیگانی که صورتشان را سفید کرده بودند، از هواییما خارج شدند. آنها جعبه‌های مشروب در دست داشتند و در این مورد بحث می کردند که چطور آنها را به داخل جنگل ببرند. پس از یک لحظه ۵ کیگانی دیگر بیرون آمدند و جعبه‌ها به آنها داده شد. دو مرد روی بال، پائین پریدند و گروه به حرکت درآمد.

مونرو به امی نگاه کرد و لبخند زد.
«امی گوییل خوبی.»

۲۰ دقیقه دیگر هم صبر کردند و وقتی هیچ کیگانی دیگری را ندیدند، مونرو گروه را به سوی هواییما هدایت کرد. آنها پشت در انبار بودند که بارانی از تیوهای سفید به سوی آنها بارید. مونرو فریاد کشید: «داخل.» و آنها را بازور و به سرعت به داخل راند. آنها از بال هواییما خود را بالا کشیده و داخل هواییما شدند. در اضطراری را بستند. تیرهای سطح فلز خورده و بر زمین افتادند.

داخل هواییما تاریک بود. کف آن به شدت خم شده، جعبه‌های تجهیزات به اطراف پراکنده شده و در هم ریخته بود. زیر پایشان پر از شیشه شکسته بود. الیوت امی را در جایی نشاند و سپس متوجه شد که کیگانی هاروی صندلیها مدفعه کرده‌اند. در بیرون هواییما، صدای طبلهای گوش می رسید و باران تیر به در و شیشه و بدن هواییما فرومی ریخت. از پنجره غبار گرفته به بیرون نگریسته و دهه‌کیگانی را دیدند که از میان درختان به سوی هواییما می آمدند.

راس پرسید: «باید چکار کرد؟»

مونرو در حالیکه وسایل را باز می کرد و مسلسلها را از آن خارج می نمود، گفت: باید به سویشان شلیک نمود. از لحاظ دفاعی چیزی کم نداریم.»
«اما حدود صد نفر در آن بیرون هستند.»

«بله. اما فقط یکی از آنها اهمیت دارد. سعی کنید آن کیگانی را که خطوط قرمزی را زیر چشمهاش رنگ کرده است، بکشید. این عمل فوراً حمله را متوقف خواهد نمود.»
«چرا؟»

«چون او جادوگر است. اگر او را بکشید در امان خواهیم بود. البته برای مدتی.»

تیرهای سمی همچنان به پنجه‌ها و بدنهٔ فلزی هواپیما می‌خورد. کیگانی‌ها مدفوع نیز به سویشان پرتاب می‌کردند. صدای طبله‌ها همچنان به گوش می‌رسید. امی بسیار هراسان بود. خود را به صندلی چسبانده و گفت: «امی الان می‌رود. پرندهٔ پرواز می‌کند.»

الیوت دو کیگانی را دید که در قسمت عقب هواپیما پنهان شده بودند. در حیرت خودش هر دوراً کشت. مسلسل را به سوی آنها شلیک کرد و بدنشان را سوراخ سوراخ نمود.

کاهگا گفت: «عالی بود، دکتر. اما الیوت بدون اختیار می‌لرزید. روی صندلی کنار امی افتاد.

امی گفت: «انسانها به پرندهٔ حمله. پرندهٔ پرواز. امی می‌خواهد برود.»
«به زودی، امی.» و امیدوار بود حرفش درست باشد.

اکنون کیگانی‌ها حملهٔ تهاجمی خود را از جلو متوقف کرده، به قسمت عقب هواپیما رفته و از آنجا حمله می‌کردند. در پشت هواپیما پنجه‌های نبود. همهٔ صدای پای آنها را روی قسمت دم هواپیما و بالای سرشان، می‌شنیدند. دو کیگانی از در عقب قسمت بار داخل شدند. مونرو، که در کابین بود، فریاد کشید: «اگر شما را بگیرند، همه را خواهند خورد.»

راس به سوی در عقب شلیک کرد. خون روی لباس او پاشیده شد و کیگانی‌های مهاجم روی زمین پخش شدند.
امی گفت: «امی دوست ندارد. امی می‌خواهد برود.» و به صندلی بیشتر چسبید.

مونرو فریاد کشید: «حرامزاده.» مسلسل را شلیک کرد. مرد جوانی حدود بیست ساله در حالیکه زیر چشمانش خط قرمز کشیده بود، بر زمین افتاد. «موفق شدم. جادوگر را کشتم.» سپس به پشت تکیه داد و اجازه داد آنها جنازه را بیرون ببرند.

سرانجام حملهٔ کیگانی‌ها متوقف شده بود. جنگجویان کیگانی به داخل جنگل رفتند. مونرو روی چنانچه خلبان خم شد، سپس به جنگل نگریست.

الیوت پرسید: «حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ ما پیروز شده‌ایم؟»

«آنها تا شب منتظر می‌مانند. سپس برای کشتن همهٔ ما می‌آیند.»

«بس چه باید کرد؟»

مونرو فکر می‌کرد. حداقل تا ۲۴ ساعت، امکان خارج شدن آنها از هواپیما وجود نداشت. آنها باید در شب از خود دفاع می‌کردند و در روز هم به محوطهٔ بازی در اطراف هواپیما نیاز داشتند. تنها راه حل سوزاندن و آتش زدن درختان اطراف هواپیما بود اگر می‌توانستند اینکار را بدون خطر انجام دهند، موفق می‌شدند. باید آتش به مخازن سوخت هواپیما سرایت می‌کرد.

به کاهگا گفت: «به دنبال چیزی باش که بتواند آتش را تا مسافت دور پرتاب کند. شاید تفنگهای شلیک کنندهٔ گاز اشک اور مناسب باشد.» و شروع به جستجوی محل مخازن نمود. راس به او نزدیک شد. «ما دچار مشکل شده‌ایم، اینطور نیست؟»
«چرا.» و اشاره‌ای به آتش‌نشان نکرد.

«فکر می‌کنم اشتیاه از من بود.»

«خوب می‌توانی آن را جبران کنی. فکری برای راه فرار کن.»
راس با جدیت گفت: «حداکثر تلاش خود را خواهم کرد.» و به سوی عقب هواپیما رفت. ۱۵ دقیقه بعد صدای فریاد اوبه گوش رسید.

مونرو با عجله به طرف عقب هواپیما دوید. مسلسل خود را آمادهٔ شلیک نموده بود. اما در آنجا راس را دید که روی یک صندلی افتاده و با حالتی عصبی می‌خندید. دیگران نیز به او خیره شده بودند و نمی‌دانستند او چرا می‌خنند. مونرو شانه‌های او را چنگ زد و به شدت تکان داد: «خودت را کنترل کن.» ولی او همچنان به شدت می‌خندید.

کاهگا کنار یک سیلندر گاز که رویش نوشته شده بود «پروپان» ایستاده بود.
«او این را دید و پرسید چند تا از اینها اینجاست. گفتم شش تا و سپس شروع به خنده‌نکردن کرد.»

مونرو چهره در هم کشید. سیلندر بزرگی به حجم ۲۰ فوت مکعب بود.

«کاهگا این سیلندرهای گاز به چه کار می‌آید؟»

کاهگا شانه بالا انداخت و گفت: «برای پختن غذا بسیار بزرگ است. برای پختن غذا به سیلندرهای ۵ تا ده فوت مکعبی نیاز است.»

«و شش تای دیگر از اینها اینجاست؟»

«بله، رئیس.»

«مقدار بسیار زیادی است.» و ناگهان به علت خنده راس پی برد. او به دنبال راهی برای نجات از آنجا بود که به این سیلندرها برخورد کرد و منزو نیز می‌دانست که آنها برای چیست و او نیز لبخندی بر لب آورد.

البוט باناراحتی گفت: «ممکن است یکنفر به من بگوید اینجا چه خبر است؟»
منزو با خنده گفت: «بنظر می‌رسد همه چیز در حال روپراش شدن است.»

بالن پلاستیکی کنسرسیوم با پنجاه هزار پاند هوای داغ گاز پروپان باد شد و از کف جنگل به هوا برخاست و در دل شب به پرواز درآمد.

کیگانی‌ها از میان جنگل دوان به سوی آن آمد و تیرهای خود را به سوی آن پرتاب می‌کردند. تیرها در فاصله کوتاهی به زمین می‌ریخت. بالن به ارتفاع زیادی رسیده بود.

در ارتفاع ۲۰۰ فوتی بالن توسط بادی که از شرق می‌وزید از جنگل کنگو دور شده، از روی موکنکو عبور کرده، از دره ریفت گذشته و پیش می‌رفت.

از آنجا بالون به سوی مرز زیبروسپس جنوب شرقی به سوی کنیاوتمن رفت.

سراجام: مکان آتش

در ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۹، ماهاواره زمینی،^۳ در ارتفاع ۹۱۸ کیلومتری، ردی رادر باند ۶ به عرض ۱۸۵ کیلومتر گزارش کرد. این نقطه در آفریقای مرکزی بود. ابری روی جنگل بارانی نشان می‌داد که فوران قله موکنکو پس از سه ماه همچنان ادامه داشت. یک پروژه کامپیوتري ارزیابی کرده ۶ تا ۸ کیلومتر مکعب ذرات در جو پراکنده شده و ۲ تا ۳ کیلومتر مکعب گدازه از دامنه‌ها غربی کوه سرازیر گشته است. بومیان آن را «مکان آتش» نام نهادند.

در اول اکتبر ۱۹۷۹، تراویس به طور رسمی قرارداد آبی را الغو کرد و گزارش داد که هیچ منبع طبیعی الماسهای نوع ۲۶، در آینده‌ای نزدیک یافت نخواهد شد. شرکت الکترونیکی ژاپنی ها کامیچی علاقه خود را در مورد فرایند پوشش مصنوعی بورون ناگارا دوباره فعال کرد. شرکتهای امریکایی نیز شروع به کار بر روی پوشش الماسها نمودند. انتظار می‌رفت فرایند در سال ۱۹۸۴ تکمیل گردد.
در ۲۳ اکتبر کارن راس از سازمان کناره گیری کرد و در سازمان تحقیقات ژئولوژیکی امریکا، در جنوب داکوتا مشغول به کار شد. جایی که هیچ پروژه نظامی وجود نداشت و احتیاجی به اعزام به منطقه نبود. سپس با جان بلینگهام^۱، یک دانشمند جوان، ازدواج کرد.

پیتر الیوت در ۳۰ اکتبر از بخش جانورشناسی دانشگاه برکلی کناره گیری کرد. نشریه‌ای چنین نوشت: «بلغ و بزرگ شدن امی... انجام ازمایشات تحقیقاتی بر روی او را غیرممکن ساخته است...» پروژه امی رسمی کنار گذاشته شد. بیشتر کارمندان پروژه به همراه الیوت و امی به انتیتیو مطالعات زمین‌شناسی بوکاما در زییر رفتند. در اینجا رابطه امی با گوریلهای وحشی در محیط زیست طبیعی او مورد بررسی قرار می‌گرفت. در نوامبر ۱۹۷۹، به او یاد دادند که چگونه باردار شود. در آن زمان او بیشتر اوقاتش را با گروه گوریلهای یومی سیری می‌کرد. بنابراین مشکل بود که بتوان اطمینان حاصل کرد. او چه موقع باردار می‌شود. در ماه مه ۱۹۸۰ امی نایدید شد. (در ماه مه ۱۹۸۰ امی مدت چهار ماه نایدید شد ولی در سپتامبر در حالیکه یک نوزاد پسر را در آغوش گرفته بود، ظاهر شد. الیوت با زبان اشاره با او صحبت کرد و با خوشحالی دید که نوزاد هم زبان اشاره می‌داند. امی گفت: «امی پیتر دوست.» این مکالمه با زبان اشاره بروی نوار ویدیویی ضبط است. امی زیاد به پیتر نزدیک نشد. ولی نوزاد به سوی پیتر آمد. امی او را گرفت، در آغوش فشرد و در میان جنگل نایدید شد. بعدها در میان یک گروه ۱۲ نفری از گوریلهای در دامنه کوه کیمیارا^۲ در شمال‌شرقی زییر، دیده شد.)

این انتیتو از ماه مارس تا اوت ۱۹۸۰ اقدام به سرشماری گوریلهای

لیست کتابهای منتشر شده انتشارات محیط

- فرهنگ جامع آلمانی فارسی
 - تالیف مهندس م - سپهبدی
- پارک ژوراسیک
 - تالیف مایکل کرایتون ○ مترجم شهناز انوشیروانی
- ساعت نحس
 - تالیف گابریل گارسیا مارکز ○ مترجم علیرضا فرهمند
- صد سال تنهائی
 - تالیف گابریل گارسیا مارکز ○ مترجم دکتر محسن محیط
- ماجراهای پنج دوست در جزیره گنج
 - تالیف انید بلینتون ○ مترجم شهناز انوشیروانی
- سفینه فضایی و شهر نورانی در کره ماه
 - مجموعه داستان ○ مترجم شهناز انوشیروانی
- روایی یک زن
 - آیتا بروکنر ○ مترجم الهه نیکو
- پرواز
 - اصلاح فزللو ○ داستان کودکان
- شکلها و اندازه ها
 - اصلاح فزللو ○ داستان کودکان
- حضور
 - جرزی کوزینسکی ○ ترجمه شهناز انوشیروانی
- چهارده داستان
 - بدل باک ○ ترجمه هون من اعرابی
- علو
 - سیدعلی صالحی

کوهستانی نمود. جمعیت تخمینی آنها پنجهزار گوریل بود. تقریباً نصف آماری که جورج شالر^۱ ۲۰ سال پیش داده بود، این اطلاعات تأیید می کرد که گوریلهای کوهستانی نسلشان در حال انقراض است. میزان تکثیر جانوران در باغ وحش افزایش یافته بود ولی از لحاظ تکنیکی نسل آنها در حال انقراض بود. محل سکونت آنها توسط انسان در حال ویرانی بود. پژوهشگران حدس می زندند که گوریلهای در چند سال آینده از روی زمین محو خواهند شد.

کاهگا در سال ۱۹۷۹ به نایروبی بازگشت و در یک رستوران چینی که در سال ۱۹۸۰ ورشکست شد، به کار برداخت. سپس به هئیت تحقیقات جامعه جغرافیدانان ملی در بوتسوانا پیوست که مشغول مطالعه بر روی اسبهای آبی بودند. آکی اوبارا^۲، بزرگترین پسر باربر ماراوانی^۳، دانشمند ستاره شناس در کمبریج انگلستان در سال ۱۹۸۰ موفق به دریافت جایزه هر سکوویتز^۴، در مورد تحقیق بر روی انتشار اشعة ایکس از منبع کهکشان M۳۲۲ شد.

چارلز مونرو با سود قابل ملاحظه ای ۲۱ قیراط الماس نوع ۲۵ را در اواخر سال ۱۹۷۹ در بازار بورس آمستردام فروخت. الماسها توسط یک شرکت میکروالکترونیکی آمریکایی خریداری شد. در پی آن مونرو توسط یک نماینده روسی در زانویه ۱۹۸۰ در آنتورپ^۵، زخمی شد. بعداً جنازه نماینده در بروکسل پیدا شد. مونرو توسط نگهبانان مرزی زامبیا در ماه مارس ۱۹۸۰ دستگیر شد. اما محکمه به تعویق افتاد. در ماه مه در سومالی دیده شد ولی هیچ تأییدیهای در این مورد وجود ندارد. هنوز هم در تابعیت زندگی می کند.

ماهواره زمینی^۶ در ۸ زانویه ۱۹۸۰ تصویری مخابره کرد که نشان می داد فوران موکنکو متوقف شده است. سیگنانهای ضعیف شعاع لیزری، که در عبور ماهواره قبلی دیده شده بود، دیگر قابل رویت نبود. لایه ای از مواد مذاب سرد شده به عمق حدود هشتصد متر، روی شهر گمشده زینج را پوشانده بود.

1- George schaller

2- Aki ubara

3- Marawani

4- Herskovitz

5- Antwerp